

دیدگاههای آرش در مورد آمریکا

میدونم که خیلی از شماها مشتاق زندگی در آمریکا هستید و ممکنه در آینده دور و یا نزدیک به این کشور مهاجرت کنید. مطلبی را که میخوام در این تاپیک مطرح کنم تجربه خودم از برخورد با ایرانیان مقیم در آمریکا است که ممکن است به در شما بخورد. در یک کلام ایرانیان مقیم آمریکا در واقع آمریکاییهای ناقصی هستند که نه میتوانند به زبان فارسی درست صحبت کنند و نه به زبان انگلیسی تسلط دارند. نه خصلتهای ایرانی خودشان را دارند و نه خصلتهای آمریکایی را گرفته اند. وقتی به نفعشان باشد آمریکایی هستند و وقتی به نفعشان باشد ایرانی هستند. میتوانم بگویم که از خصلتهای ایرانی تقریباً بدترینشان را مثل چشم و همچشمی و غیبت و ... را گرفته اند و از خصلتهای آمریکایی هم بدترینشان را گرفته اند مثل نوع آرایش و لباس پوشیدنی که مخصوص قشر خاصی از آمریکاییها است و یا غذا نپختن و جدایی زن و مرد و ... بله آنها یک چیزی تو مایه های شترمرغ هستند. خدا را شکر من لس آنجلس زندگی نمیکنم ولی چند بار که برای دیدن موج عظیم فامیلهایم به آنجا رفتم احساس کردم که آنها حتی از مردم ایران از نظر فرهنگی ۳۰ سال عقب تر هستند و مرا بیاد فیلمهایی می انداخت که مربوط به زمان قدیم میشد مثل دای جان ناپلئون و غیره. خلاصه اینکه برایم مشمزه کننده بود و نمیتوانستم مدت زیادی آنها را تحمل کنم درحالی که مردمی که در ایران با آنها در ارتباط بوده و هستم آدمهای بسیار باکلاس تر و فهمیده تری هستند. خلاصه کلام اینکه اگر زمانی گذارتان به آمریکا و مخصوصاً لس آنجلس افتاد زیاد از دیدن مردم آنجا شوکه نشید و بدانید که آنها با شما خیلی فرق دارند. وقتی به مهمونی ایرانی هست همه یا در حال یز و قمیز در کردن هستند و یا درباره ملک و املاک و مدل مو حرف میزنند. هیچکدامشان در عمرشان یک کتاب هم نخوانده اند و حتی بحثهای اجتماعی و ... شان هم آب دوغ خیار است. من که ترجیح دادم درجایی زندگی کنم که دور از آنها باشد و اگر هم بخوام فارسی صحبت کنم با دوستان و آشنایانم در ایران صحبت میکنم. اگر در بین آمریکاییها زندگی کنید نه تنها با زبان و فرهنگ آنها آشنا میشوید بلکه زبان و فرهنگ ایرانی شما هم دست نخورده باقی میماند و آلوده نمیشود. امیدوارم که این حرفها بدردتان بخورد و خوشحال میشوم اگر نظرتان را بشنوم .

وقتی من وارد آمریکا شدم و میخواستم برای کار اقدام کنم در جایی که نوع نژاد را سوال میگردند مینوشتم آسیایی چون فکر میکردم چون من در آسیا هستم پس آسیایی هستم. حالا میخوام یک اطلاعات مختصری در مورد انواع نژادها در آمریکا بدهم که ممکن است بدردتان بخورد. نژاد آسیایی در آمریکا در واقع همان چشم بادامیها هستند مثل مردم چین ژاپن کره فیلیپین ویتنام و غیره. بنابراین اگر در آمریکا بگویید کسی آسیایی است یعنی اینکه چشم بادامی است. نژاد بعدی هیسپانیک ها هستند یا تمام کسانی که به زبان اسپانیایی صحبت میکنند البته بغیر از اسپانیا. هیسپانیکها اکثراً اهالی کشورهای آمریکای لاتین هستند. نژاد دیگر ایندین ها هستند. من اولش فکر میکردم که ایندین ها هندی هستند در صورتی که اینجا به سرخپوستان میگویند ایندین. و نژاد بعدی هم سفید ها هستند که کل سفید پوستان آمریکا و اروپا و خاورمیانه است. بنابراین اگر جایی از شما نژادتان را سوال کنند باید بگویید سفید. نژاد دیگر سیاهان یا آفریقایی تبارها هستند. سیاهان گهگاهی خودشان را نگرو خطاب میکنند ولی شما هرگز نباید از این اسم استفاده کنید مگر اینکه خودتان ساهپوست باشید. گفتن این اسم به آنها توهین بزرگی است و حتی میتوانند بر علیه شما شکایت کنند. شما حتی بهتر است آنها را سیاهپوست یا بلک هم خطاب نکنید و از واژه آفریکن- امریکن یا آمریکاییهای آفریقایی تبار نام ببرید. متأسفانه اغلب سیاهپوستان در خانواده های فقیری زندگی میکنند و شرایط فرهنگی و مالی مناسبی ندارند برای همین به جرات میتوانم بگویم که هنوز تبعیض نژادی بر علیه سیاهان در آمریکا پای برجا است. من شش ماه پس از ورودم به آمریکا و پس از مجرد شدنم خودم را به یکی از

خطرناکترین و فقیرترین محله های شهر ریچموند تبعید کردم و خاطرات زیادی از آنها دارم که بعدا برایتان تعریف میکنم. در میان آسیاییها شاخص ترین آنها چینی ها هستند که در بیشتر شهرها محله های خاص خودشان را دارند. چینی های زیادی در این شهرکهای چینی زندگی میکنند که حتی یک کلمه انگلیسی هم بلد نیستند و اصولا نیازی به آن ندارند. اگر شما به محله چینی سنفرانسیسکو بروید و وارد یک رستوران چینی شوید منوی غذای آن فقط چینی است و شما باید با دست به غذای یکی اشاره کنید و بگویید من از اینا میخوام. اصولا چینی ها مردم زحمتکش و آرامی هستند و با غیر چینی زیاد نمیجوشند. یکی از مشخصه های بارز آنها بلند صحبت کردن است و معمولا در قطار یا اتوبوس اگر دو چینی در حال صحبت با یکدیگر باشند شما صدای موتور قطار یا اتوبوس را نمیشنوید! با تنها نژادی که من دیدم بهتر میجوشند روسها هستند که شاید بخاطر همسایه بودنشان است. دیگر آسیایی ها ژاپنی ها هستند که اگر میخواهید آنها را تا دم مرگ عصبانی کنید ازشان سوال کنید آیا شما چینی هستید؟ این بدترین حرف زشت به آنها است. در بین آسیاییها آنها به مغرور بودن معروف هستند ولی ژاپنی هایی که من میشناسم واقعا انسانهای موفقی در تحصیلات و کارشان هستند. آسیاییهای دیگر فیلیپینی ها هستند که اصولا مادرزادی کارگرد و اگر کسی بهشان سمت مدیریت در جایی بدهد از خوشحالی سگته میکنند. دیگر آسیایی ها ویتنامیها هستند که آنها هم وضعیت چندان مناسبی از نظر اجتماعی ندارند. کره ایها در جایی که من زندگی میکنم زیاد نیستند ولی محبوبیت زیادی ندارند. در نوع حرف زدن و رفتار آنها تکیه کلام و علائمی وجود دارد که معمولا مورد تمسخر دیگر آسیاییها است. من وقتی تازه وارد آمریکا شدم فقط میتونستم بگم یکی چشم بادامی است و نمیتوانستم ملیت آنها را تشخیص دهم. نژاد هیسپانیکها اصولا کسانی هستند که برای کار به آمریکا کوچ کرده اند و متاسفانه مثل افغانیها در ایران هستند. با اینکه در اینجا افغانیهای بسیار با شخصیت و موفق زیاد هستند ما در ایران فقط قشر کارگر و کم سواد آنها را میدیدیم و فکر میکردم که افغانی یعنی همین. هیسپانیکها هم حتما در کشور خودشان انسانهای موفق و تحصیلکرده زیاد دارند ولی کسانی که به آمریکا آمده اند از آن قشر نیستند. ایندین ها و یا سرخپوستان هم اصلا دیده نمیشوند و نژادشان تقریبا منقرض شده است ولی من فقط شنیده ام که در شهرکهای مخصوصی زندگی میکنند و اکثر آنها هم الکلی و یا معتاد هستند. هندیها هم در آمریکا زیاد هستند و آنها هم دو دسته هستند کسانی که امریکنایز شده اند یا آمریکایی شده اند و کسانی که به روش سنتی خودشان زندگی میکنند. با اینکه همه آنها انسانهای آرام و خوبی هستند ولی من هندیهای سنتی را به دسته دیگر ترجیح میدهم. این اطلاعاتی بود که من از نژادهای مختلف داشتم و براتون نوشتم ولی یک مسئله خیلی مهم اینه که اینجا حتی اشاره کردن به نژاد یک نفر جرم محسوب میشه و حتی زندانی داره. هیچ شرکتی اجازه نداره بخاطر نژاد مذهب و یا جنسیت فردی را استخدام و یا اخراج کند. من در این مدتی که در آمریکا کار میکنم هیچ کس از من سوال نکرده که مذهبم چیه و یا زن دارم یا نه و از این چیزهایی که در ایران رواج داره. بهرحال امیدوارم این اطلاعات بدردتون بخوره و اگر نظری دارید بنویسید.

سلام.

اگر قصد دارید به آمریکا بیایید و یا تازه وارد آمریکا شده اید ممکن است نکات ریز و ظریفی به شما کمک کند تا ارتباط بهتری با آمریکاییها برقرار کنید.

من سعی میکنم بعضی از آنها را که یادم میاید در زیر بنویسم:

1- آمریکاییها هیچوقت در مورد درآمد خودشان صحبت نمیکنند و از کسی هم سوال نمیکنند که چقدر درآمد دارد. اگر از یک آمریکایی سوال کنید که چقدر حقوق میگیرد اول از سوال شما تعجب میکند و بعد میگوید که این یک مسئله خصوصی است و نمیگویم. این سوال مثل این است که رمز ورود بانکش را بپرسید. در مورد ایرانیان مقیم آمریکا این مسئله کمی فرق میکند. چون در عین اینکه مستقیما به هم نمیگویند که چقدر درآمد دارند روشهایی را اختراع کرده اند تا از طریق مهندسی معکوس پی به درآمد همدیگر ببرند. مثلا حقوقشان را نمیگویند ولی میزان مالیاتی را که پرداخت کرده اند میگویند و شما باید در ذهنتان با محاسباتی که بعدا یاد میگیرید پی به درآمدشان ببرید.

2- برای آمریکاییها تعارف غیر قابل درک است و نسبت به تعارفات رایج بین ایرانیان واکنشهای متفاوت و غیر قابل پیش بینی از خودشان نشان میدهند. چون هیچ تعریف خاصی برای تعارف ندارند تا بدانند چگونه باید عمل کنند. حالا من چند مثالی را که یادم میاید میزنم. مثلا اگر شما وارد جایی شوید و از شما سوال کنند که چای میخورید یا قهوه بدترین جواب این است که بگویید هر چی راحت تره. چون با این حرف برایشان یک معما ایجاد میکنید و میگویند هر دو راحت و شما کدام یکی را میل دارید؟ و تا یک جواب قطعی بین چای و قهوه نگیرند ول کن نیستند و برایشان هم قابل درک نیست که شما با اینکار میخواهید به او احترام بگذارید یا زحمت کمتری ایجاد کنید. بنابراین مغزشان هنگ میکند. یا اینکه چه کسی زودتر از در وارد شود برایشان نشانه احترام نیست و اگر شما به کسی تعارف کنید که زودتر وارد جایی شود به فکر فرو میرود که چرا شما دوست ندارید جلوی او وارد شوید و شاید حتی فکر کند که شما او را پیشمرگ خودتان کرده اید. در مورد غذا خوردن هم نکته زیاده. من اوایلی که به آمریکا آمده بودم و کار پیدا کردم برایم این چیزها خیلی عجیب بود و وقتی جلوی من غذا میخوردند و بفرما نمیزدند یک جوری ناخواسته بهم برمیخورند! باید بطور خلاصه بگویم که میان غذا خوردن و احترام در آمریکا هیچگونه رابطه خاصی وجود ندارد. اگر شما دارید غذا میخورید و به کسی تعارف کنید این نشانه احترام به او نیست و برای او نشانه این است که شما غذای خودتان را دوست ندارید و قبل از اینکه آن را به سطل آشغال بیندازید از او سوال میکنید). اینجا به حرام نکردن مواد غذایی و انرژی اهمیت میدهند و چیزی را که قابل مصرف باشد تا حد امکان دور نمیریزند). اگر به کسی دوبار تعارف کنید دیگر خیلی برایشان عجیب است و عکس العملهای متفاوتی از خودشان نشان میدهند. ممکن است فکر کنند که شما دفعه اول متوجه حرفش نشدید و دوباره تکرار میکنند. و یا ممکنه اصلا هیچ جوابی ندهند. اصولا تعارف کردن غذا به یک آمریکایی اصلا خوب نیست مگر اینکه بی خانمان باشد و شما غذای خودتان را به او بدهید.

3- نمیدانم الان در ایران اینجوری شده است یا نه ولی در آمریکا شما باید زباله هایتان را بطور طبقه بندی شده در سه سطل مجزی بریزید. اول سطل مربوط به زباله های دیسپوزال که شامل پوست خربزه و لاشه مرغ و آشغالهای معمولی آشپزخانه است. سطل دوم مربوط به زباله های ریسایکلبل است که شامل بطری کاغذ مقوا و هر چیزی که روی آن علامت ریسایکل وجود دارد. سطل سوم مربوط به زباله های حیاط و باغبانی است مثل خاک و خاشاک و برگ و شاخه درختان. شما باید یک روز در هفته سطلهایتان را در خیابان بگذارید تا ماشینهای مخصوص آنها را ببرد. اگر به هر دلیلی سطلهای شما سنگین تر از حد معمول باشد و یا اشیای نامربوط در آنها باشد شما از ماشینهای آشغالانس قبض جریمه دریافت خواهید کرد که باید در اسرع وقت پرداخت کنید.

4- اینجا همانقدری که پوشش زنها در ایران اهمیت دارد، به پوشش مردها اهمیت میدهند. مثلا اگر یک خانم با لباس خواب بیرون برود و حتی بر حسب اتفاق جاییش هم معلوم شود خیلی اهمیت ندارد ولی مردها حتما باید در مورد پوشش بخشهای استراتژیک خود دقت خاصی به خرج دهند چون حتی میتواند زندانی داشته باشد. عادتی که مردهای ایرانی دارند و خود من

هم داشتیم این است که برای اینکه پیراهنشان را توی شلوارشان بکنند دستشان را تو شلوارشان میکنند تا پیراهنشان کاملا صاف بایستد. ممکن است در ایران یک مرد اگر وسط خیابان احساس کند که پیراهنش از توی شلوار در میاید این کار را در همانجا انجام دهد که یک کار عادی و رایج است. ولی به شما توصیه میکنم که اگر مرد هستید این کار را هرگز در آمریکا نکنید. اگر شما در آمریکا دستتان را وارد شلوارتان کنید که پیراهنتان را صاف کنید ممکن است همه رویشان را برگردانند و جلوی چشمشان را بگیرند. چون نمیدانند که شما چکار میخواهید بکنید!

5- ما ایرانیها زیاد عادت داریم که با دستمان صورتمان را لمس کنیم. یا با دماغمان ور میرویم یا با لاله گوشمان بازی میکنیم یا سرمان را میخاریم و خلاصه دستمان مدام دور و ور کله مان است. ولی آمریکاییها مخصوصا وقتی که با کسی هستند به سر و کله خودشان دست نمیزنند و اگر شما اینکار را بکنید موجب دیسترت شدن و یا پرت شدن حواسشان از آن چیزی که میگویند و یا میشوند می شود. در ضمن موقع حرف زدن و یا شنیدن حرف آنها سعی کنید پایتان را بصورت هیستریک تکان ندهید. اگر اینکار را بکنید بهتان توصیه میکنند که به یک دکتر اعصاب بروید.

خوب فعلا برای این پست کافیه هرچند نکات زیاد دیگری هم هست که در پستهای بعدی براتون مینویسم. امیدوارم این نوشته های من بدردتان بخورد

صدرا جان اینجا دولت در هیچ کار تجاری دخالت نمیکند مگر اینکه مالیات ندید و یا قانونی را نقض کنید. بنابراین موفقیت یک شرکت فقط به خلاقیت آن و استقبال مردم بستگی داره و حتی اگه آن شرکت آنقدر پولدار بشه که مثلا دولت آمریکا را هم بگذاره توی جیبش هیچ کسی نمیتونه جلوش رو بگیره. برعکس ایران که تا هرچیزی از توش بوی پول بیاد دولت چهارچنگولی میپره روش. اینجا قرعه کشیهای زیادی وجود داره ولی من چون اعتقاد دارم که من از ذخیره شانس خودم به اندازه کافی استفاده کردم در آنها شرکت نمیکم!

مویدل جان. در آمریکا بانکهای زیادی وجود داره ولی من فقط با Bank of America و Chase کار میکنم. سه سال پیش که من وارد آمریکا شدم برای افتتاح حساب از من سوشیال سکيوریتی میخواستند و من مجبور شدم حدود یک هفته صبر کنم تا کارتم بیاید. ولی مطمئن نیستم که آیا برای حساب saving هم نیازی به سوشیال سکيوریتی هست یا نه. برای کردیت کارت اول به شما سکيور کردیت کارت به مبلغ ۵۰۰ دلار میدهند. یعنی اینکه مبلغ ۵۰۰ دلار از حساب شما رزرو میکنند برای کارت اعتباریتون ولی بعد از شش ماه این مبلغ را به شما برمیگردانند و شما میتونید کردیت کارت واقعی بگیرید. در کل دنیا سه شرکت بزرگ TransUnion, Equifax, Experian تمام کارهای مربوط به اعتبار را انجام میدهند. شما حتی میتونید در کشور دور افتاده ای در افریقا توسط کردیت کارتتون خرید کنید و تقریبا همه جای دنیا غیر از ایران کردیت کارتهای شما را میپذیرند. و همینطور اگر شما مشکلی در پرداخت داشته باشید توسط سه شرکت مذکور امتیاز اعتبارتان پایین میاید. امتیازات بین ۳۵۰ تا ۸۵۰ است و وقتی شما تازه حساب باز میکنید امتیازتان هرماه بیشتر میشود. الان امتیاز من بعد از سه سال و بدون کوچکترین تاخیر در پرداخت ۷۲۰ میباشه که تازه وارد محدوده سبز و یا حساب خوب شده است. شما وقتی میخواهید یک ماشین بخريد میزان سودی که کمپانی میگیرد بستگی به میزان امتیاز شما دارد و هرچه امتیازتان بالاتر باشد سود کمتری روی آن میکشند. درخواست وام و میزان اعتبار کردیت کارتهای شما هم بستگی به امتیازی دارد که توسط آن

سه شرکت محاسبه میشود. چیز دیگری هم که من خیلی از آن استفاده میکنم PayPal است که برای تمام خرید و فروشهای اینترنتی و یا واریز پول به هر نقطه دنیا غیر از ایران کاربرد زیادی دارد و بسیار راحت است. وقتی به سلامتی تشریف آوردید خودتان کم کم با همه چی آشنا میشوید.

و اما حسن جان. دولت آمریکا به دارنده گرین کارت هیچ پولی نمیدهد و حتی تمام سرویسهای رایگانی که برای مردم کم درآمد وجود دارد مختص کسانی است که سیتیزن آمریکا هستند. ولی اگر شما شش ماه در آمریکا کار کنید و مالیات پرداخت کنید دولت آمریکا به مدت یکسال پس از بیکار شدن شما به شما حقوق بیکاری ماهی حدود ۱۸۰۰ دلار پرداخت میکند. امیدوارم این اطلاعات بدردتان بخورد

کمی در مورد آمریکایی ها

امروز هم توی دفترم نشستم و همه چی امن و امانه و کسی هم کاری با من نداره. بنابراین از این وقت استفاده میکنم و براتون مطلب جدید مینویسم. قبل از اینکه وارد بحث اصلی بشم بگم که اینجا اصلا اونطوری نیست که میگن توی آمریکا آدم باید خیلی کار کنه و جون آدم رو میکشن و از این حرفهای بی سر و ته. اینجا اگر کار خودت رو به موقع و درست انجام بدی آزادی که هر کاری بکنی و حتی توی شرکت ما یک اطاق استراحت وجود داره که میتونی مدتی رو روی کاناپه دراز بکشی. البته من نمیتونم این کار رو بکنم چون کارم طوریه که حتما باید توی اطاقم باشم ولی اینجا هیچ کسی کار طاقت فرسا ندارد و همه مراعات حال همدیگر را میکنند مگر اینکه کار سیاه باشد که اون مقوله دیگری است.

مطلبی که میخواهم برایتان بنویسم مربوط به آمریکاییهای سفید است. من از زمانی که آمدم آمریکا حدود شش ماه در جمع ایرانیها بودم که ماجراهای زیادی هم داشتم و در واقع عمرم را تلف کردم. حدود شش ماه در یک محله فقیرنشین در بین سیاهپوستان بودم و با فرهنگ آنها تا حدودی آشنا شدم. و الان دو ساله که در بین سفیدپوستان آمریکایی زندگی میکنم. اگر مجرد هستید حتما بهتان توصیه میکنم که از یک خانواده آمریکایی اطاق اجاره کنید و در بین آنها زندگی کنید. هیچ چیزی نمیتواند بهتر از این به جا افتادن شما کمک کند. اگر نه اگر چهل سال هم در کنار ایرانیان مقیم آمریکا باشید هیچوقت این شانس را نخواهید یافت. و اما من سفیدپوستان آمریکایی را به دو گروه تقسیم کرده ام. گروه اول کسانی هستند که تحصیلکرده و بقول معروف آدم حسابی هستند. من این دسته را اینتلکچوال یا روشنفکر مینامم. اینها بسیار افراد آگاه و فهمیده ای هستند و به مسائل C یا C و اقتصادی دنیا هم آگاه هستند. در ضمن اغلب این گروه دموکرات هستند. من در محیط کارم بیشتر با این افراد سر و کار دارم و از آنها بطور کلی شناخت پیدا کردم. در مجموع باید بگویم که بهتره بیخیال دوستی با این گروه از سفیدپوستان شوید. چون ما هیچوقت نمیتوانیم به زوایا و ظرایف زبان انگلیس و فرهنگ آنها تسلط کامل پیدا کنیم و این افراد تمام سخنانشان سنجیده است و کلماتشان را با وسواس انتخاب میکنند. کافی است حرف نسنجیده ای از زبانتان درآید تا شما را مدتی ایگنور کنند و یا اینکه بقول معروف کم محلی کنند. اصولا بهتر است وقت خودتون رو برای این گروه از آمریکاییها نگذارید. گروه دوم سفیدپوستان آمریکایی که اکثریت آنها هستند سفید پوستهای هالو و الکی خوش هستند. اصطلاحا به این دسته میگویند وایت ترش white trash یا سفید آشغالی. این مردم بسیار با محبت و دوست داشتنی هستند و با اینکه سوادشان کم است فرهنگشان بسیار دوست داشتنی و خوب است. اکثرشان کارهای عادی و روزمره دارند و شبها هم در کلابها و بارها مشغول خوشگذرانی هستند. اگر از آنها نام پنج کشور دنیا را بپرسید انتظار نداشته باشید که بیش از دو سه تا را بلد باشند ولی اصولا با آنها به شما خیلی خوش میگذرد و به شما کمک میکنند که همه چیز را یاد بگیرید. حرف زدن با آنها راحت است و میتوانید برای ارتباط با آنها همش بگویید what's up bro! وقتی مست میکنند میرقصند و دلک بازی در میاورند و شما را همچین بغل میکنند که انگار دوست سی ساله اش هستید. دخترهای سفید آشغالی هم مست کردنشان ماجراهایی داره و زیادی با محبت میشوند. سفید آشغالیها عاشق پارتی و گذراندن اوقاتشان با همدیگر هستند برای همین هرکدامشان بیش از ۱۰۰ دوست دارند. اگر مثلا پریز برق خانه خراب شود و شما آن را درست

کنید فکر میکنند که شما نابغه هستید و هزار بار از شما تعریف و تمجید میکنند. سفید آشغالیها فقط توی کارهای بدنی مثل نجاری و باغبانی و این چیزها سررشته دارند و هر کاری که به مغز نیازی نداشته باشد برایشان ایده آل است. دخترهای بلوند اکثرشون از دسته سفید آشغالیها هستند و به خنگ بودن مشهورند. البته به نظر من همشون در خنگ بودن تقریبا یکسان هستند و فرق چندانی با بلوندها ندارند. سفید آشغالیها عاشق پول هستند ولی نه برای جمع کردن بلکه برای خرج کردن. تقریبا کل درآمد هفته شان را در آخر هفته خرج میکنند تا بهشون خوش بگذره. وقتی که مست نیستند یادشان نمیداد که چقدر خرج کردند و معمولا فکر میکنند که چرا پولشان هی کم میشود. در ضمن اکثر سفید آشغالیها دستشون کمی کج است. یعنی اگر مثلا ۵۰ نفر سفید آشغالی مهمون داری باید چهارچشمی حواست باشه. من که همیشه در اطاقم رو قفل میکنم ولی همخونه ام که خودش هم سفید آشغالیه مست میکنه و بعد از مهمونی میفهمه کلی از وسایلیش رو کش رفته اند. البته چیزهای الکی مثل قاشق چنگال و نمکدون و اینطور چیزها! بعد به تک تکشون زنگ میزنه و میگه مثلا چنگال منو تو برداشتی؟! این کار بینشون خیلی عادیه چون همه شان همینجوری هستند و دفعه بعد این یکی یه چنگال از اون کش میره. ولی در مجموع آدمهای خیلی راحتی هستند که شما بدون مسائل حاشیه ای و حرف و حدیث میتونید راحت بینشون زندگی کنید و شما را کم کم جزو خانواده خودشون میدونند. اصولا سفید آشغالیها شیشه خورده ندارند و دروغ گفتن را هم بلد نیستند و کاری هم به کار شما ندارند. هیچ وقت در مورد شما قضاوت نمیکند و هیچوقت هم پشت سرتون حرف نمیزنند. شما میتوانید هر موقع که دوست دارید به اطاعتان بروید و در را ببندید. یا اگر کاری دارند بگویند که من کار دارم و نمیتونم. اصولا دلخوری و ناراحتی و عکس العملهای پسیو اگرسیوی (Passive-aggressive) که در میان ایرانیان وجود داره و باعث آزار روح میشود را شما اصلا مشاهده نمیکند. همه سعی میکنند که نه تنها به خودشون خوش بگذره و راحت باشند بلکه به شما هم خوش بگذره و احساس راحتی کنند. بیشتر سفید آشغالیها شلخته هستند و لباس زیرشان را در هر گوشه خانه میشود پیدا کرد. خوبی همخوانه شدن با سفید آشغالیها اینه که شما وقتی از سر کار به خانه میروید میدانید که در خانه هم بهتان خوش میگذرد و تفریح دارید و هیچ چیزی اعصاب شما را بهم نمیریزد. باید ها و نبایدها جایشان در سطل زباله است و هیچوقت نصیحتها و پند و اندرزهای مزخرف نمیشنوید. حالا من بموقع خودش در مورد شش ماهی که در بین ایرانیها زندگی کردم هم مینویسم تا یک کم حال و هوا دستتون بیاد. به نظر من که ایران موندن بهتر از رفتن پیش ایرانیهای مقیم آمریکا است ولی خوب روحیه ها با هم فرق میکنه و حتما استثناهایی هم بین ایرانیان هست. یک نکته را هم بگم که منظورم از ایرانیان مقیم آمریکا کسانی هستند که مثلا سی سال پیش آمده اند آمریکا اگر نه کسانی که مزه زندگی در ایران را چشیده اند بسیار واقع بین ترند و نظراتشون هم قابل تحمل تر است.

سلام.

وقتی تازه وارد آمریکا میشود چند چیز خیلی توجهتان را جلب میکند.

1- احساس میکنید که همه به شما احترام میگذارند و کسی با شما دعوا ندارد. بنابراین احساس خوشایند انسان بودن را تجربه میکنید.

2- وقتی از مغازه ها خرید میکنید در آخر سر فروشندهگان از شما تشکر میکنند و روز خوبی را برایتان آرزو میکنند. در حالی که در ایران شما باید از فروشندهگان تشکر کنید.

3- اگر چیزی را خریدید و به هر علتی خوشتان نیامد میتوانید تا قبل از یکماه آن را پس بدهید. موقع پس دادن با اخم و غر غر مواجه نمیشوید و همان لبخند و تشکر را خواهید دید و فروشنده از شما عذرخواهی میکند که از خریدتان راضی نبوده اید

شما فقط میتوانید بگویند که من از این جنس خوشم نیامد و دلیل دیگری لازم نیست. (اگر هیچ پولی ندارید و مثلا مصاحبه کار دارید و لباس مناسبی هم برای مصاحبه ندارید میتوانید یک کت و شلوار مثلا هزار دلاری بخرید و به مصاحبه کارتان بروید و هفته بعد آن را پس دهید و پولتان را بگیرید. ولی باید دقت کنید که مارکهای کت و شلوار را که زیر آستین است نکنید و طوری آنرا بدون آستین بچسبانید که بیرون نزنند. البته اگر واقعا ناچار شدید!)

4-رانندگی منظم و ریلکس در آمریکا یکی از چیزهایی است که نظرتان را جلب میکند. اینجا کسی بوق نمیزند و کسی برای زودتر رسیدن مقررات را زیر پا نمیگذارد. البته در مراکز شهرهای شلوغ گهگاهی رانندگان تاکسی ممکن است شما را بیاد تهران بیاندازند.

5-اینجا همه حرف شما را باور میکنند و برای شما هم این مسئله عجیب خواهد بود. مثلا اگر موردی پیش بیاید و شما مدرکی هم نداشته باشید اصل آن است که حرف شما حقیقت دارد. مثلا اگر جنسی را بخرید و بعد از دوهفته برگردانید بعلت اینکه جابیش شکسته است. فروشنده به شما نمیگوید که شما خودتان آن را شکسته اید و باور میکند که از اول شکسته بوده است و شما موقع خرید متوجه آن نشده اید.

6-اینجا وقتی میخواهید در امتداد خط عابر پیاده از عرض خیابان عبور کنید اگر چراغی وجود ندارد شما نیازی نیست که منتظر شوید تا خلوت شود بلکه ماشینها وظیفه دارند که بایستند و اینکار را میکنند. اگر احيانا شانس بیاورید و ماشینی روی خط عابر پیاده به شما بزند تا آخر عمر تامین هستید و دیگر نیازی به کار کردن ندارید. پس سعی کنید در اینجور موارد شما عابر باشید نه راننده.

7-نکته دیگری که جالب است این است که تا چند ماه اول و یا حتی بعد از یکسال شما عادت دارید که قیمت اجناس را به ریال تبدیل کنید. ولی کم کم این عادت از سرتان خواهد پرید. و همه چیز را با دلار میسنجید. البته حتی اگر این کار را بعد از یکسال ادامه دهید فایده ای هم ندارد چون قیمتها در ایران هم تغییر کرده است و شما خبر ندارید. مثلا هنوز من همه قیمتهای اینجا را با سه سال پیش ایران مقایسه میکنم در حالیکه فکر کنم در ایران هم همه چیز سه برابر شده است.

8-فروشگاههای بزرگ براتون خیلی جالبه چون هر چیزی که بخواید توش هست .معمولا safeWay و target برای خرید روزمره و وسایل ارزان خانه خیلی خوب است و best buy برای خرید لوازم برقی ross , و marshal هم برای خرید لباس با قیمت مناسب. دیدن همه این مغازه ها خودش دو هفته طول میکشه.

9-اگر در لس آنجلس هستید و به رستوران ایرانی میروید و یا غذا درست میکنید که هیچ. ولی اگر در جایی هستید که باید غذاهای معمولی آمریکا را بخورید مدت زمانی طول میکشد تا ضاqqه شما به غذاهای مکزیکی چینی هندی و یا ژاپنی عادت کند. من الان بعضی غذاهایی را که در بدو ورودم اصلا دوست نداشتم الان خیلی دوست دارم.

10-شیرینی های آمریکایی واقعا مزخرفه. یعنی آنقدر شیرینه که شما بعد از خوردن یک لقمه مجبورید دهانتان را آب بکشید. دونات و انواع و اقسام شیرینیهای بسیار خوشگل و مشملون و غیره با مذاق ما ایرانیها جور در نمیاد .پس اگر شیرینی فروشی ایرانی و یا ایتالیایی و یا فرانسوی دیدید از آنها خرید کنید.

11-اگر مجرد هستید و قصد ازدواج هم ندارید، اینجا در فروشگاهها انواع و اقسام غذاهای آماده وجود دارد که شما باید فقط آن را در مایکروویو گرم کنید. البته بعد از یک مدت دستتان میاید که کدام غذا بهتر است .

12-در اطراف شما رویدادهای بسیار جالبی میگردد و در مناسبتهای مختلف جشن ها و مراسم خاصی وجود دارد که حتما باید آنها را از طریق مطبوعات پیدا کنید و به آنجا بروید. مثلا در سنفرانسيسكو همیشه وقایع جالبی وجود دارد که سرگرم کننده است مثل فستیوالهای بادبادکرانی یا فستیوال موسیقی و یا کارناوالهای مختلف که دیدنشان سرگرم کننده است. هالوین سنفرانسيسكو هم دیدنی است.

13- بی خانمانهای آمریکا و مخصوصا سنفرانسیسکو هنرمندهای قابلی هستند و مخصوصا گیتاریستهایشان که از هیپیههای قدیمی هستند. البته بغیر از بی خانمانها که در پیاده رو مینوازند، برخی از دانشجویان مدرسه های موسیقی هم در روزهای مختلف در ایستگاه قطار یا پیاده رو اجرای زنده دارند و شما همینطور که در پیاده رو قدم میزنید دیدن آنها برایشان خیلی جالب است.

14- در آمریکا شما صدای آژیر ماشین آتش نشانی را زیاد میشنوید. ولی اینجا اگر کسی قلبش هم درد بگیرد ماشین آتشنشانی به در خانه میاید. خلاصه ماشینهای آتشنشانی از نجات گربه از بالای درخت گرفته تا هر مورد اورژانسی دیگری را انجام میدهند. وقتی صدای آژیر ماشین آتش نشانی میاید تمام ماشینها موظف هستند که به کنار خیابان بیایند و ماشین را متوقف کنند تا این ماشینها بگذرند. ماشین آتش نشانی آژیرهای کر کننده دارد و یک لحظه هم بخاط کسی متوقف نمیشود و اگر شما از سر راهش کنار نروید شما را با ماشین به کنار میراند و حتی خسارت هم از شما خواهند گرفت و جریمه هم خواهید شد.

خوب دیگه من وقت کارم تمام شد باید برم خونه. خونم فقط ۵۰۰ متر با محل کارم فاصله داره!
امیدوارم این اطلاعات بدردتان بخوره.

آیا زبان انگلیسی را جدی میگیرید؟

اگر به سلامتی برنده گرین کارت شده اید و یا از راههای دیگر قصد مهاجرت به کشور آمریکا را دارید باید بدانید که اولین رمز موفقیت شما در کار، ادامه تحصیل و برقراری روابط اجتماعی دانستن زبان انگلیسی است .
اگر مثلا پنج ماه به رفتن مانده است و شما فقط هفته ای یک روز به کلاس زبان میروید بدانید که شما مسئله زبان انگلیسی را جدی نگرفته اید.

بله میدانم. کار و گرفتاری به شما اجازه نمیدهد که وقت بیشتری برای این مسئله بگذارید و رفتن هر شب به کلاس زبان بسیار سخت است. ولی اگر شما اعتقاد دارید که برای مهاجرت باید سختی تحمل کنید برای چه بخشی از این سختی را الآن که هنوز مشکلات مهاجرت را ندارید متحمل نمیشوید؟

بدانید که هر کلمه ای که شما یاد میگیرید میتواند یک قدم شما را به پیدا کردن کار و زندگی بهتر برای خود و خانواده تان نزدیک تر کند. یادگیری زبان برای شما تفریح نیست بلکه تمام آینده شما به این مسئله بستگی دارد.
اگر شنیده اید که میگویند شما وقتی وارد آمریکا شوید سه ماهه زبان را یاد میگیرید از من بشنوید که این حرف کوچکترین ارزشی ندارد. من در مدت سه سالی که در آمریکا هستم شاید نود درصد اطلاعات زبان انگلیسیم مربوط به زمانی است که در ایران بودم. اینجا اگر یک کلمه ای را ده مرتبه هم بشنوید تا کسی برای شما ترجمه نکند معنیش را متوجه نمیشوید بنابراین شما از قبل و به قصد یادگیری باید آن کلمه را خوانده باشید. یادگیری زبان انگلیسی در آمریکا مثل این میماند که شما با ماشینی که ایراد فنی دارد به شمال بروید و بگویید که در راه ماشینم را درست میکنم. اینجا شما باید از زبان انگلیسی برای اموراتان استفاده کنید نه اینکه تازه بخواهید یاد بگیرید. تازه اگر همه کلاسهای انگلیسی را تا ته رفتید اینجا مدت زمانی طول میکشد تا به لهجه و سرعت مکالمه عادت کنید.

حال فرض کنیم که شما تمام کلاسهای زبان را به اتمام رسانیده اید و آماده سفر به آمریکا هستید. باید بگویم شما باید یک پروسه بین ۱۵ تا ۳۵ ساله را برای انطباق کامل زبانی پشت سر بگذارید که ترتیب و مراحل آن به ترتیب زیر است:

1- مرحله هاج و واجی: این مرحله بین ۳ تا ۶ ماه بسته به نوع شخصیت شما و میزان ارتباطات شما با آمریکاییان طول میکشد. در این مرحله شما اصولا نمیتوانید چیزی را بفهمید و اگر هم متوجه شوید نمیتوانید بخوبی جواب دهید. زجر

آورترین چیز در این دوران این است که شما بخواهید از طریق تلفن با یک آمریکایی صحبت کنید. چون شما فکر میکنید باید همه چیز را بفهمید این دوران کمی برای شما سخت است.

2- عادت به نفهمیدن: این دوران بین ۳ تا ۵ سال طول میکشد. در این مدت شما متوجه میشوید که نباید از خودتان انتظار داشته باشید که مثل یک آمریکایی همه چیز را بفهمید و یا همه چیز را توضیح دهید. مغز شما در ایران بدون کوچکترین تلاشی همه چیز را میفهمیده است ولی در این مدت زمانی مغز شما به نفهمیدن عادت میکند و تکنیکهایی را یاد میگیرد که با فهمیدن چند کلمه و یا سوالهای عادی و معمولی بتواند پی به موضوع ببرد. این تکنیک شبیه آن چیزی است که ما در ایران برای دیدن فیلم سینماییهای آمریکایی استفاده میکردیم مغز ما به نفهمیدن گفتگو عادت کرده بود و با دیدن تصاویر متوجه فیلم میشدیم و از آن لذت هم میبردیم. بسیاری از مهاجرانی که در بین هم ملیتیهای خودشان زندگی میکنند حتی پس از گذشت ۵۰ سال هنوز در این مرحله مکالمه هستند.

3- مرحله شبیه سازی: در این مرحله که بین ۱۰ تا ۲۵ سال طول میکشد شما سعی میکنید که ژستها و حرکات و تکیه کلامهای آمریکایی را تقلید کنید. در این مدت شما متوجه میشوید که لحن گفتن کلمات و میزان تکیه بر حروف چه تاثیری در شنونده دارد. با تحقیقاتی که من از افراد خبره در زبان انگلیسی که حتی در دانشگاه آمریکا ادبیات انگلیسی درس میدهند داشته ام متوجه شدم که اگر مهاجرت در سن بالای ۱۸ سال انجام گرفته است ما هیچگاه نباید انتظار داشته باشیم که زبان دوم را مانند زبان مادری خودمان حرف بزنیم. بنابراین حتی ایرانیانی که در زبان انگلیسی و در آمریکا استاد شده اند بسیاری از کلمات انگلیسی برایشان بار معنوی و ارزشی خاصی را که برای یک آمریکایی دارد تداهی نمیکند. مثلاً این فرد برایم مثال میزد و میگفت اگر کسی به زبان انگلیسی صد تا حرف زشت هم به من بدهد من فقط لبخند میزنم و رد میجوم ولی اگر یکی به فارسی یک بد و بیراه ناموسی بگوید میپریم و یقه اش را میگیریم. یعنی میخواست برای من توضیح دهد که برای ما استفاده از کلمات انگلیسی فقط شبیه سازی است و مثل این است که شما در یک صحنه نمایش هستید.

من خودم الآن هنوز در دوران نفهمی بسر میبرم و وقتی هم میخواهم حرفی را بزنم به روشهای مختلف میگویم که مطمئن شوم طرف منظورم را کاملاً فهمیده است. آمریکاییها خیلی سریع حرف میزنند و اگر شما کند حرف بزنید حوصله شان سر میروند.

امیدوارم این اطلاعات بدردتان بخورد و یادگیری زبان را جدی بگیرید

پس از ورود به آمریکا

نکات دیگری به ذهنم میرسد که ممکن است به هر چه موفق تر بودن شما در آمریکا کمک کند. ما ایرانیها در جامعه و فرهنگ بزرگ شده ایم که ناخودآگاه ما را به سمت واپس گرایی یا *passive aggressive* بودن سوق داده است در حالی که اکثر آمریکاییها دارای شخصیت اکتیو هستند و این ممکن است مشکلاتی را برای ما در بدو ورودمان و یا حتی سالها پس از ورودمان بوجود بیاورد. در زیر به بعضی از این تفاوتها اشاره میکنم

1- ما تابوها و یا خط قرمزهایی در فرهنگمان وجود دارد که هیچگاه در مورد آن حرف نمیزنیم در حالیکه آمریکاییها در مورد هر چیزی که قابل حرف زدن باشد حرف میزنند. خیلی چیزها در بین ما وجود دارد که اگر بشنویم لبانمان را گاز میگیریم گوشمان را میگیریم و یا چشممان را میبندیم و اصولاً آنها را چیزهای خیلی بد و یا خیلی مقدسی میدانیم که هیچوقت نباید حرفی در مورد آنها زد. این نوع تربیت از مسائل فرهنگی و تربیتی ما شروع میشود و با کاتالیزور مذهبی به مسائل س.ی.ا.س.ی ختم میگردد. در حالیکه آمریکاییان کودکان خود را تشویق میکنند تا با حرف زدن درباره تمامی مسائل و مطرح کردن سوالهای مختلف ذهنشان را باز کنند. آنها هیچگونه خط قرمز فرضی را برای مباحثه با کودکان خود قائل نمیشوند. در نتیجه ما همواره در ذهن خودمان مسائل حل نشده ای داریم که به شکل دهی شخصیت واپس گرای ما کمک میکند. حتماً

شما هم در کودکی تجربه کرده اید که وقتی سوالی را مطرح کرده اید با واکنش عصبانی و قهرآمیز دیگران مواجه شده و یا احيانا تنبيه شده ايد.

2- باز بر اساس اصول تربيتی که به ما آموخته اند ما قادر به بيان احساسات درونی خودمان نيستيم. اگر از کار کسی عصبانی ميشويم و يا موضوعی ما را آزار ميدهد آن را در درون خودمان مخفی ميکنيم و اگر از کسی خوشمان ميآيد و تمايل به انجام کاری داريم از خودمان حجب و حيا نشان داده و نه تنها بيان نميکنيم بلکه گهگاه عکس آن را بيان ميکنيم. اين رفتارهای بيمارگونه دقيقاً از آنجا سرچشمه ميگيرد که مثلاً اگر کسی به ما درگوشي زد ديگران گفتند که تو بايد آنطرف صورتت را هم به سمتش بگيري که آن طرف را هم بزند. و يا اگر کسی به ما بدو بيراه گفت ديگران هي گفتند تو چیزی نگو تو چیزی نگو. ولی وقتی که اين جوانه نفرتی که در وجودمان کاشته شد بعدها زبانه کشيد و بلایي به سر آن طرف آورديم که مرغان آسمان بحالش گريه کردند همه گفتند خوب حقش بود يادتان نيست ده سال پيش زد توی گوشش يا فلان حرف را زد؟ کسی نميگويد که زبانهایی که در اين مدت به خودمان و ديگری وارد آورديم اصلاً قابل مقايسه با ضربه ای که به ما زد نبود و اگر همان موقع ما احساس خشم و يا نفرت خودمان را بيان ميکرديم در وجود خودمان غده چرکين درست نميکرديم. از طرفی ما بخاطر نوع تربيتمان اصلاً نحوه بيان احساسات خوبمان را به ديگران ياد نگرفته ايم و اين کارها را جلف و سبک ميدانيم. ولی آمريکاييان در همان لحظه که احساسی دارند آن را بيان ميکنند و اگر عصبانی هستند جيغ ميکنند و اگر شما را دوست دارند بهتان ميگويند. بنا بر اين آنها در گذشته زندگي نميکنند. اگر ما بخواهيم با آنها ارتباط برقرار کنيم بايد يا خودمان روی خودمان کار کنيم و يا بهتر از آن از یک روانپزشک کمک بگيريم.

3- مشکلات و اتفاقاتی که در زندگي ما در ايران افتاده است در کليه مباحث علمی اتفاقاتی است که بايد دوره ترميمي روانی برای آن گذرانده شود. از برخوردهای فیزیکی زمان کودکی گرفته تا وقایع زمان جنگ و يا برخوردهای تبعيض آمیز خانوادگی و اجتماعی و سرکوفتهای اجتماعی و همه و همه عواملی است که ميتواند زاینده مشکلات روانی زيادی باشد. مثلاً اگر سر یک موضوع بی اهميت ناگهان به حد جنون خشمگين ميشويد اين ممکن است ريشه در اهانتی داشته باشد که به شما مثلاً در بدو ورود دانشگاه بخاطر پوشيدن شلوار لی شده باشد. و يا بخاطر اهانتی باشد که وقتی شما را با دخترخاله تان دستگير کرده و روانه زندان کرده اند باشند. وقتی من مسائلی را که پشت سر گذاشته ام برای یک آمريکايی تعريف ميکنم واقعا ترس را در چهره شان ميبينم زيرا آنها نمیتوانند بپذيرند که فردی که چنين مشکلاتی داشته است از نظر روانی سالم است.

4- چون یک عمر زجر کشيده ايم و اصولاً زجر کشيدن در فرهنگ ما یک امر مقدس است. وقتی به کشوری مثل آمريکا ميآييم شروع ميکنيم به زجر دادن خودمان و خانواده مان. نمیتوانيم بپذيريم که زندگي يعنی خوش بودن و احساس لذت و تفريح کردن. کم کم از آمريکايیانی که هميشه خوش هستند فاصله ميگيريم و ممکن است خودمان را خانه نشين کنيم. خود را از بهترين امکانات محروم ميکنيم و غصه چیزهایی را ميخوريم که از دست داديم و نگران حوادثی هستيم که احتمال رخ دادنش از رخ ندادنش کمتر است. فکر ميکنيم که بچه هايمان مثل ايران بايد شب و روز درس بخوانند و زجر بکشند تا روزی که معلوم نيست هيچوقت برسد بدبخت نشوند و اگر یک شب با دوستانشان تفريح کنند زمين و زمان را روی سرش خراب ميکنيم تا مبادا مزه تفريح و خوشی برایش بماند. در صورتی که آمريکاييان هميشه سعی ميکنند برای خودشان و اطرافيانشان فضایی راحت و خوش فراهم کنند. حتی درس خواندن برای بچه ها از پيش دبستانی گرفته تا دانشگاه همراه است با تفريح و بازی و سرگرمیهای خوب و جالب.

5- كما بعلت اينکه در بچگی زيادی دستمالي شده ايم مشکلاتی در ارتباط با نوع روابط فیزیکی داريم که البته یک بحث علمی روانشناسی است و نميخواهم وارد جزئیات شوم. در آمريکا به بچه های خود هرگز دست نميزنند و آنها را ناز، بوس و يا آبلمبو نميکنند مگر اينکه آنها خودشان تمايلي به اينکار داشته باشند. بچه ها در واقع ياد ميگيرند تا بدن خود را بصورت یک باندری يا حریم خصوصی بشناسند. و اگر شما مثلاً سر یک بچه سه ساله آمريکايی را ناز کنيد خیلی راحت برميگردد و به شما ميگويد به من دست نزن. آمريکايیها ياد ميگيرند که به بدن خودشان و ديگران بعنوان حریم خصوصی نگاه کنند و در زمانی که روابط استراتژیک برقرار ميکنند حتی دست زدن به بازو و يا موی سر کسی برایشان معنای خاصی دارد. در ضمن آمريکايیها از زمانی که بچه راه رفتن را ياد ميگيرد هرگز او را بغل نميکنند و به او فرصت ميدهند تا خودش تمام مشکلاتش را تجربه کند و راه حلهايش را ياد بگيرد. هرگونه حرکتی که در بچه صورت پذيرد بايد از طريق فرمان مغز خودش باشد و مثلاً

اگر کسی ببینید که شما دست بچه ای را گرفته اید و میکشید به پلیس زنگ میزنند تا شما را بخاطر کودک آزاری به زندان بیاورند. در واقع در آمریکا زور بیشتر یک فرد چهل ساله هیچ مزیتی در مقابل زور کم یک بچه سه ساله به حساب نمیاید. و فقط زمانی آن بچه کاری را میکند که با او حرف بزنید و او را توجیه کنید. خوب پس تفاوت ما که با توسری بزرگ شده ایم و همش هم بهمان گفته اند که تو آدم نمیشوی با آمریکاییهایی که به طریق علمی بزرگ میشوند زیاد است و ما باید روی خودمان کار کنیم تا بلکه بخشی از مشکلات را رفع نماییم.

6- آمریکاییان از زمان کودکی یاد میگیرند که تمام کارهایشان را بر مبنای قانون انجام دهند. مثلا اگر یک اسباب بازی برای رده سنی ۵ تا ۸ سال است محال است که یک کودک ۴ ساله به آن دست بزند و موقعی که دقیقا تولد پنج سالگی را پست سر گذاشت میتواند بر طبق قانون وارد مرحله جدید شود و ابزارهای جدیدی را تجربه کند. بنابراین تا زمانی که بزرگ میشود همواره میداند که قانونهایی برای او وجود دارد که باید آنها را رعایت کند. از پرداخت مالیات گرفته تا قوانین راهنمایی و رانندگی. ولی ما یلخی بزرگ شده ایم و قوانینی که برای ما وضع شده بود کاملا سلیقه ای و شخصی از طرف والدین ما بود. مثلا اگر مادری عقیده داشت که پفک برای بچه ضرر دارد این بصورت یک قانون در خانه در میامد هرچند که هیچ مبنای علمی و یا عقلانی نداشته باشد. خیلی از ماها هنوز هم با قوانینی من درآوردی زندگی میکنیم که برایمان اولویت اول دارد. ولی در عوض قوانین اجتماعی برای ما بسیار کمزنگ و بی اهمیت است چون هیچ کس در خانه به ما نیاموخته بود که مثلا بر طبق قانون تو نمیتوانی تا سن ده سالگی از این اسباب بازی استفاده کنی. اگر مثلا قانونی هم وجود داشته باشد مثل سن رانندگی پدر و مادر براحتی به خودشان اجازه میدهند که آن را وتو کنند و میگویند حالا این دفعه اشکال ندارد و همین مسئله باعث بی اعتباری قانون در بین کودکان میشود. البته ما هیچوقت هم قانون درست و حسابی نداشته ایم که خانواده ها بخواهند بر مبنای آن اصول تربیتی خودشان را پیش ببرند. بنابراین وقتی ما وارد آمریکا میشویم با قانون مشکل داریم و ممکن است وقتی کسی نبیند یواشکی دستمالمان را توی رودخانه بیاندازیم و یا بخواهیم مالیاتمان را با روشهای مختلف کم بپردازیم.

تمام این مواردی که مطرح کردم در واقع زمینه های واپس شدن ما است و در نتیجه ما در گذشته زندگی میکنیم و از گذشته عصبانی هستیم و یا از گذشته خود خوشحالییم و این باعث میشود نتوانیم از زمان حال خودمان که ارزش فیزیکی دارد استفاده کنیم. معمولا آمریکاییان از عکس العملهای واپس گرایانه ما اظهار تعجب میکنند و اگر ما بگوییم چرا تو دو روز پیش این حرف رو زدی برایشان عجیب است که چرا همان دو روز پیش اعتراض نکردید. چون برای او پرونده دیروز بسته شده است ولی برای ما همچنان باز است.

ار اینکه طولانی شد معذرت میخوام ولی شاید مطرح شدن این مباحث بتواند کمی به ما کمک کند که با دنیای جهان پیشرفته راحت تر برخورد کنیم .

چرا احساس دلتنگی میکنیم؟

همه ما وقتی به آمریکا میایم بعد از مدت کوتاهی احساس میکنیم که غم بزرگی در دل ما کاشته اند. احساس میکنیم دلمان برای دوستان و آشنایانمان تنگ میشود. احساس وابستگی شدید به پدر و مادر و یا برادر و خواهر میکنیم. احساس عدم امنیت و غربت میکنیم. ولی چرا اینطور است؟ چطور یک آمریکایی وقتی به سن هجده سالگی رسید به شهر دیگری میرود و زندگی خودش را میسازد بدون اینکه دلش برای کسی تنگ شود؟ آیا این احساسات بخاطر مهربان بودن بیش از حد ما ایرانیها است؟ و یا ایرانیها بسیار عاطفی هستند؟

جواب من این است. خیر .

واقعیت این است که بیشتر ما و از جمله خود من نتوانسته ایم در کشورمان به استقلال شخصیتی برسیم. اصولا در ایران

بخاطر شرایط اجتماعی همه مجبور هستند که در کنار هم باشند. این نیاز بخاطر احساس عدم امنیت اجتماعی شکل میگیرد و شما همواره فکر میکنید که بدون کمک دیگران قادر به ادامه بقا نیستید. در آمریکا هم در محله های فقیر چنین شرایطی مشاهده میشود ولی در مجموع حمایت قانون از افراد باعث میشود تا آنها براحتی بتوانند از پس کلیه مسائل خودشان بر بیایند و در نتیجه احساس نیاز و یا وابستگی به کسی نمیکند.

حتما فیلمهایی را دیده اید که مثلا دو نفر آدمی که در شرایط معمولی اصلا از هم خوششان نمیاید وقتی در جنگل و یا بیابان گم میشوند بخاطر احساس نیاز و عدم امنیت به یکدیگر وابسته میشوند و بعد از اینکه از آن وضعیت رها شدند هم دلشان نمیخواهد که از هم جدا شوند.

کاری به خوبی و یا بدی اینگونه وابستگیها ندارم چون ممکن است کسی این وابستگیها را عاملی برای ثبات خانواده بداند. ولی در هر حال وقتی شخصیت ما وابسته به فرد دیگری است بدین معنی است که ما نباید از خودمان انتظار داشته باشیم که بتوانیم بدون وابستگیهایمان کامل باشیم. و طبیعی است که اگر از آنها جدا شویم احساس دلتنگی میکنیم. این یک نیاز واقعی است که اگر به آن بی توجهی کنیم ممکن است به افسردگی و یا منیک دیپرشن منجر شود و آنوقت درمانش بسیار دشوارتر خواهد بود.

افراد ایرانی زیادی را میشناسم که بعد از آمدن به آمریکا احساس دلتنگی شدیدی کرده اند و بعد به ایران رفته اند و با همه کسانی که دلشان برایشان تنگ شده بود دعوا کرده اند و دوباره به آمریکا آمده اند و دوباره دلشان تنگ شده است و دوباره رفتند ایران و وضعیت ترافیک و آلودگی و عدم احترام را دیدند و طاقت نیاوردند و دوباره به آمریکا آمدند و دوباره دلشان تنگ شد و الی ماشاءالله..

بنابراین اگر احساس دلتنگی شدید، عدم اطمینان، غربت، اضطراب و یا این چیزها را دارید بهتر است قبل از هر اقدامی به یک دکتر روانپزشک خوب مراجعه کنید و این احساسات بد را در خودتان درمان کنید چون حتی برگشت شما به ایران مشکلی را حل نمیکند.

امیدوارم که این نوشته بدردتان بخورد .

آداب گفتگو در آمریکا

موضوعی که میخواهم برایتان بگویم مسئله مهمی است که وقتی به آمریکا میرسید حتما بدردتان خواهد خورد. گفتگو کردن در آمریکا یک موضوع مشخص و تعریف شده است و قوانینی دارد که شاید برای ما کمی عجیب باشد. من سعی میکنم بخشی از آن را برایتان شرح دهم.

1- اگر دو نفر در حال صحبت کردن باشند و شما از مقابلشان عبور کنید هیچوقت صحبتشان را برای سلام و علیک کردن با شما قطع نمیکند. و شما هم نیازی نیست که سلام کنید و فقط میتوانید بگویید Hi there و رد شوید.

2- آمریکاییها فقط به فردی که با او صحبت میکنند نگاه میکنند و اگر شما یک ساعت هم کنار آن دو بایستید به شما نگاه نمیکند. بنابراین سعی نکنید خودتان را بزور وارد یک گفتگوی دو نفره کنید.

3- اگر همراه یک فرد دیگری هستید و با یک آمریکایی برخورد میکنید حتما همراهتان را معرفی کنید مخصوصا اگر ایرانی است. زیرا اگر معرفی نکنید طرف آمریکایی حتی به او نگاه هم نخواهد کرد و همراهتان مخصوصا اگر ایرانی باشد ناراحت

میشود. اگر همراهتان آمریکایی است نیازی ندارید که حتما معرفی کنید چون در هر حال آن دو به این فرهنگ آشنا هستند.

4- شما هیچوقت نباید پاره‌نه به وسط صحبت دو آمریکایی بدوید و اگر کار ضروری دارید باید اول سوال کنید که میتوانید لحظه ای صحبتشان را قطع کنید و سپس کار ضرورتان را بگویید.

5- بعضی از سیاهپوستان عادت دارند که موقع صحبت کردن به شما نگاه نکنند و حتی پشتشان را به شما بکنند. شما هم

میتوانید همین کار را بکنید. ولی سفید پوستها حتما موقع صحبت کردن به چشمهای شما نگاه میکنند و شما هم باید همین کار را بکنید.

6- وقتی با شما صحبت میکنند باید نگاه و حواستان به آنها باشد و اگر مثلا وسط صحبتش داد بزنید اکبر زیر اون گاز رو خاموش کن و یا به بچه تان بگویید اینقدر وول نخور ذلیل مرده آنها ناراحت میشوند و صحبتشان را قطع میکنند.

7- تا جایی که میتوانید سعی کنید آهسته و شمرده صحبت کنید و پس از اتمام حرف طرف مقابل شروع به صحبت کنید. در مکالمه تلفنی هم سعی کنید هوار نکشید. البته در زمان قدیم که صدا بسیار ضعیف از تلفن شنیده میشد همه مجبور بودند داد بزنند تا صدایشان شنیده شود و این عادت از آن زمان در برخی از ایرانیان مانده است.

8- سعی کنید موقع مکالمه دست و پایتان را زیاد تکان ندهید و مخصوصا با سر و گوشتان بازی نکنید چون آنها عادت ندارند و حواستان پرت میشود. در ضمن موقع صحبت کردن با دکمه های لباس طرف هم ور نروید.

9- فاصله دو فردی که گفتگو میکنند هم حداقل باید به اندازه طول یک دست باشد. مگر اینکه روابط استراتژیک میان آن دو فرد باشد.

10- دفعه اولی که در روز کسی را میبینید باید بگویید hi و در دفعات بعدی بگویید hey. معمولا بیشتر مردها بجای حال و احوال میگویند What's up man? و شما هم میتوانید جواب دهید Not much bro ولی خانمها قشنگ حال و احوال میکنند و شما هم باید حال آنها را بپرسد. البته احوالپرسی با gey ها هم آداب خودش را دارد و باید مثل خانمها با آنها سلام و احوالپرسی کنید. بیشتر آنها حتی از اینکه حالشان را پرسیده اید از شما تشکر هم میکنند.

11- یادگیری اسم مخاطبتان خیلی مهم است و شما در دیدارهای خودتان گهگاهی باید اسم آنها را بزبان بیاورید. گرچه اولش برایتان خیلی سخت است که اسمهای آمریکایی را حفظ کنید.

این چیزهایی بود که من یادم آمد ولی اگر باز هم چیزی یادم آمد برایتان مینویسم. امیدوارم بدردتان بخورد.

آن روی سکه

راستش من آنقدر توی این مدت از آمریکاییها تعریف کردم و از بعضی از صفات بد خودمان گفتم که برخی از دوستان ممکن است اعتماد بنفسشان را برای رفتن به آمریکا از دست بدهند. ولی با اینکه همه آن حرفها به جای خودشان قابل بررسی است نکات دیگری هم در رابطه با آمریکاییان وجود دارد که میخوام برایتان بگویم.

1- آمریکاییان اصولا ساختار فکریشان بر پایه ضوابط و قوانین تعریف شده ای شکل گرفته است. و تمامی روابط کاری و اجتماعیشان بر مبنای این ساختار برنامه ریزی و پیاده سازی میشود. بنابراین کوچکترین لغزشی در پایه آنها باعث ریزش اساسی میشود و نه تنها ساختار کاری و اجتماعیشان به هم میریزد بلکه مبانی اعتقادی و اخلاقی خود را نیز از دست میدهند. بسیاری از الکیهایی که بی خانمان هستند افراد معمولی و خوشبختی بوده اند که با یک اتفاق ساده به این حال و روز افتاده اند.

ولی ایرانیها ساختار فکریشان بسار پیچیده و تو در تو است و بر پایه های بسیار زیادی بنا شده است. بنابراین معمولا خراب شدن چند پایه نمیتواند موجب ریزش یک ایرانی شوند. مبانی اعتقادی و اخلاقی ایرانیها هم که اصلا بر پایه ساختار فکری نیست که بخواد خراب شود و ارتباط عمیقی با آن ندارد.

2- اکثر آمریکاییها وقتی زمین میخورند نمیتوانند دوباره بلند شوند چون اصولا آنها شروع از صفر و یا زیر صفر را در زندگیشان تجربه نکرده اند. آمریکاییها تا زمانیکه تحصیل میکنند در رفاه هستند و بعد هم به دانشگاه میروند و معمولا پس از اتمام دانشگاه یک کاری هم پیدا میکنند و روزگارشان خوش است. ولی اگر به هر دلیلی کارشان را از دست بدهند و ورشکسته مالی شوند چون تجربه ای در این زمینه ندارند به الکل و موادمخدر روی می آورند و خودشان را هم نابود میکنند.

ولی ایرانیان اصولاً کارشان زمین خوردن و پاشدن است و خوب میدانند که چگونه از صفر شروع کنند. هرچند اکثر آنها تمام عمرشان در همان نقطه صفر در حال استارت زدن هستند ولی بهر حال با این نقطه اجتماعی آشنا هستند و چیز جدیدی برایشان نیست. و وقتی به آمریکا می آیند میتوانند خودشان را با شرایط نامساعد مهاجرت تطبیق دهند. از خودتان سوال کنید که آیا یک آمریکایی میتواند در ایران زندگی کند و خودش را با جامعه هماهنگ کند؟

3- بیشتر آمریکاییها اصولاً خنگ هستند و در زندگی‌شان یاد نگرفتند که اگر برای انجام کاری یک راه جواب نداد باید از روشهای دیگر استفاده کنند تا جواب بگیرند. وقتی که در میان آمریکاییها کار کنید خیلی زود متوجه میشوید که آنها شو من بسیار خوبی هستند و میتوانند تمام دانسته های خودشان را به بهترین وجهی ارائه دهند ولی خدا نکند که مشکلی در کارشان پیش بیاید. اعتماد به نفسشان را از دست میدهند و نا امید میشوند و شروع میکنند از این و آن کمک گرفتن. ایرانیها آدمهای باهوشی هستند و برای همین اگر بخواهند کاری را انجام دهند هزار و یک راه آزمایش میکنند. برای همین هم دست به هر کاری میزنند و پیش خودشان میگویند خوب اگر نشد از یک راه دیگه میروم و بالاخره درستش میکنم. آمریکاییهایی که با من کار میکنند فکر میکنند که من نابغه هستم در حالی که مشکلات فنی که من برای آنها رفع میکنم بسیار پیش پا افتاده و جزئی است ولی چون آنها در لحظه وقوع مشکل دچار روان پریشی میشوند نمیتوانند درست فکر کنند و اشکال را پیدا کنند.

4- در آمریکا دانستن یک زبان خارجی بسیار باکلاس است و اکثر آمریکاییها جز زبان خودشان چیز دیگری نمیدانند. وقتی مثلاً خط فارسی را میبینند و یا صحبت کردن فارسی شما را میشنوند دهانشان باز میماند و نمیتوانند تصور کنند که شما چطور میتوانید هم زمان هم انگلیسی را بدانید و هم فارسی. بسیاری از آمریکاییها دوست دارند یک جوری خودشان را به یک کشور دیگر بچسبانند تا کلاسشان بالا برود. و اگر هم نتوانند زبان خارجی یاد بگیرند انگلیسی را به لهجه لندنی صحبت میکنند که در آمریکا خیلی با کلاس است.

زبان فارسی برایشان بسار زیبا و خوش آهنگ است. همخانه من همیشه به من التماس میکند که کمی برایش فارسی حرف بزنم. او وقتی یک کتاب فارسی را میبیند میگوید که اصلاً نمیتواند تصور کند من چطور میتوانم آن را بخوانم و البته حسودیش هم میشود!

5- ایرانیها بخاطر سختیهایی که پشت سر گذاشته اند آبدیده شده اند و بخاطر شرایط اجتماعی یاد گرفته اند که چگونه خودشان را با هر محیطی تطبیق دهند. قدر پول و امکانات را میدانند و خیلی زود خودشان را میکشند بالا در صورتی که آمریکاییان در خرج کردن پولشان بی ملاحظه هستند و از امکاناتشان هم بخوبی استفاده نمیکنند. خلاصه اینکه ما ایرانی هستیم و برای همیشه هم ایرانی خواهیم ماند. با تمام مشکلاتی که در ما وجود دارد دارای نکات مثبتی هستیم که میتوانیم بر روی آنها تکیه کنیم بنابراین حتی اگر مثل من تنبل هم هستید اصلاً اعتماد به نفس خودتان را برای رفتن به آمریکا از دست ندهید. چون شما میتوانید فرد بسیار موفق در آن جامعه شوید. امیدوارم که این مطلب بدردتان بخورد.

:چند نکته جزئی که بد نیست بدانید

موبدال عزیز. در واقع کردیت کارت اعتباریه که هر بانک بسته به میزان امتیاز شما و قوانین داخلی‌شان به شما میدهند. مثلاً اگر شما یک کردیت کارت 2000 دلاری دارید یعنی اینکه بدون پرداخت پول میتوانید تا 2000 دلار خرید کنید. معمولاً پرداختها بصورت 15 دلار در ماه است و هیچ بهره ای از شما گرفته نمیشود ولی برای امتیازتان بهتر است که شما زودتر بدهی کردیت خودتان را پرداخت کنید. من چند تا کردیت کارت دارم و فقط بخاطر اینکه گردش مالی داشته باشند از آنها استفاده میکنم و هفته ای یکبار آنها را کاملاً پرداخت میکنم. تمام این کارها با کامپیوتر و در خانه تان انجام میشود و نیازی به مراجعه به بانک ندارید. در وبسایت تمامی بانکها گزینه ای وجود دارد که میتوانید بگویید حتی برای شما صورتحساب کاغذی نفرستند و همه چیز از طریق کامپیوتر انجام شود. شما میتوانید از طریق آن لاین چک هم صادر کنید و به هر آدرسی که دوست دارید بفرستید. همچنین میتوانید کاری کنید که صورتحساب ماهیانه شما بصورت اتوماتیک انجام شود تا شما اصلاً نگران دیرکرد

آن نباشید. خلاصه امکانات بانکی در اینجا زیاد است و استفاده از آن هم خیلی راحت است. ولی Paypal در واقع موسسه مالی است که وابسته به GM Banking است، و برای کارهای تجاری و خرید و فروش آنلاین طراحی شده است. البته پیپل هم برای خودش کردیت و دبییت کارت دارد ولی شما میتونید از هر کارت دیگری هم استفاده کنید. در پیپل شما آیدی خودتان را دارید و وقتی میخواهید از طریق Ebay چیزی را بخرید و یا بفروشید نیازی نیست که شماره کردیت کارت خودتان را وارد کنید و پیپل تمام این کارها را برای شما میکند. در ضمن اگر مثلا شما جنسی را خریدید و از آن خوشتان نیامد و یا به هر دلیلی ایراد داشت پیپل تمام پول شما را برمیگرداند و حساب فروشنده را بدهکار میکند. در واقع اینجا به معنای واقعی همیشه حق با خریدار است حتی اگر فروشنده شما یک کمپانی غول باشد و شما یک خرید ۵۰ هزار دلاری داشته اید. اگر شما راضی نباشید تمام پول خود را پس خواهید گرفت. این روش بسار امن و راحت است. متاسفانه از ایران پیپل کار نمیکند و اگر شما از ایران هرگونه ترنزاکشنی را از بصورت آنلاین انجام دهید حساب شما مسدود خواهد شد و شما باید با بانکتان تماس گرفته و تعهد دهید که تکرار نمیشود. البته اگر به هر روشی که خودتان میدانید آیبی شما از ایران نباشد مشکلی پیش نیاید ولی بانک هر بار کامپیوتر شما را چک میکند و اگر برایش غریبه باشد از شما سوالهای خصوصی میپرسد مثل نام فامیلی مادر و یا خیابانی که در آن بزرگ شده اید تا مطمئن شود خود شما وارد حساب شده اید. بالوت جان. هزینه زندگی در اینجا بستگی زیاد به نوع زندگی شما دارد. البته من اعتقاد دارم که ایالت و شهرهای مختلف با اینکه گران و ارزان دارند ولی تاثیر زیادی در زندگی شما نمیگذارد. مثلا اگر شما با ۸۰۰ دلار در ماه بتوانید در تکزاس یک استدیو اجاره کنید این مبلغ در سنفرانسیسکو ۱۰۰۰ دلار و در اطراف آن ۹۰۰ دلار است. ولی شما در تکزاس هم میتوانید خانه ۲۵۰۰ دلاری اجاره کنید و میگویم بستگی به نوع زندگی شما و محلی که اجاره میکنید قیمتها متفاوت است. مخارج دیگر هم همین است مثلا شما میتوانید یک ماشینی بخرید که ۲۰۰ دلار در ماه بپردازید و میتوانید ماشینی بگیری که ۶۰۰ دلار در ماه بپردازید. ولی مثلا هزینه بیمه و پوشاک و خوراک تقریبا در همه جای آمریکا یکسان است و تفاوت چندانی نمیکند. بنابراین برای انتخاب ایالت ارزانی و یا گرانی را اولویت اول خود ندانید. اینجا همان ۱۸۰۰ دلار حقوق بیکاری که میدهند طبق محاسبات دولت مخارج اولیه را پوشش میدهد. ولی شما ممکنه با ۱۴۰۰ دلار در ماه و یا حتی کمتر هم زندگی کنید.

امیدوارم این اطلاعات بدردتان بخورد

رانندگی در آمریکا

بعضی دوستان قصد دارند با گرفتن گواهینامه بین المللی در آمریکا رانندگی کنند. لطفا در اینصورت به نکات زیر توجه کنید تا مشکلی برای خودتان و همراہانتان پیش نیاید.

1- تابلوی ایست یعنی توقف کامل. یعنی اینکه نقطه تماس لاستیک ماشین شما با آسفالت باید همانی باشد که یک ثانیه بعد است. توقف کامل یعنی اینکه اگر یک لیوان آب بالای لاستیک ماشین شما بگذارند محتویات آن پخش آسفالت نشود. ایست کامل این نیست که سرعت خود را یواش کنید و بعد بگویید خوب ایستادم دیگه .

2- باید عادت کنید که حتی اگر توی پارکینگ خانه تان هم قصد پیچیدن دارید راهنما بزنید. اصولا شما بدون راهنما نباید فرمان ماشین خود را بیچانید. این یک قاعده اصلی و خیلی مهم رانندگی در آمریکا است. وقتی میخواهید مسیر خود را در خیابان تعویض کنید حتما باید راهنما بزنید. حتی اگر یک لحظه هم میخواهید جاخالی دهید و دوباره به مسیر خود برگردید باز هم باید راهنما بزنید. اصولا هیچگونه انحراف از مسیر بدون راهنما در هیچ شرایطی پذیرفتنی نیست.

3- در آمریکا شما به هیچ وجه نباید راه کسی را قطع کنید و یا سرعت ماشینهایی را که حق تقدم با آنها است را کم کنید. مثلا اگر میخواهید از داخل کوچه ای به خیابان بیچید ماشینی که میاید بخاطر شما سرعتش را کم نخواهد کرد چون حق تقدم با اوست. حتی اگر ده دقیقه هم معطل شوید سعی نکنید مثل ایران راه بگیری چون اینکار در آمریکا معنی ندارد و

ماشینشان را محکم به شما خواهند کوبید. (خیلی ها منتظر چنین فرصتهایی هستند تا توسط بیمه شما ماشینشان را نو کنند)

4- در بزرگراهها مسیر خود را از قبل مشخص کنید و در lane و یا لاین (مخصوص خود باقی بمانید. در بزرگراههای آمریکا اینطوری نیست که شما از هر لینی هر موقع که خواستید به هر مسیری بروید. اگر اینکار را بکنید موجب تصادف خطرناک خواهید شد. حتی ممکن است خیلی از خروجیها از سمت چپ اتوبان باشد و شما باید از قبل تابلوهای راهنما را نگاه کنید و در لین خودتان قرار بگیرید.

5- در آمریکا شما نمیتوانید در هر نقطه ای که دلتان خواست توقف کنید. معمولا رنگ جدولهای کنار خیابان به شما میگوید که مجاز به پارک هستید یا نه. رنگ قرمز و یا مقابل پارکینگها یعنی نه تنها پارک بلکه توقف ممنوع. رنگ سفید یعنی پارک آزاد. البته اگر پارکومتر باشد باید پول بپردازید. رنگ سبز یعنی توقف محدود که روی آن مینویسند مثلا ۲۰ دقیقه یا یک ساعت. رنگ زرد مخصوص پارک ماشینهایی تجاری و اداری است و در روزهای تعطیل میتونید پارک کنید. اگر به هر دلیلی در محل فرمز نگهداری کنید جریمه میشوید.

6- اگر ماشین پلیس شما را تعقیب کرد و چراق بالای آن هم روشن بود شما براه خود ادامه دهید تا زمانی که صدای آژیر شنیدید. پس از شنیدن صدای آژیر هول نشوید و در اولین محلی که امکان پارک وجود دارد پارک کنید. اگر در همانجا بزنید کنار و در جای نامناسب توقف کنید جریمه تان دوبرابر خواهد شد. وقتی توقف کردید از ماشین پیاده نشوید و دو دستتان را روی فرمان بگذارید تا پلیس به سمت شما بیاید و بگوید چکار کنید. بعد از اینکه مدارکتان را چک کرد از شما علت تخلف را میپرسد و شما فقط بگویید متاسفید چون هر حرف دیگری بزنید مثل اینکه غذا رو گاز بود یا بچه مریم و بود و یا زخم داره میزاید موجب این میشود که شما را به دادگاه بفرستند تا حرفتان را ثابت کنید و در صورت واقعی بودن جریمه نشوید. ولی اگر دروغ گفته باشید واویلا.

7- شما وقتی در آمریکا رانندگی میکنید باید عابران پیاده را همچون هیولاهایی ببینید که جرات نزدیک شدن بهشان را ندارد. حتما اگر عابری از خط پیاده از عرض خیابان میگذرد دومتر عقب تر از او توقف کنید. شما موقع رانندگی باید عابر پیاده را بپرستید و همچون معابد بودایی به آن احترام بگذارید. اگر بدانید که کوچکترین لمسی با آنها چه دردسر بزرگی را برای تمام عمرتان ببار خواهد آورد از آنچه من گفتم هم محتاط تر عمل خواهید کرد. شما وقتی از خیابان رانندگی میکنید قبل از خطوط عابر حتما باید دو طرف آن را چک کنید و اگر پای عابر بر روی آسفالت خیابان در هر طرف آن باشد شما باید توقف کامل کنید. امیدوارم معنی توقف کامل هم تا الان یادتان نرفته باشد

چند نکته دیگه در مورد رانندگی یادم اومد که براتون مینویسم:

8- زمانی که به چهارراهی میرسید که هر دو مسیر علامت توقف دارند باید صبر کنید تا آنهایی که زودتر از شما آمده اند بروند و سپس شما راه بیفتید.

9- وقتی میخواهید مسیر خود را عوض کنید پس از زدن راهنما باید گردن خود را در امتداد جهت تغییر مسیر بچرخانید زیرا ممکن است وسیله ای کنار شما باشد و در نقطه کور آینه قرار گرفته باشد.

10- در آمریکا گردش به چپ آزاد است مگر اینکه تابلویی برای ممنوعیت اینکار وجود داشته باشد. در ضمن شما میتوانید از چراغ زرد نیز عبور کنید.

11- وقتی بخواهید از چراغ سبز عبور کنید حتما باید آنطرف چهارراه و بعد از خط عابر پیاده فضای کافی برای ماشین شما باشد در غیر اینصورت اگر مثلا ترافیک باشد شما نباید حرکت کنید.

12- اگر در جایی دیدید که بر روی آسفالت علامت ضربدر کشیده شده است یعنی اینکه شما نباید این بلاک را مسدود کنید و اگر ترافیک است شما باید حتما قبل از این علامت توقف کنید تا مطمئن شوید میتوانید بطور کامل از آن عبور کنید.

13- اینجا اگر به کسی چراغ بزنید یعنی اینکه به او میگویید که شما توقف میکنید و اجازه میدهید او برود. مثلا اگر شما در جاده اصلی هستید و یک ماشین در فرعی منتظر ورود است شما اگر بخواهید رد شوید نباید چراغ بزنید.

14- وقتی به چهارراه میرسید و چراغ سبز است شما نباید سرعتتان را کم کنید. یا اگر میبینید که یک ماشین از ورودی اتوبان وارد میشود شما نترسید و به راهنما ادامه دهید زیرا او همینطوری مثل ایران جلوی شما نمیپیچد. اگر سرعت خود را

کم کنید خطرناک است و ممکن است ماشین عقبی با شما تصادف کند
-15 تا جایی که ممکن است از بوق استفاده نکنید مگر برای هشدار. اگر چراغ سبز شد و ماشین جلویی راه نیفتاد بوق نزنید و صبر کنید تا خودش برود. در اینجا باید بسیار ریلکس و خونسر در رانندگی کنید.
تمام این چیزهایی که گفتم در لس آنجلس زیاد صدق نمیکنند و آنجا هر جوری که دوست دارید رانندگی کنید. من دوباری که به لس آنجلس رفتم احساس کردم که در تهران هستم و چند بار نزدیک بود تصادف کنم. هم چراغ میزنند، هم بوق میزنند، هم ویراژ میدهند و هم ایست را رد میکنند. امیدوارم که از ایرانیهای مقیم آنجا یاد نگرفته باشند!
امیدوارم این نکته هایی که گفتم بدردتان بخورد.
امیدوارم با رعایت این نکات از رانندگی در آمریکا لذت ببرید

رفتن به رستوران در آمریکا

وقتی تازه وارد آمریکا میشوید، رفتن به رستوران و سفارش غذا یک از مسائلی است که ممکن است شما را آزار دهد. سعی میکنم نکاتی را که در این رابطه به ذهنم میرسد برایتان بنویسم
اولین نکته ای که به چشمتان میخورد این است که در رستورانها وقتی سفارش غذا میدهید گارسن دست از سر شما بر نمیدارد و شروع میکند به طرح سوالات مختلف. شما نمیتوانید از زیر سوالها در بروید و حتما باید پاسخ قانع کننده ای به او بدهید.
مثلا وقتی به یک چلوکبابی در ایران میروید وقتی میگویید زرشک پلو با مرغ میخواهید اگر خیلی جای باکلاسی باشد ممکن است از شما سوال کنند که ران مرغ را ترجیح میدهید یا سینه، و در نهایت هم همان چیزی را که خودشان دوست دارند برایتان میآورند. در ضمن در ایران شما مشکلی برای فهم سوال و یا پاسخ دادن به آن ندارید و اگر دو تا سوال دیگر هم بکنند ممکن است عصبی شوید و بگویید آقا وردار بیار دیگه چقدر سوال میکنی.
ولی در اینجا وضعیت متفاوت است و در هر رستورانی که میخواهید بروید همان دلهره ای در شما ایجاد خواهد شد که شب قبل از امتحان داشتید. متاسفانه هر رستوران و هر غذا سوالات خاص خودش را دارد و شما نمیتوانید از قبل همه آنها را حدس بزنید و حفظ کنید. به همین خاطر ممکن است تا مدتی فقط همان غذایی را سفارش دهید که جواب سوالات مربوط به آن را بلدید. این سوالات اغلب مربوط به نوع ترکیبات غذا و نحوه پخت آن میشود. مثلا برای گوشت از شما میپرسند که چقدر پخته باشد و یا اگر غذایتان برنج داشته باشد نوع برنج را از شما میپرسند و یا در بسیاری از غذاها ترکیبی از حبوبات هست که شما میتوانید از بین آنها یکی را انتخاب کنید. ولی همه این کارها مستلزم این است که شما معنی همه آن چیزها را بدانید و در ضمن متوجه سوال گارسن هم بشوید. بعد از مدتی شما یاد میگیرید که هول نشوید و بعد از سوالش سوال کنید که انتخابها چیست. سپس گارسن اسم تمام انتخابها را میگوید و شما یکی از آنها را که گفتنش راحت تر است انتخاب میکنید.
ساندویچی های اینجا هم همینطور است وقتی اینجا به یک Delly یا همان ساندویچی خودمان میروید اول نوع نان را از شما سوال میکنند. بعد اندازه نان را به اینچ. بعد میپرسند که چه سسهایی دوست دارید روی آن بریزند. بعد میپرسند که آیا سرد میخواهید یا تست کند. بعد شما دانه به دانه باید بگویید که مثلا کاهو، گوجه فرنگی، زیتون، جعفری و چیزهای دیگر اضافه کند البته میتوانید بگویید everything on it که خودش یک چیزهایی برای خودش میریزد البته باید نوع غذا را هم بگویید که مثلا چه نوع کالباسی میخواهید. بعد از شما سوال میکنند که پنیر میخواهید یا نه و اگر گفتید بله میپرسند چه نوع پنیری. شما باید حداقل اسم سه یا چهار نوع پنیر را بدانید و انتخاب کنید. بعد در آخر سر از شما میپرسند که میخوری یا میبری.

در خیلی از رستورانها وسط غذا به میز شما میایند و از شما سوال میکنند که از غذا راضی هستید یا نه. شما در هر شرایطی اگر از غذایتان راضی نیستید و یا آن را دوست ندارید میتوانید آن را عوض کنید و اگر غذایتان اضافه آمد میتوانید درخواست

جعبه کنید تا مابقی آن را با خودتان ببرید. این کار در آمریکا بسیار عادی و پسندیده است و نیازی نیست که بگویید پسمانده غذا را برای سگم میخوام.

در تمام رستورانها دادن انعام اجباری نیست ولی عرف است و در نهایت شما مجبورید پرداخت کنید. نحوه محاسبه انعام این است که هر مقداری که مالیات میشود شما باید دو برابر آن انعام بدهید. مثلا اگر غذای شما ۱۰ دلار شده است و مالیاتش ۱,۵ دلار شما باید ۳ دلار انعام بدهید که مجموع آن میشود ۱۴,۵ دلار. پس وقتی قیمت را در منوی غذا میبینید حساب تکس و انعام آن را هم داشته باشید.

اگر با دوستانتان به رستوران میروید معمولا دو راه برای پرداخت صورتحساب وجود دارد. اگر خیلی با هم صمیمی و دوست هستید کل مبلغ را تقسیم بر تعداد افراد میکنید و هر کس سهم خود را میپردازد. راه دوم اینکه اگر زیاد صمیمی نیستید هر کس جداگانه حساب خودش را میپردازد. البته چون صورتحساب برای میز تهیه میشود این روش زیاد معمول نیست. افرادی که دوره ای به رستوران میروند هم ممکن است نوبتی میز را حساب کنند.

در رستورانها برای آبجو از شما سوال میکنند که آبجوی بطری میخواهید و یا tab یا بار. در واقع آبجوی بار بشکه ای است و با شما لیوانی حساب میکنند. درباره شراب هم که انواع شراب قرمز و سفید وجود دارد که میتوانید از گارسن در مورد هر کدام سوال کنید.

در آمریکا جدا از رستورانها زنجیره ای که زیاد هم سالم نیستند رستورانهای محلی زیادی وجود دارد که هر کدام ممکن است برای یک نوع غذا معروف باشند. مثلا ممکن است یک فروشگاه فقط سوپ بفروشد و دیگری فقط ساندویچ. ولی عمده تقسیم بندی این رستورانها مربوط به ملیت آنها میشود. مثلا رستوران چینی, مکزیکی, تایلندی و غیره که بعد از مدتی با آنها آشنا میشوید.

آمریکایی ها در سر میز و موقع غذا خوردن به شدت در دستمال غذای خودشان فین میکنند طوری که شما احساس میکنید مغز سرشان به سمت خروجی بینیشان سرازیر میشود. این کار در آمریکا عادی است و آن را بد نمیدانند بنابراین زیاد شوکه نشوید. دفعه اولی که من با یک آمریکایی در یک رستوران شام خوردم و این عمل از او ساطع شد با صدای بلند و به فارسی گفتم خاک توی اون سرت کنند. و وقتی گفت یعنی چی؟ گفتم این عبارت در زبان ما مثل کلمه عافیت باشه میماند که شما بعد از عطسه میگویید. ما هم بعد از فین میگوییم خاک توی سرت کنند.

ولی در عوض آمریکاییها به هیچ عنوان محتویات داخل دهانشان را به نمایش نمیگذارند و این کار برای آنها نهایت بی تربیتی است و اگر ببینند رویشان را برمیگردانند. اگر در حین غذا خوردن از یک آمریکایی سوال کنید با انگشت به دهانش اشاره میکنند یعنی اینکه لطفا صبر کنید تا غذایم را قورت دهم و بعد جوابتان را بگویم.

اگر صدایی از شما خارج شد مانند سکسکه, عاروق, عطسه, سرفه و یا هر صدای غیر ارادی دیگر فقط باید معذرت خواهی کنید و به کار و یا صحبت خودتان ادامه دهید.

این چیزهایی بود که من در مورد رستوران و غذا خوردن یادم آمد و امیدوارم بدردتان بخورد.

ماهگیری در آمریکا ۱

خوب باز هم به خورده وقت آزاد پیدا کردم و گفتم بیام به چیزی بنویسم. الان اینجا ساعت چهار و نیم بعدازظهره و من کار امروز رو تموم کردم ولی بهرحال باید تا ساعت پنج توی دفترم بمونم.

وقتی سه سال پیش اومدم آمریکا حدود ۶ ماه درگیر مسائل مهاجرت, مشکلات خانوادگی, پیدا کردن کار و همزمان رقص و پایکوبی شبانه در میان جمع ایرانیان بودم. هر شب قبل از خواب برای خودم آهنگ آخ اینور دلم, آخ اونور دلم میخوندم و از بس دست زده بودم کف دستهام ورم کرده بود. آخر سریها هم دیگه سیمهای مغزم اتصالی کرده بود و در نهایت به کل زدم به صحرای کربلا و به ریچموند فرار کردم جایی که دست هیچ ایرانی به من نرسد!

حدود ۶ ماه در آنجا با انواع و اقسام ناسزاهای انگلیسی و انواع مختلف داروهای شفابخش آشنا شدم و سرانجام پس از گذراندن این دوره آموزشی حدود دو سال پیش در یک خانه زیبا در بالای یک تپه جنگلی واقع در ساسالیتو اطلاق اجاره کردم. تفریحاتم بیشتر رفتن به جنگل و فوتبال و بیلیارد بود و هنوز تو باغ ماهیگیری نبودم. تا اینکه بعد از چند ماه دایی کوچکم از کانادا یک هفته آمد پیش من. این دایی من آنقدر آلوده و یا به عبارتی خوره ماهیگیری است که اگر یک جوی آب ببیند محال است قلابش را به درون آن نیندازد. خلاصه وقتی دایی من اینجا را دید گفت که چه نشسته ای که اینجا بهشت ماهیگیری است. توی یک هفته ای که اینجا بود برای ماهیگیری به تمام دریاچه های اطراف رفتیم ولی چیزی نصیبمون نشد. همون موقع هم با این دریاچه ای که الان خونه ام اونجا واقع شده آشنا شدم. خلاصه از او به بعد من رفتم تو خط ماهیگیری. اول یک قایق بادی خریدم با یک موتور کوچک برقی و یک باتری بسیار سنگین که نمیشد تکونش داد. یک روز شنبه، صبح زود رفتم به برکلی تا از اونجا قایق بادی رو بندازم تو آب و مثلا ماهیگیری کنم. وقتی اومدم روی آب دیدم که با پارو قایق خیلی خوب راه میره و شروع کردم به پارو زدن به سمت گلدن گیت. قصدم این بود که برم به سمت یک جزیره که حدود ۱۲ کیلومتر با آنجا فاصله داشت و قایقهای بادبانی خیلی زیبا آنجا داشتند برای خودشان میچرخیدند. اسم آن جزیره انجل آیلند است. خلاصه من شروع کردم به پارو زدن و تا ساعت ۱۱ صبح رسیدم به نزدیکیهای جزیره. از آنجا که یک قایق بادی در اقیانوس خیلی عجیب و غیر عادی بود هلیکوپترها دور سرم میچرخیدند و قایقهایی که از کنارم میگذشتند از من سوال میکردند که احتیاج به کمک دارم یا نه. من که سه ساعته تا آنجا رفته بودم و هنوز از موتور و باتری هم استفاده نکرده بودم فکر میکردم که سه ساعته هم میتونم برگردم و ساعت دو یا سه بعدازظهر میرسم به اسکله ای که از آنجا آمده بودم. ولی چشمتان روز بد نبینه. از آنجایی که آن روز قرار بود سطح آب خیلی پایین برود جریان آب من رو با خودش به سمت اقیانوس و آن جزیره میبرد و من فکر میکردم که پارو زدن خودم باعث شده بود که من ۳ ساعته ۱۲ کیلومتر را طی کنم! ولی وقتی آمدم برگردم دیدم هر چی پارو میزنم بجای اینکه جلو برم عقب عقب میرم. خلاصه یک ذره ترسیدم ولی بروی خودم نیاوردم. موتور برقی را هم روشن کردم و گذاشتم سر زیاد و خودم هم پارو میزدم ولی با اینحال حرکتیم به سمت جلو بسیار کند بود. کم کم قایقها هم رفته بودند و کسی نبود که بگویم مرا بکشد و درضمن دوست نداشتم به گارد نجات زنگ بزنم. وقتی داشتم با آخرین زور پارو میزدم که برگردم به فیلمهایی فکر میکردم که در آن افرادی هفته ها وسط اقیانوس سرگردان بوده اند و بعد با دیدن یک خشکی بسیار خوشحال میشوند و جشن میگیرند. پیش خودم میگفتم خوب فرض کن من الان هفته ها وسط دریا هستم و الان خشکی را دیدم و باید سعی کنم خودم را به آن برسانم. خلاصه سرتان را درد نیاورم حدود ساعت ۷ بعدازظهر و پس از تاریک شدن هوا رسیدم به نزدیکیهای جایی که قایقم را به آب انداخته بودم. ولی مشکل همینجا تمام نشده بود. وقتی ۵۰۰ متری محل اسکله رسیدم دیدم که پارو به زمین گیر کرد و وقتی با دقت نگاه کردم دیدم تمام منطقه جلوی من بخاطر پایین آمدن آب خشکی شده بود. کف آنجا هم لجن است طوری که شما تا زانو در آن فرو میروید و نمیشود مانند ساحل ماسه ای روی آن راه رفت. خلاصه داشتم توی سر و کله خودم میزدم که ناگهان رستورانی را دیدم که بر روی یک ساحل صخره ای است و بخاطر پایین آمدن سطح آب مقداری ساحل پیدا کرده بود که میشد از آنجا از آب بیرون آمد. خلاصه از آنجا آمدم بیرون و وقتی قایقم را کشیدم بالا گیر کرد به لبه یک سنگ و جر خورد و بادش خالی شد. من هم باتری و موتورم را در آوردم و قایقم را همانجا ول کردم. بعدش هم نیم ساعت طول کشید تا پیاده به ماشینم برسم. خلاصه این اولین تجربه ماهیگیری من بود که در تمام مدت اصلا یادم رفته بود که دو تا قلاب هم از پشت قایقم آویزونه! خوب دیگه من وقت کارم تموم شد باید برم خونه! بقیه اش رو بعدا براتون مینویسم .

چون این مطلب دنباله داره لطفا اول قسمت اولش رو بخونید بعد بیاید اینجا.

امروز یه جلسه دو نفره با خانم وایز پرزیدنت کمپانی داشتم. این جلسات رو بهش میگند ریویو . review هر کسی که یک جا کار میکنه سالی یکبار و یا هر شش ماه یکبار این جلسه رو با مدیرش برگزار میکنه. در واقع در این جلسه کار شما را بررسی میکنند و اگر راضی باشند به شما پروموشن یا اضافه حقوق میدهند. من از بیست تا تایتلی که در فرمها بود ۱۰ تا عالی داشتم

و ۷ تا خوب و ۳ تا متوسط. متوسط هایم هم در مورد نحوه ارتباط برقرار کردن با دیگران، مدیریت و اینجور چیزهای عمومی بود که برای من عادیه چون من تازه ۳ ساله وارد آمریکا شدم و به اندازه کافی مهارت اجتماعی ندارم. در نهایت هم خانم مدیر گفت که با این که از کارت خیلی راضی هستیم ولی ما در شرایط اقتصادی خیلی خوبی نیستیم و برای همین حقوقت رو چند ماه بعد اضافه میکنیم. من هم طبق معمول همه ایرانیها گفتم اختیار دارید هر جور خودتون صلاح میدونید!

خوب، داشتیم از ماجراهای ماهیگیری میگفتم.

اون روز وقتی که وسط دریا داشتیم پارو میزدیم تا خودم رو به ساحل برسونم با دیدن قایقهای موتوری که از دور با سرعت میرفتند به خودم قول دادم که اگر دوباره پایم به خشکی برسد حتما یک قایق درست و حسابی میخرم.

این شد که از روز بعد رفتم تو نخ خریدن قایق موتور دار. ولی قیمت قایقهای نو از ۲۴ هزار دلار شروع میشد به بالا و من هم که نه پولش رو داشتیم و نه اینکه میخواستیم زیر بار اقساط ماهیانه بروم. من حداکثر میتوانستم پنج هزار دلار خرج کنم و با این پول فقط میشد قایقهای ۲۵ سال و یا سی سال پیش را خرید. دایی من هم اعتقاد داشت که حتما باید مدل سال ۹۰ به بالا بخرم اگر نه میرم وسط آب و گرفتار میشم. خلاصه چند ماهی همینطور دنبال یک مورد اکازیون بودم که توی ایبی ebay این قایقی رو که الان دارم پیدا کردم که قیمتش رو زده بود ۲۶۵۰ دلار و مال سال ۹۶ بود. از آنجایی که ایبی حراجیه و هنوز یک ماه تا پایان حراج این قایق مونده بود با خودم گفتم حتما قیمتش تا ۸۰۰۰ دلار هم بالا میره ولی بهرحال من هم زدم ۲۷۰۰ دلار. نزدیک یک ماه از این قضیه گذشت و من اصلا یادم رفت که در آن حراجی شرکت کردم. از طرفی مادرم هم برای دیدنم آمده بود و چون همخانه ام در ساسالیتو کارش رو از دست داده بود میخواست خانه را تحویل دهد و برود. برای همین من و مادرم به این جایی که الان هستیم و قبلا نشون کرده بودم نقل مکان کردیم. اینجا یک دریاچه مصنوعی یا لگونی است که خانه ها در اطراف و وسط آن قرار دارند و هر خانه ای یک اسکله اختصاصی قایق در حیاطش دارد. این دریاچه توسط یک رودخانه کوچک به اقیانوس وصل میشود و جای ایده آلی برای کسانی است که عاشق ماهیگیری هستند. در حال اسباب کشی بودیم که یک ایمیل از ایبی دریافت کردم که نوشته بود به شما تبریک میگویم شما برنده فلان و فلان هستید. من تازه رفتم و متنی را که در مشخصات قایق بود خواندم و دیدم که صاحبش نوشته همه چیز این قایق خوبه ولی هد گسکتش باید عوض بشه. من که هنوز با اصطلاحات انگلیسی موتوری آشنا نبودم فکر کردم که هد گسکت همون سایبان پارچه ای قایقه. خلاصه خیلی خوشحال شدم و پولش رو هم همونجا فرستادم و قرار شد که آخر هفته برم سکرمنتو و اون قایق رو تحویل بگیرم. مادرم هم میگفت کاری نداره من برات سایه بونشو درست میکنم. سکرمنتو مرکز کالیفرنیا است که تمام اداره های دولتی کالیفرنیا در آنجا قرار دارد. خلاصه آن روز با مادرم یک ماشین وانت از یوهال اجاره کردیم و راه افتادیم به سمت سکرمنتو که حدود ۸۰ مایل با ما فاصله داشت. فروشنده یک آقای افریقایی تباری بود که بخاطر کمر دردش دیگه نمیتونست از قایق استفاده کنه و میخواست بفروشتش. سرتون رو درد نیارم بعد از اینکه قایق و مدارکش رو تحویل گرفتم تازه متوجه شدم که هد گسکت همان واشر سرسیلندر خودمونه نه سایه بان قایق! ولی با اینحال به روی خودم نیاوردم و قایق رو بستیم به پشت وانت و راه افتادیم به سمت خانه.

از آن روز به بعد کار من و مادرم شده بود اجاره کردن وانت و یدک کشیدن قایق و رفتن به مکانیکهای مختلف. هر کسی این قایق رو میدید می گفت که موتورش بدرد نمیخوره و فقط باید ۳۰۰۰ دلار کارمزد بدی تا بازش کنیم ببینیم توش چه خبره. من هم که زیر بار نمیرفتم و دوباره قایق رو میکشیدیم و میاوردیمش خونه. تا اینکه مادرم گفت حالا که موتورش روشن میشه و کار میکنه بیا بندازیمش توی آب و ازش استفاده کنیم. من هم گفتم باشه چون موتورش روشن میشد ولی از چهار تا سیلندر فقط دو تا کار میکرد. خلاصه باز هم وانت اجاره کردیم و قایق رو کشیدیم و بردیم به جایی که همه قایقشون رو از آنجا وارد آب میکنند. من چون بلد نبودم چیکار کنم و قایق ۶ متری هم خیلی سنگین بود با هزار بدبختی و من بکش و تو بکش

تونستیم اون رو توی آب بندازیم. مادرم وانت و تریلر قایق رو برگردوند خونه و من هم با قایق اومدم کنار اسکله خونه. من اصلا نمیدونستم که چه جوری باید قایق رو پارک کرد چون برای اولین بار قایق میروندم. اون روز هم کمی باد شدید بود و من وقتی به اسکله نزدیک شدم بعد از خاموش کردن موتور، طناب پشت قایق رو تو دستم گرفتم و پریدم روی اسکله و با تمام زورم قایق رو کشیدم به سمت اسکله ولی نمیدونستم که باید طناب سر قایق رو هم بگیرم برای همین سر قایق بخاطر باد شروع کرد به دور شدن از اسکله و من هم با آخرین زور طناب رو که به عقب قایق وصل بود میکشیدم. از طرف دیگه مادرم هم نتونسته بود ماشین رو با تریلر پارک کنه و اومده بود که منو صدا کنه تا برم ماشینو پارک کنم که دید من دارم با قایق کشتی میگیرم. خلاصه مادرم هم دوید و سر طناب رو چسبید. در همین حین همسایه ما هم که ظاهرا نگران قایق خودش بود از روی شمشادها پرید و اومد که به ما کمک کنه. بعد از کمی زور زدن تونستیم عقب قایق رو دوباره به اسکله نزدیک کنیم و من پریدم توی قایق و طنابی رو که به سر قایق وصل بود انداختم روی اسکله و با کشیدن دو سر قایق بالاخره موفق به پارک کردن قایق شدیم. تازه مادرم یادش اومد که ماشین و تریلر رو همینطوری وسط کوچه ول کرده و اومده. البته چون اون محله خیلی آروم و خلوته و همسایه ها خیلی مهربون هستند مشکلی پیش نیومد و من تریلر رو پارک کردم و وانت رو هم پس دادم به یوهال. همه این کارها در واقع مقدمه ای بود برای ماهیگیری ولی تا اینجا هنوز امکاناتم برای ماهیگیری مهیا نبود.

بعد از اینکه به خوبی و خوشی قایق رو به آب انداختیم قرار شد که آخر هفته با مادرم بریم توی دریا به سمت سنفرانسیسکو و قایقمون رو امتحان کنیم. مادرم چایی و صبحانه درست کرد و راه افتادیم بسمت دریا. قایق چون موتورش سالم نبود صداهای عجیب و غریب و گوشخراش میداد و ۱۰ کیلومتر در ساعت هم بیشتر نمیرفت. ما بعد از حدود یک ساعت رودخونه رو پشت سر گذاشتیم و به دریا رسیدیم و من سر قایق رو کج کردم به سمت سنفرانسیسکو. من اون زمان هیچ چیزی در مورد جی پی اس دریایی و عمق سنج نمیدونستم و فکر میکردم هر جایی که آب داره میشه با قایق از روش عبور کرد. در حالی که بعدها فهمیدم که به این سادگیها هم نیست و در دریا و مخصوصا اطراف سانفرانسیسکو شما باید دقیقا از روی نقشه آبی حرکت کنید. خلاصه ما خیلی شانسی از تمام موانعی که زیر آب بود گذشتیم و از کانالهای مخصوص هم رد شدیم و بسمت سانفرانسیسکو حرکت کردیم ولی چون سرعت قایق خیلی کم بود هر چی میرفتیم نمیرسیدیم. مادرم کف قایق سفره پهن کرد و بساط صبحانه چید و خلاصه خیلی خوش گذشت. بعد از یه مدتی دیدیم که موجهای دریا داره کم کم زیاد میشه و از دور هم چند تا ابر سیاه دیده میشد. برای همین تصمیم گرفتیم که از رفتن به سنفرانسیسکو بیخیال بشیم و به سمت خانه برگردیم. موقعی که بر میگشتیم من چون پل هوایی رو که نزدیک رودخانه ما بود میدیدم همون رو نشانه گرفتم و به اون سمت راندم. غافل از اینکه در واقع در تاید زون یا محدوده بسیار کم عمقی هستیم که حتی در بعضی زمانها خشکی میشود. همینطور داشتیم می آمدیم که دیدیم موتور قایق خاموش شد. ما تقریبا ۱۰ مایل یا حدود ۱۶ کیلومتر با خانه فاصله داشتیم. موتور روشن میشد ولی وقتی میخواستیم اون رو توی دنده بگذاریم که راه بیفتیم خاموش میکرد. اولش فکر کردم شاید چیزی لای پره های موتور گیر کرده ولی وقتی پارو را در آب فرو کردم فهمیدم که وسط دریا به گل نشسته ایم و پره ها هم توی گل فرو رفته است. خلاصه من و مادرم روشهای مختلفی را امتحان کردیم تا بلکه بتوانیم بیاییم بیرون. مادرم میگفت بزار من برم توی آب تا قایق رو هول بدم! اونقدر گفت که من گفتم خوب صبر کن اول من برم توی آب ببینم با هول دادن، قایق تکون میخوره یا نه. خلاصه من رفتم توی آب ولی تا زانو توی گل فرو رفتم و اصلا نمیتونستم تکون بخورم. بعد از اینکه مادرم من رو کشید بالا گفتیم فووش اینه که توی قایق میمونیم تا شب آب بالا بیاد و بعدش حرکت کنیم. مشکل اینجا بود که قایقهای دیگه هم از فاصله خیلی دوری از ما رد میشدن و هیچکدام از آنها نمیتونستند بخاطر عمق آب به اون محدوده نزدیک بشند. ما حدود دو ساعت آنجا گیر کرده بودیم تا اینکه من متوجه شدم میتونم با یک دگمه، پره موتور رو بالا بکشم. پره موتور رو تا سطح آب کشیدم بالا و موتور رو روشن کردم و گذاشتم توی دنده عقب که خوشبختانه قایق حرکت کرد. تمام گل و لایه که

روی پره بود پخش شد توی قایق و سر و صورتمون ولی خوشحال بودیم که بالاخره از گل در اومدیم. اون روز هم رسیدیم خونه و مادرم گفت که من تا حالا تو عمرم به اندازه امروز هیجان نداشتم. البته خیلی هم بهش خوش گذشته بود چون مادرم هم مثل من یک کم زیادی ریلکسه!

مادرم هفته بعد رفت ایران و من تصمیم گرفتم خودم موتور قایقم رو درست کنم بنابراین وسایلش رو خریدم که شد ۲۸ دلار. بعد از روی یوتیوب یاد گرفتم که چطوری موتور را باز کنم و در عرض دو هفته وافر سرسیلندر رو عوض کردم. قایقیم درست شد و میتونست ۶۰ کیلومتر در ساعت راه بره بدون اینکه سه هزار دلار پرداخت کنم. حالا که قایقم درست شد اولین قدم را به سمت ماهیگیری برداشتم و تازه میبایست تجهیزات تهیه کنم و یاد بگیرم که چطور میشه ماهی گرفت.

خوب دیگه من باز وقت کارم تمام شد و باید برم خونه! توی پست بعدی توضیح میدم که چه مراحل را طی کردم و از چه روشهایی برای ماهیگیری استفاده میکنم.

روابط اجتماعی در آمریکا

امشب جمعه است و دو روز تعطیلیم. فردا صبح میرم ماهیگیری و پس فردا هم که دوستانم قراره بیایند اینجا ببرمشون قایق سواری. امشب وقتی اومدم خونه هیچکی نبود و با خیال راحت کارهایم رو کردم و تلوپ شدم روی تخت. کامپیوترم بغل تخته و برای همین خوابیده میتونم با کامپیوترم کار کنم. تازه میخواستم برم توی سایتها سرک بکشم و برم توی فروم ماهیگیری که دیدم ای داد بیداد. قوم مغول سر رسیدند و داشتند خونه رو میگذاشتند روی سرشون. باز این همخونه من مست کرده بود و با هفت هشت تا دختر و پسر مست تر از خودش ریختند توی خونه. من هم رفتم بیرون و باهاشون سلام علیک و روبوسی کردم. چند تاشون رو میشناختم و چند تای دیگه هم طبق معمول جدید بودند. اونقدر مست بودند که یا برای خودشون میرقصیدند و یا اینکه در گوش همدیگه داد میزند. یه دختره هم اون وسط جیغ میکشید و از صدای جیغ خودش از خنده ریسه میرفت. من یه ذره نشستم و بعد راه افتادم که برم توی اتاقم که گیر دادند باید برقصی. همینطور که به من چسبیده بودند و من داشتم تلاش میکردم که در برم یکی از دخترها تعادلش بهم خورد و در حالی که زمین میخورد تنون من رو هم با خودش کشید پایین. خلاصه دیگه همه میخندیدند و من هم تونستم از دستشون در برم و اومدم توی اتاقم. یه پنج دقیقه ای گذشت که دیدم در میزنند. گفتم بفرمایید و یکی از همون دخترهای مست گفت میشه پیام اطاقت رو ببینم. گفتم بفرمایید. اومد و یه ذره با پیانو ور رفت و یه ذره گیتار زد و بعد هم ولو شد روی تختم. من داشتم سایت خبری فارسی رو میخوندم. وقتی فونتهای فارسی رو دید چشمهش گرد شد و گفت اینها دیگه چیه؟ گفتم اینها زبان فارسیه. انگار تا حالا هیچ فونتی غیر از انگلیسی توی کامپیوتر ندیده بود و براش خیلی عجیب بود. بعد دیدم دیگه زیادی داره خودمونی میشه و مستی کار دستش میده. من هم لپهای صورتم رو با دو دستم گرفتم و کشیدم. با تعجب نگاهم کرد و گفت این دیگه چه کاریه؟ گفتم ما اینجوری روابط برقرار میکنیم. دوباره لپهایم رو گرفتم و کشیدم. در حالی که مغزش داشت سوت میکشید گفت این که اصلا هیچ معنی نداره. گفتم چرا تو کشور ما این کار خیلی رمانتیکه. بعد اون با دست به لبش اشاره کرد و گفت ولی ما اینجا رو بوس میکنیم. من گفتم نه ما اینکار رو نمیکنیم ما توی گردن پوف میکنیم. گفتم گردنت رو بیار جلو بعد توی گردنش یه پوف کنده کردم. مرده بود از خنده و گفت این که خیلی مسخره است. گفتم خوب برای اینکه تو میخندی. حالا نخند و جدی باش. بعد دوباره گردنش رو آوردم جلو و پوف کردم. در حالیکه میخندید و پا میشد گفتم تازه توی پهلوی هم پوف میکنیم و بعد هم گرفتمش و یه پوف کنده توی پهلویش کردم. اون هم در حالیکه داشت از خنده میمرد فرار کرد و تو راه هی میگفت این خیلی مسخره است. خلاصه اینطوری از شرش خلاص شدم. تازه ساعت ۱۰ میخواستند بروند بارکلاب و هرچی اصرار کردند که من باهاشون

بروم قبول نکردم. راستش آدم وقتی میره کلاب باید هی زهرماری بخوره و من هم زیاد بهم نمیسازه. الان هم همشون رفتند و دوباره آرامش حکمفرما شد. بگذریم.

مطلبی که میخوامم برایتان بنویسم مربوط میشود به روابط اجتماعی در آمریکا. برخلاف تصور ما آمریکاییها به افراد مسن خیلی احترام میگذارند و برای هرگونه فعالیت اجتماعی آنها حق تقدم دارند. در اتوبوس، قطار و رستورانها نزدیکترین و راحت ترین صندلیها برای افراد مسن رزرو شده است و اگر کسی بر روی آنها نشسته باشد به محض ورود یک فرد مسن باید از جای خودش بلند شود و آن صندلی را به فرد مسن بدهد. در کشور ما اگر فردی این کار را بکند لطف کرده است در حالی که در آمریکا قانون آن فرد را ملزم به انجام این کار می کند.

برخلاف تصور ما که فکر میکنیم در آمریکا همسایه از همسایه خبر ندارد، در جایی که من زندگی میکنم همسایه ها حتی در خانه همدیگر رفت و آمد میکنند. در واقع درب خانه ما و دیگر همسایه ها همیشه باز است و بچه های آنها آزاد هستند که هر جایی بروند. من نمونه این نوع روابط بین همسایه ها را در ایران سراغ ندارم. روزهایی که دختر همخانه من پیش پدرش نیست و پیش ما می آید تقریباً همه بچه های محله شب را در منزل ما میخوابند. یک لحاف بزرگ پهن میکنند و جلوی تلویزیون ردیف پیش هم میخوابند. دقیقاً همانطوری که ما در خانواده پرجمعیت خودمان شبها رختخواب پهن میکردیم و ردیف تو تنها اطاق و یا پشت بام خانه مان در محله نظام آباد میخوابیدیم.

باز برخلاف تصور ما که فکر میکنیم آمریکاییها بی عاطفه هستند، من تا کنون خلاف آن را دیده ام. اگر یک روز شما ناراحت باشید همه از چهره شما این ناراحتی را میخوانند و در مورد آن از شما سوال میکنند. تظاهر و دلسوزی الکی نمیکنند ولی در رفتارشان مشخص است که کاملاً شرایط شما را درک کرده و به آن اهمیت میدهند. شاید قربان و صدقه شما نروند ولی اگر شما را مدتی نبینند دلشان برایتان تنگ میشود.

آمریکاییها اگر شما یک کاری برایشان انجام دهید ده بار تشکر میکنند و اگر کاری انجام دهند که شما ناراحت شوید حتما معذرت خواهی میکنند.

باز هم برخلاف تصور ما که فکر میکنیم آمریکاییها بی ملاحظه هستند، به من ثابت شده است که چنین نیست و همیشه در هر جمعی شرایط اطرافیانمان را در نظر میگیرند. اگر در یک جمعی تنها باشید حتما متوجه شما میشوند و نمیگذارند شما احساس تنهایی و غریبی بکنید. و حتی این را بیان میکنند. اگر یک فرد مسن در جمع باشد حتما یک نفر با او هم صحبت میشود و نمیگذارد احساس بدی به او دست بدهد. همین امروز که این بچه های مست آمده بودند، موقع رفتن به کلاب ناراحت و نگران من بودند که چرا شب جمعه میخوامم تنها در خانه بمانم. همه شان به من گفتند که اگر با آنها بروم خیلی خوشحال میشوند. در واقع چون من خارجی هستم و میدانند که از دوستان و فامیلم دور هستم میخوانند با روش خودشان کاری کنند که مثلاً من احساس تنهایی نکنم.

بهر حال تصویری که من از آمریکاییها و روابط اجتماعیشان قبل از مهاجرتم داشتم با آنچه امروز میبینم بسیار متفاوت است. امیدوارم این نوشته من تصویر روشن تری از مردم آمریکا به شما بدهد

خشونت در آمریکا

امروز معلم گیتارم و کشیش محله مان، مهمان من بودند. آنها را بردم توی دریاچه با قایق گرداندم و ماهیگیری کردیم که البته هیچی هم نگرفتیم. چون من دیروز کلید گیت لاک را انداختم توی آب امروز نتوانستیم از دریاچه بیرون برویم ولی در مجموع روز خوبی بود. بعد هم چند ساعتی نشستیم توی حیاط و با خانم کشیش بحث فلسفی کردیم. فکر کنم کامل که نه ولی یک کم کافر شد! من این تخصصم را مدیون جلسات خدانشناسی مولوی هستم که به زور دوستانم در آن شرکت میکردم. بگذریم!

مطلبی که میخوامم برایتان بنویسم در مورد خشونت است.

خلاصه بگویم که در آمریکا خشونت دو نوع است. خشونت فیزیکی که جرم است و خشونت غیر فیزیکی که جرم نیست ولی بسیار ناپسند است.

متاسفانه بیشتر ما در محیطی رشد کرده ایم که خشونت در آن بسیار عادی است. ما در بچگی خود، دعوی فیزیکی کرده ایم و در بزرگی بارها دعوی حرفی. در واقع ما مجبور بوده ایم از خشونت بعنوان یک وسیله دفاعی استفاده کنیم. مثلا اگر در بچگی کسی ما را اذیت کرده است با مشت و لگد افتاده ایم به جانش. اگر کسی پای ما را لگد کرده است درد آن را با گفتن این جمله تسکین داده ایم که هی یارو مگه کوری؟ جلوی پاتو نگاه کن. اگر احساس کرده ایم که کسی حق ما را خورده است به محل کارش رفته ایم و با داد و بیداد و فحاشی حق خود را پس گرفته ایم. اگر در مقابل منطقی کم آوردیم هوار کشیدیم که چی میخواین از جون من؟ انشالله که سقط شم از دست شماها راحت شم. اگر کار بدی کرده ایم و پشیمان هستیم سر خودمان را محکم کوبیدیم به دیوار. اگر پدر و مادرمان با نصیحت آزارمان دادند چنان مشتکی به در اطاق کوبیدیم که بعدها برای پوشاندن سوراخش مجبور شدیم از پوستر منظره استفاده کنیم.

حال وقتی به آمریکا میایید با مردمی مواجه میشوید که هیچکدام از این مراحل را تجربه نکرده اند. اصولا خشونت در میان مردم آمریکا بعنوان یک نوع بیماری روانی تلقی میشود و اگر کسی کنترل خودش را از دست بدهد و صدایش را بالا ببرد حتی اگر حق با او باشد باید از خشونت خودش معذرت خواهی کند. دیگران هم به او توصیه میکنند که با یک روانشناس ملاقات داشته باشد.

حال تلاقی این دو جامعه متفاوت کجا خودش را نشان میدهد؟

وقتی من سه سال پیش به آمریکا آمدم طبق روال روزمره خود منتظر بودم که کسی اشتباهی بکند و بعد من پاچه او را بگیرم. مثلا اگر اشتباهی در بانک رخ میداد عصبانی میشدم. البته صدایم را بلند نمیکردم ولی غر میزدم و مثلا میگفتم اگه من میدونستم که سرویس شما اینطوره اصلا میرفتم به بانک دیگه. خلاصه اینکه تا حد امکان آن اشتباه را پیش میکشیدم و طرف را بیچاره میکردم. بعدها که رفتم سر کار متوجه شدم که وقتی من اشتباه میکنم دیگران چنین برخوردی با من ندارند و شاید حتی به روی من هم نیاورند. مثلا وقتی من در اوایل ورودم کار تکنسینی میکردم، یک بار هارد دیسکی برای تعمیر به من دادند و به اشتباه گفتند که اطلاعات بدردبخوری ندارد و فقط باید فرمت شود. وقتی مشتری آمد و فهمید که تمام اطلاعاتش پاک شده است من گفتم الان زمین و زمان را روی سر من خراب میکند. با ترس و لرز گفتم به من گفتند که اطلاعات بدردبخوری ندارد و من فرمتش کردم. مشتری خیلی ناراحت شد ولی حتی یک کلمه حرف نزد. بهش گفتم چه اطلاعاتی توش داشتید؟ گفت تمام عکسهای خانوادگی و ایملهای کاریم توش بود و اصلا این هارد دیسک را آوردم که اطلاعاتش رو بازیابی کنید. صدایش بسیار آرام و مانند کسی بود که اتفاق بدی برایش افتاده باشد. من گفتم اجازه بدهید بروم ببینم که چرا این اشتباه رخ داده است. بعد معلوم شد آن خانمی که دوست دختر مدیر عامل و مسئول پذیرش بود فرم کار را اشتباه پر کرده بود و بجای گزینه بازیابی اطلاعات گزینه فرمت دیسک را علامت زده بود. آن آقای آمریکایی خیلی آرام گفت چون اشتباه از شرکت شما بوده من شما را سو میکنم. ما هم معذرت خواهی کردیم و او هم رفت و شرکت را سو کرد و مبلغی را که دادگاه مشخص کرد بابت خسارتش گرفت.

من پیش خودم فکر میکردم که اگر این اتفاق در ایران میفتاد و یا اینکه من جای او بودم چه میکردم؟ در اینجور موارد در ایران طرف بعد از یک داد و بیداد حسابی و درگیری احتمالی میگوید که من این مغازه را روی سرتان خراب میکنم و بعد در را محکم میکوبد و می رود. علت هم این است که در ایران دادگاهی وجود ندارد که آن فرد بدون شش ماه دویدن بتواند به حق خود برسد بنابراین از خشونت خود بعنوان حداقل وسیله دفاعی استفاده میکند.

متاسفانه بسیاری از ایرانیهایی که در آمریکا زندگی میکنند، بعلت اینکه نمیتوانند این تفاوت ها را موشکافی کنند به روال سابق خودشان ادامه میدهند و هر جایی که کارشان خارج از انتظار بود به خشونت کلامی روی می آورند. بعد هم با افتخار تعریف میکنند که آقا رفتیم اونجا داد و بیداد کردیم همه اومدن کار منو انجام دادن. دیگر خبر ندارند که آمریکاییها فقط بخاطر اینکه از شر آن آدم روانی خلاص شوند کار او را زود راه انداخته اند که زودتر برود. البته دفعه بعد انزجار خودشان را از

آن فرد نشان میدهند و آن فرد پیش خودش فکر میکند که آمریکاییها آدمهای نژادپرستی هستند چون به او بی اعتنائی کردند.

ما اگر بخواهیم در یک کشور جهان اولی زندگی کنیم قبل از مهاجرتمان باید بسیاری از صفات و ویژگیهای اخلاقی خودمان را فراموش کرده و یا اصلاح کنیم. یکی از این صفات ها خشونت است. امیدوارم که این مطلب بدردتان خورده باشد

دزدی اطلاعات شخصی در آمریکا

خوب دوستان، زندگی در آمریکا موارد منحصر به فردی دارد که شما در ایران تا بحال تجربه نکرده اید و باید حتما اطلاعات خودتان را در این زمینه ها تکمیل کنید.

یکی از این موارد دزدی اطلاعات شخصی شما است .

در آمریکا اگر ماشینتان را دزدیدند اصلا نگران هیچ چیز نباشید. اگر وسایل خانه تان را دزدیدند ،اگر بیمه هست که هیچ اگر هم نیست با گزارش پلیس پول خود را از مالیاتی که داده اید پس خواهید گرفت. پس نگران دزدی وسایل خانه خود هم نباشید .

ولی تنها و تنها نگران دزدیده شدن یک چیز باشید و آن اطلاعات شخصی شما است .ممکن است پیش خود بگویید که اطلاعات شخصی شما چیست و به درد چه کسی میخورد. عرض میکنم.

اطلاعات شخصی شما شامل موارد زیر میشود:

- 1- نام , نام خانوادگی
- 2- آدرس محل سکونت, شماره تلفن
- 3- شماره سوشیال سکيوریتی
- 4- تاریخ تولد

با اطلاعات شخصی شما میتوانند کارهای زیر را انجام دهند:

- 1- تا سقف اعتبار شما وام دریافت کرده و آن را به حسابی که میخواهند واریز نموده و نقد کنند
- 2- با اعتبار شما اتومبیل بخرند و سپس آن را نقد و بدون سند بفروشند
- 3- حساب سیوینگ شما را خالی کنند

دزدی اطلاعات شخصی شما چه عوارضی برای شما خواهد داشت؟

- 1- شما بعد از مدت ۳ ماه پول خود را پس خواهید گرفت ولی باید مراحل قانونی آن را پشت سر بگذارید.
- 2- شما باید بدهی پول و یا وام دزدیده شده را پرداخت نمایید در غیر اینصورت کردیت شما به شدت آسیب خواهد دید.
- 3- تمام حسابهای شما تا مدتها کنترل میشود و فقط کارهای محدودی میتوانید با حسابتان انجام دهید.
- 4- تا زمانی که سرقت حل و فصل نشده است تمام حسابهای کردیت شما بسته خواهد شد

چگونه میشود از دزدیده شدن اطلاعات شخصی جلوگیری کرد؟

1- از دادن تاریخ تولد خود به دیگران و نوشتن آن در سایتهای کامپیوتری خودداری نمایید. (قابل توجه کسانی که تولدشان را در پروفایل خود مینویسند)

2- بدست آوردن آدرس و تلفن شما در آمریکا برای همه امکان پذیر است ولی مهم این است که این اطلاعات همراه با اطلاعات بانکی شما یکجا در دست کسی نباشد. معمولاً این اطلاعات از نامه های بسیار زیادی که به شما انواع پیشنهادهای بانکی می دهند و شما آنها را در سطل زباله می اندازید بدست میاید. شما باید هر نامه را قبل از دور انداختن ریز ریز کنید طوری که هیچگونه اطلاعاتی از شما قابل خواندن نباشد.

3- شماره سوشیال سکوریتهی خود را به هیچ احدی ندهید مگر اینکه سایت رسمی بانک و یا یک ارگان رسمی دولتی باشد. بسیاری از جاها فرمهای کار و یا اجاره خانه محل سوشیال سکوریتهی نامبر دارد و شما میتوانید بگویید که من این اطلاعات را نمیدهیم. زیرا کافی است یکی آن برگه ها را بدزدد و شما را بیچاره کند.

4- اگر کسی به شما زنگ زد و گفت از بانک است و حتی همه مشخصات شما را گفت و بعد گفت که مثلاً این اطلاعات ناقص است و باید تکمیل کند شما هیچگونه اطلاعاتی به او ندهید. بگویید که خودتان به بانک زنگ میزنید و اطلاعات را میگویید. وقتی به بانک زنگ میزنید آنها از شما ۴ شماره آخر سوشیال سکوریتهی را میخواهند که مطمئن شوند خود شما هستید. (برای همین است که هیچکس دیگری غیر از شما نباید این شماره را بداند)

5- حساب خود را بصورت آنلاین هر روز چک کنید و به محض اینکه دیدید گردشی در آن وجود دارد که مربوط به شما نیست سریعاً با بانک خودتان تماس بگیرید تا اگر اطلاعات شما دزدیده شده بود حسابتان را مسدود کنند.

6- اگر کارت دبیت یا کردیت خودتان را گم کردید همان دقیقه با بانک تماس بگیرید و اطلاع دهید زیرا ممکن است ۱۰ دقیقه هم دیر باشد و کلی خرید از حساب شما کرده باشند.

در آخر سر هم مصرع زیر را از حفظ بگویید:

ز بز دزدی بزى دزدید دزدى ، چه بر دزدى ز بز دزد بز بد

RE: آن روی سکه

ببخشید که باز مرده را از قبر کشیدم بیرون!

اصولاً نگاه آمریکاییها به زندگی با ما بسیار متفاوت است. اغلب آمریکاییها تمام هفته را کار میکنند تا پول آن را آخر هفته خرج کنند و بهشان خوش بگذرد. برای همین کمتر آمریکایی را میبینید که پنج هزار دلار پس انداز داشته باشد. اغلب آنها بدهیشان به بانک به مراتب بیشتر از پس اندازشان است و البته هر کسی هم که به آمریکا می آید بعد از مدتی ناخودآگاه اینجوری میشود. در واقع سیستم آمریکا شما را به لذت بردن از زندگی و تفریح کردن تشویق میکند. من افراد زیادی را دور و برم میشناسم که مشکلات اساسی مالی دارند ولی مثلاً از پارتیهای آخر هفته که روزی صد دلار برایشان آب میخورند نمیگذرند.

پارتی شبانه هالوین

جاتون خالی نباشه الان همخونه ام با دوست پسرش یک دعوای درست و حسابی کردند و بعد هم دوستش با عصبانیت رفت بیرون. البته این دعوها برایم عادیه و اغلب هم باعث خنده و تفریح من میشه. در واقع این همخونه من دو تا دوست پسر داره که هر دفعه با یکی دعو میکنه میره سراغ اون یکی! دوست اولش یعنی همین که الان باهاش دعو کرد، پسر خوبیئه. شغلش باربری و کارهای بدنیه یا همان حمال خودمون. وقتی جوونتر بوده توی مسابقات بوکس خرکی شرکت میکرد و پول در میاورده برای همین زورش خیلی زیاده. اسمش هم هست تد. خوبی تد اینه که همه کارهای خونه رو انجام میده. غذا میپزه،

صرف می‌شوره، چمنها رو میزنه و خلاصه آدم کاری و تمیزیه. مثلا امروز صبحانه درست کرد و برای من آورد توی اطاقم. البته چون پول نداره در این جور موارد من خرید غذایی میکنم و در عوض اون هم هر کاری داشته باشم انجام میده. برای من هم میصرفه که یکی توی خونه غذا درست کنه تا اینکه برم رستوران. دوست پسر دوشمن اسمش هست مارکس. مارکس خیلی تنبله ولی خوب اقلا پول داره. بعد از بیست سال که کنتور برق رو میخونده حالا توی کارش ارتقاء گرفته و شده سرپرست کنتورخوان! یعنی توی ماشین میشینه و یکی دیگه میره کنتور برق رو میخونه و اون توی دستگاهش وارد میکنه. مارکس معمولا همخونه من رو برای شام میبره بیرون و برای من هم غذا میگیره. چون من مرجع تقلید و منبع کسب تکلیف همخونه ام هستم و بقول معروف حرف من رو خیلی قبول داره، هر دوی اینها پیش من خود شیرینی میکنند تا من از اونها بیشتر تعریف کنم و از اون یکی بد بگم!!! خبر ندارند که من اصولا اهل غیبت و یا تعریف کردن از کسی نیستم! حالا با این دعوای امشب فکر کنم از فردا سر و کله مارکس پیدا بشه.

واما پارتی هالوین.

من برای شب سه شب چند جا دعوت داشتم. یکی همین همخونه ام بود که با دوستهایش قرار بود برنند پتلوما. من معمولا با اونها میرم چون سنشون کمی بالاتره و بیشتر با سلیقه من جور در میاد. جای بعدی دعوت یکی از دوستهای قدیمیم توی برکلی بود که میخواست به یک پارتی توی سنفرنسیسکو بره. چون توی اون پارتی و توی دوستهایش که قرار بود بیان اونجا، ایرانی زیاد بود حوصله نداشتم و گفتم که نیام. دعوت بعدی توسط همکارم برندا بود که با دوستهایش قرار بود به یه پارتی بزرگ که نزدیک خونمون هم بود برنند. من اول قصد داشتم با تریسا (همخونه ام) برم ولی برندا گفت که اونها یه گروه هستند و چون آخر مهمونی به بهترین لباس کاستوم جایزه میدن تو هم حتما بیا که ما جایزه رو ببریم. من هم توی رودربایستی گفتم باشه ولی چون دوستهای خیلی جوون و اجق و حق هستند زیاد تمایلی به رفتن با اونها رو نداشتم. البته دوستهای برندا هم مثل خودش همه تحصیلکرده هستند و کار خوب دارند ولی وقتی میرن توی مهمونی دیگه مثل همه سفیدها خودشون رو از مشروب خفه میکنند و همیشه جمع و جورشون کرد!

آقا قرار شد که ما ساعت ۷ بریم رستوران و شام بخوریم و مهمونی هم ساعت ۹ شب توی همون رستوران که دیسکو بار هم هست برگزار میشد.

من همون لباس کدایی تهاجم فرهنگی رو پوشیدم و ساعت ۵ رفتم در خونه برندا. چون من شرطم این بود که حتما با ماشین من بریم چون من نمیخواستم اونها موقع برگشتن رانندگی کنند.

دو تا از دوستهای دختر برندا هم اونجا بودند. خلاصه اینطوری بگم که من هرکاری کردم یه عکس مناسب پیدا کنم براتون بگذارم اینجا نشد! یکیشون که حوا شده بود! یعنی دور سینه و جای دامن و سرش از شاخه های مصنوعی زیتون استفاده کرده بود! اون یکی هم پری شده بود ولی لباسش خیلی بی تربیتی بود. برندا هم که یه بولیز و شلوار چسبان معمولی پوشیده بود فقط یه مقداری در محوطه نشیمنگاه و جلوی لباسش توریهایی بود که فاصله دو نخش از هم حد اقل ۴ سانتیمتر میشد!

یک چیزی تو مایه های تور ماهیگیری!

خلاصه ما کلی اونجا معطل شدیم و بعد راه افتادیم رفتیم رستوران. اونجا ما به پنج شش تا پسر و دختر که پشت یه میز بزرگی که از قبل رزرو کرده بودند ملحق شدیم. ما شام رو خوردیم و سهم هر نفر شد ۴۲ دلار. من یه سالاد سفارش داده بودم با یه آبجوی کرونا. دیگه همه لباسها اونجا عجیب و غریب بود. یکی شبیه مرده بود، یکی دیگه دراکولا، یکی شده بود لوسی یکی دیگه گوژپشت نوتردام. توی گروه ما یه پسر و دختر بودند که به سبک مصر قدیم لباس پوشیده بودند و به نظرم از همه ما جالب تر بودند.

یه پسر اونجا بود که فکر کنم دانشمند بود. لباسش هم لباس راهبه ها بود. ما در مورد کار خیلی با هم صحبت کردیم و نکته های جالبی در مورد کارم ازش یاد گرفتیم. تا اینکه ساعت ۹ شد و دی جی بند و بساطش رو پهن کرد و چراغهای گردون رقص نور رو روشن کردند و بقول معروف یا علی!

دیگه کم کم همه پاشدند و اول رفتن جلوی بار که خودشون رو بسازند. بعد هم که دیگه رفتند توی حیاط و حرکات موزون انجام دادند. من اولش با چند تا از بچه ها سر میز نشسته بودیم و همینطور بحث علمی میکردیم. برندا از بار برام یه آبجوی دیگه خرید و خودش هم رفت توی جمعیت. ما همینطور که صحبت میکردیم کم کم دیدیم اوه اون بیرون چه خبره! من دیدم

اگه بخوام برم اون وسط دو تا آبجو افاقه نمیکنه. باسه همین رفتم جلوی بار که یه آبجوی دیگه هم بگیریم دیدم اوه پنجاه نفر همینطور توی هم چپیدند جلوی بار و همه با هم دارند سفارش میدند. پیش خودم گفتم به ما رو باش که گفتیم آمریکاییها برای همه چی توی صف می ایستند! خلاصه من که از بچگی عادت داشتم توی شلوغی نونوایی برم جلو و نون بخرم اینجا هم از همین تکنیک استفاده کردم و خودم رو کم کم به بار نزدیک کردم. یعنی اگه بهتون بگم که همه کاملاً به هم چسبیده بودند باورتون نمیشه! همه هم مست و در حال بگو و بخند. خلاصه یه جوری خودم رو به بار نزدیک کردم و یه آبجوی دیگه گرفتم که شد ۱۰ دلار! آقا من این آبجو رو گرفتم دستم و رفتم توی محوطه باز که همه میرقصیدند. یه ذره ایستادم تا ببینم فرد آشنایی رو پیدا میکنم یا نه. آخه هنوز خجالت میکشیدم برم جلو! خلاصه من اون آبجو رو هم خوردم و کم کم با صدای بلند دی جی که داشت آهنگ مایکل جکسون رو پخش میکرد در حالی که ایستاده بودم کنار، حالت موزون به خودم گرفتم. تا اینکه بچه ها رو از دور دیدم و کم کم رفتم به سمتشون. آقا اون وسط چه خبرها که نبود. من هم با اون موهای سیخ سیخی رفتم پیش بچه ها و مشغول حرکات موزون شدیم. برندا هم اومد و یه آبجو برام خریده بود و دنبالم میگشت . نمیدونست که من برای خودم یکی خریده بودم ولی بهر حال مجبور شدم چهارمی رو هم بخورم. در همین حین اون اتفاق دو تا دختر همجنسگرا افتاد که کلاش افتاده بود زمین که در پستش براتون تعریف کردم. بعد از یه مدتی همه بچه هایی که توی یه گروه بودیم پخش شدند و هر کسی برای خودش یه جایی رفته بود. من هم یکهو متوجه شدم که بین دو سه تا دختر غریبه با آهنگ آل د سینگل لیدیز دارم بابا کرم میرقصم و اونها هم دور من حلقه زده اند! یکیشون هم خیلی ابراز ارادت میکرد و هی از سر و کولم بالا میرفت .

خلاصه من از اونجا رفتم یه ور دیگه و دیدم برندا پیدام کرد و گفت اون دختره از تو خوشش اومده بود! شماره ازش گرفتی؟ گفتم شماره چی؟ برای چی؟ سرش رو تکون داد و رفت و حتما توی دلش گفت خاک تو سرت!

من که خیلی گرم شده بود رفتم و دوباره سر میز نشستم و چند تا از بچه ها هم اومده بودند سر میز. باز یکم صحبت کردیم و دوباره رفتیم وسط. خلاصه وضعیت همینجوری بود و ما تا ساعت دو صبح اونجا بودیم ولی هیچ خبری از جایزه نشد. من که دیگه از ساعت ۱۲ به بعد داشتم پشت میز چرت میزدم. خوشبختانه تا اونموقعی که میخواستم رانندگی کنم اثری از آبجو در من نبود ولی مگه میشد برندا و اون دو تا دختر دیگه رو جمعشون کرد. اون دختره هم که حوا شده بود بند تنبون شاخه زیتونیش شل شده بود و هی میفتاد پایین! البته من با اون هم رقصیدم. یعنی فکر کنم برای همه اون وسط قاسم آبادی میرقصیدم!!!

بعد هم اونها رو بردم و دم خونشون خالی کردم و وقتی برگشتم خونه ساعت سه و نیم صبح بود. اینهم از ماجرای پارتی هالوین و امیدوارم از خوندنش لذت برده باشید .

فردگرایی در آمریکا

قبل از هر چیز از ادمین تشکر میکنم که حواش به نوشته های ما هست و اگر چیزی خارج از محدوده بالاتر از خطر بنویسیم آن را پاک میکند تا از ملغی شدن سایت جلوگیری کند. واقعیت این است که بخش بسیار مهم این سایت همان جایی است که دوستان در مورد نحوه انجام امور مهاجرتی سوال میکنند و یا مشکلاتشان را مطرح میکنند. اگر خود من درگیر امور مهاجرتی بودم و استرس انجام کارهایم را داشتم اصلاً ممکن بود به این بخش و یا نوشته های نامربوط کوچکترین توجهی هم نمیکردم. بنابراین حفظ دسترسی به این سایت مخصوصاً برای عزیزی که در ایران هستند و با کوهی از مجهولات سر و کله میزنند بسیار حیاتی است. اینجا هم شاید بتواند زنگ تفریحی باشد و در کنار آن تجربیاتی از زندگی در آمریکا به دوستان منتقل شود.

قبل از اینکه مطلب اصلی را بنویسم باید بگویم که من همه شما را دوست دارم و برایم مهم هستید. شاید بخاطر این است که شما هم میخواهید همان مسیری را طی کنید که من طی کردم. اگر احیاناً یادم برود سوالی را جواب بدهم و یا چیز اشتباهی بگویم که ناراحت شوید و یا هر چیز دیگری که هست حتماً بهم تذکر دهید. باور کنید که من هیچ آدم مهم و یا

فرهیخته و پیشکسوت و این چیزها نیستم و لاقلاً در این محیط مجازی دلم می‌خواهد که جز یک تایپیست پر حرف چیز دیگری نباشم. چون فقط اینطوری میتوانم خودم باشم و راحت بنویسم اگر نه همش باید مثل دنیای واقعی مواظب باشم که مبادا چیزی بگویم که از شخصیت شخیصم کاسته شود!

مطلبی که می‌خواهم برایتان بگویم در مورد یک تغییر بزرگ است که وقتی به آمریکا مهاجرت میکنید، به مرور زمان در شخصیت شما روی میدهد. البته این تغییر در کسانی که مانند من از نسل سوخته هستند و یا نسل بعدی من که نیمسوز هستند، بسیار محسوس تر از نسل آب پز و نیم پز است.

من زمانی که در ایران زندگی میکردم، هیچوقت یاد نمی‌آید که درست و حسابی به فکر خودم بوده باشم. زندگی ما یک زندگی اجتماعی بود و مسائل من گره خورده بود به مسائل دیگران. رفع مشکلات من هم همیشه در گرو رفع مشکلات دیگران بود. شادی و غم هم در زندگی ما یک امر اجتماعی بود. اگر برای کسی از نزدیکان ما مشکلی پیش می‌آمد، می‌زدیم توی سر خودمان و میگفتیم آخ بیچاره شدیم و اگر اتفاق خوشی برای کسی می‌افتاد چنان از ته دل می‌خندیدیم که انگار آن اتفاق برای ما افتاده است.

سلسله حوادثی که برای ما اتفاق افتاده است به همراه نوع تربیتی که با آن بزرگ شده ایم ما را بجایی میرساند که ناگاه متوجه میشویم از وجود خودمان غافل شده ایم و در میابیم که زمان زندگی را برای خودمان صرف نکرده ایم و به خودمان کمتر از اطرافیانمان بها داده ایم. زمانی که من به آمریکا آمدم با دیدن انسانهای اطرافم تازه به این مسئله پی بردم که من دارای یک شخصیت مستقل نیستم. مخصوصاً زمانی که از همسرم جدا شدم آخرین رشته این زنجیر هم گسسته شد و من روزهای متوالی پیش خودم فکر میکردم که خوب حالا من چه برنامه‌ای برای خودم دارم.

واقعیت این بود که برایم مثلاً بی معنی بود که بروم به یک مغازه خوب و برای خودم لباس بخرم و یا برای خودم یک چیزی بخرم که دوست دارم. البته این نشاندهنده این بود که من حتی برای احساسات خودم هم ارزش قائل نمیشدم و احساسات و تمایلات دیگری همیشه برای من ارجح بود. اگر کسی از من میپرسید کجا برویم میگفتم هر کجا شما دوست دارید برای من فرقی نمیکند. و واقعا هم فرقی نمیکرد چونکه یاد نگرفته بودم که به صدای نیاز و احساسات خودم هم گوش کنم و فکر میکردم رضایت من در این است که دیگران راضی باشند.

ولی در آمریکا محور تمامی ارتباطات بین انسانها تمایلات و نیازهای شخصی آنها است. در چنین سیستمی شما عادت میکنید که در درجه اول به خودتان اهمیت دهید و در درجه بعدی به اطرافیانتان. در واقع آمریکا دارای یک سیستم فردگرا است و افراد بر پایه خواستههای فردی خود جامعه را تشکیل میدهند در حالی که ساختار اجتماعی ایران جامعه‌گرا است و نیاز و خواست جامعه همواره بر نیازهای فردی مقدم است. بنابراین ما هم که به آمریکا مهاجرت میکنیم به مرور احساس میکنیم که گرایشهای فردی ما قویتر و مستحکم تر میشود.

در چنین حالتی معمولاً کودک درون که سالیان سال توسط جامعه محبوس شده بود دوباره جان میگیرد. به همین خاطر است که بسیاری از مهاجرانی که از ایران به آمریکا می‌آیند بعد از مدتی احساس جوانی میکنند و حتی ممکن است حرکاتی از آنان سر بزند که به نظر جلف و سبک بیاید. شاید باور نکنید ولی من هفته پیش یک تفنگ اسباب بازی برای خودم خریدم و یا با ماشین کنترل دار بچه‌ها کلی بازی میکنم در حالیکه در ایران فقط زمانی با خیال راحت چیزی را می‌خریدم که بخواهم آن را به کسی هدیه دهم.

من هنوز دارم روی خودم کار میکنم که یاد بگیرم چگونه میتوانم در چنین جامعه‌ای به خودم بهاء دهم. البته هنوز خیلی مشکل دارم ولی نسبت به قبل بسیار بهتر شدم. تا اینجا یاد گرفتم که وقت و برنامه ریزی خودم در اولویت اول قرار داشته

باشد و مثلا اگر بخواهم بروم ماهیگیری و کسی به من بگوید فلان کار را انجام بده بگویم من نمیتوانم چون برای وقت خودم از قبل برنامه ریزی کردم. برای ما خیلی سخته ولی حتما باید یاد بگیریم که این کار را انجام دهیم.

اگر از ما سوال میکنند که چای میخوریم یا قهوه اصلا نباید برایمان مهم باشد که درست کردن چای سخت تر است یا درست کردن قهوه. بلکه باید خوب به درون خودمان گوش کنیم و ببینیم که چه چیزی را بیشتر دوست داریم و همان را بگوییم. اصولا بسیاری از تعارفات و رودربایستی های ما هم از همین طرز فکر نشئت میگیرد که دیگران بر ما اولویت دارند. البته این سیستم در ایران کار میکند ولی در آمریکا به هیچ وجه کاربردی ندارد.

من دیگه میخوابم چون فردا صبح باید بروم ماهیگیری. در ضمن اگر خیلی چرت نوشتم ببخشید چون همه این تراوشات مغزی را در حالت خواب آلودگی نوشتم

!

باز هم شغل در آمریکا

بدون مقدمه میگویم که ایران برای بعضی شغل ها بهشت روی زمین است. این ماشین را امروز بخر، فردا بفروش به خلق الله و ۳۰۰ هزار تومان سودش را بزن به رگ. امروز ۵۰ تا موبایل از قاچاقچی بخر مفت و فردا بفروش به یک دلال دیگه با ده هزار تومان سود روی هر کدام. امروز یک زمین معامله کن، بکوب، چهار طبقه بساز و در عرض یکسال ۲۰۰ میلیون تومان کاسب شو. یا اینکه زمین بخر، سال دیگه بفروش با ۳۰٪ سود. اصلا یکی از شغل های خوب توی ایران اینه که چند تا خونه بخری و بدی اجاره. مغازه بگیر، هی بخر، هی بفروش. هی بخر، هی بفروش. نه سواد لازم داره. نه تخصص. اگر پارتی خوب داری که دیگه عالیه. یک پست کلیدی معاونی با حقوق و مزایا. فقط کافیه که یک لیسانس آبدوغ خیری داشته باشی و بلد باشی امر و نهی کنی. از صبح تا غروب میشینی پشت میز و هی کاغذ امضاء میکنی. در واقع کل اون کاغذها هم هیچ ارزشی ندارد چه برسه به امضای شما. خلاصه اگر خوب دقت کنید بیشتر کسانی که در ایران هستند بجای تخصص، عرضه و لیاقت پول درآوردن دارند. نوش جونشون. انشاءالله که کاسبشون دو برابر بشه.

ولی این خیال خام را از سر خود و دیگران دور کنید که از این جور کارها در آمریکا انجام دهید. اگر شما مدیر کل اداره رسیدگی به امور فلان و بهمان هستید، بهترین شغلی که در آمریکا برازنده شما است پیتزا دلیوری است. اگر در ایران یک شرکت تجاری دارید که جنس وارد میکنید و میفروشید، دو دستی ایران را بچسبید که شاید کار در رستوران هم در آمریکا نصیبتان نشود. اگر مدیر روابط عمومی یک اداره هستید و یا کار خرید و فروش ساختمان میکنید، و یا اصولا در کار خرید و فروش هستید، از خیر زندگی در آمریکا بگذرید. این را صادقانه خدمتتان عرض میکنم.

ولی اگر متخصص تعمیر ماشین هستید و شما کار میکنید و پولش را حاجی شکم گنده میخورد، اگر شما چهار سال دنبال ثبت اختراع خود هستید و آخر سر کاغذهای آن را در سبزی فروشی محلتان پیدا میکنید، اگر شما واقعا میخواهید که درستان را ادامه دهید و علم واقعی بیاموزید، اگر شما متخصص واقعی هستید ولی سرمایه راه اندازی یک شرکت را ندارید و مجبورید برای این و آن کار کنید، حتما آمدن به آمریکا را به شما توصیه میکنم.

اصلا مهم نیست که چقدر سرمایه دارید. اول باید ببینید که آیا قابلیت کار و زندگی در آمریکا را دارید یا خیر. اینجا بدرد کار

خرید و فروشی و دلالتی و مدرک قاب کردن و چسباندن به بالای اطاق کار نمیخورد. اینجا عاشق چشم و ابروی شما نیستند ولی اگر کار بلد باشید عاشق تخصص شما هستند. من الآن هر روزی که بخواهم میتوانم مرخصی بگیرم و حتی بگویم من از خانه کار میکنم و چون میدانند که کارم را انجام میدهم و کارم مورد نیازشان است، کوچکترین اعتراضی هم نمیکنند. خوب معلوم است اگر فروشنده بدون تخصص باشم در اولین اشتباه من را می اندازند بیرون و یک نفر دیگر را استخدام میکنند. چرا؟ چون متقاضی کار فروشنده بسیار زیاد است و بسیار افرادی هستند که برای کار فروشنده در آمریکا از شما برتر هستند. مگر در ایران اگر مدیر شرکت، پسر خاله و یا دایی جانتان نباشد غیر از این است؟

بنابراین ببینید که شرایط و وضعیت شما در ایران چگونه است و بعد برای مهاجرت تصمیم بگیرید. اگر راحت پول در میآورید بدون اینکه تخصصی داشته باشید و یا تخصصتان در امور خرید و فروش از هر نوعی است، و یا پولتان را در بانک گذاشته اید و بهره اش را میخورید، در مورد مهاجرت به آمریکا بسیار احتیاط کنید. ممکن است به راحتی تمام سرمایه تان را از دست بدهید زیرا در آمریکا حتی سرمایه داشتن و سرمایه گذاری هم یک امر تخصصی است.

امروز خیلی سرحال نیستم، بنابراین اگر نوشته ام بدون جوک و شوخی است ببخشید. ولی امیدوارم که بدردتان بخورد چون صادقانه نوشتم .

رابطه تحصیل و شغل در آمریکا

فردا صبح حتما میرم ماهیگیری! هر موقع که خلقم تنگ میشه و یا بی حوصله میشم، ماهیگیری علاج دردمه. البته ماهیگیری بهانه است و مهم این است که در آب باشم و از سکوت طبیعت وحشی و صدای پرندگان لذت ببرم. الآن که هوا یک مقداری سرد تر شده است، پرندگان مهاجر زیادی به این قسمت کوچ کرده اند و بعضی از آنها واقعا زیبا هستند. امروز ظهر یک مقداری بیسکویت گرفتم و رفتم پشت حیاط تا به پرندگان غذا بدهم. جالبترینشان حاجی لک است که بسیار زیبا و دوست داشتنی است. دیدن حاجی لک مرا به یاد کتاب لک ها بر بام می اندازد. وقتی مرغابی های وحشی بدون ترس به من نزدیک میشوند و از دستم غذا میخورند احساس شور و شغف عجیبی به من دست میدهد و دوست دارم آنها را بگیرم و بغل کنم ولی خوب آنها هم خیلی زبل هستند و نمیشود آنها را گرفت.

و اما مطلبی که میخواهم برایتان بنویسم مربوط میشود به ارتباط میان تحصیل دانشگاهی و پیدا کردن شغل مناسب در آمریکا.

قبل از هر چیز باید بگویم که تعریف ما از تحصیل با تعریف آمریکاییها بسیار متفاوت است.

ما در ایران فکر میکنیم که ما در دانشگاه تحصیل میکنیم تا چیزهایی را یاد بگیریم و از بعضی از آنها را در کارمان استفاده کنیم.

مثلا اگر رشته شیمی خوانده ایم، یک سری تعاریف، فرمولها و روشهایی را یاد میگیریم که از طریق آن میتوان موادی را ساخت. یا اگر رشته مهندسی نرم افزار میخوانیم، با یادگیری برنامه نویسی انتظار داریم که در شغلمان از آنها استفاده کنیم و پول در بیاوریم. یا اگر مهندس برق هستیم، انتظار داریم که در کارمان از چیزهایی که در دانشگاه یاد گرفته ایم استفاده کنیم.

ولی در آمریکا اصلا اینچنین نیست. تعریف تحصیلات دانشگاهی در آمریکا این است که شما وقتی در دانشگاه تحصیل میکنید و از آن فارق التحصیل میشوید تازه ابتدایی ترین چیزها را یاد گرفته اید تا بتوانید کار اصلی خودتان را که تحقیق بر روی

چیزهای جدید و نوآوری است شروع کنید.

در آمریکا هیچ کس از شما درسهای دانشگاه شما را نمیخواهد. ساختن پلاستیک و یا پلی استر یک بار کشف شده است و نیازی ندارند که شما بروید دانشگاه و طریقه ساختن پلی استر را یاد بگیرید و بعد بیایید برایشان کار کنید. شما در واقع تحصیلات کرده اید تا بتوانید با پایه اطلاعاتی که دارید یک ماده جدیدی بسازید که بتوانند از فروش آن پول کسب کنند. برای همین است که وقتی در ایران یک جنس آمریکایی و یا ژاپنی و یا آلمانی میخرید، انتظار دارید کیفیت آن متفاوت باشد. چون آنها از افرادی استفاده میکنند که از دیگران و از دروس دانشگاهی خودشان تقلید نمیکنند و همواره دنبال کشف و اختراع چیزهای جدیدی هستند.

اگر شما مهندس برق هستید، ساختن و طراحی یک مدار برق اصلا بدرشان نمیخورد چون یک تکنسین با یک نرم افزار کامپیوتری میتواند هر مداری را طراحی کند و اصولا آنچه در بازار کار است بسیار جلوتر از آنچهایی است که در دروس دانشگاهی تدریس میشود. آنها در عوض از شما انتظار دارند که یک مداری طراحی کنید که افت انرژی کمتری داشته باشد تا بتوانند از رقبای ژاپنی خودشان جلو بزنند. اصولا کار در آمریکا حرفه ای است و کار تخصصی روتین در اینجا وجود ندارد.

حالا اگر شما لیسانس تغذیه، یا C اجتماعی، مواد، معدن و چیزهای دیگر را دارید باید بدانید که فقط موقعی تخصص شما به درد کار در آمریکا میخورد که شما مطالب و موضوعات بسیار جدیدتری را علاوه بر متون درسی که در دانشگاه تدریس میشود بدانید. کار در آمریکا یعنی اینکه شما میخواهید بهترین و مرغوبترین کالای جهان را تولید کنید و مرجع تمام کشورهای دنیا در حرفه خودتان باشید.

اگر کار گرافیک میکنید و میخواهید در پیکسار کار کنید، شما باید کاری ارائه دهید که مورد توجه اولین و بهترین شرکت تولید کننده انیمیشن در جهان باشد. و یا اگر برنامه نویس هستید باید بدانید که تمام کمپانیهایی که در آمریکا کار میکنند محصولاتشان در جهان به فروش میرسد و شما قرار است در نوآوری و پیشرفت این شرکتها نقش موثری داشته باشید.

تمام این حرفها را برای این گفتم که ما فکر نکنیم اگر لیسانس داریم و یا اگر دکترای یک رشته را داریم باید یک شغل خوب در آمریکا پیدا کنیم. اصلا اینطور نیست و ما فقط زمانی میتوانیم یک شغل خوب پیدا کنیم که کار خوب و در حد یک کمپانی آمریکایی ارائه دهیم.

امیدوارم که این اطلاعات بدردتان بخورد

بازداشتگاه در آمریکا

سلام آقای، گل باقالی

دیشب باز این همخونه من دسته گل به آب داد. حدود ساعت سه بعداز ظهر بود که مادرش زنگ میزنه و میگه که حالش بده. ترپسا هم زود میپره توی ماشین و گازش رو میگیره به سمت خونه مادرش. دوست پسرش هم داشت توی آشپزخونه غذا درست میکرد و من هم توی اطاقم بودم. حدود ساعت شش بعدازظهر بود که من از زور گرسنگی و بوی غذا از اطاقم آمدم بیرون که بینم چه خبره. دیدم تد داره برای خودش به زمین و زمان حرف زشت میده. گفتم چی شده؟ گفت که ترپسا رفته مادرش رو برسونه بیمارستان ولی اونجا نرسیده و به من هم زنگ زده. جاتون خالی عجب غذایی هم درست کرده بود. من غذایم را خوردم و تد اولش گفت که منتظر میمونه ولی بعد طاقت نیاورد و اون هم غذایم را خورد. بالاخره ترپسا زنگ زد و گفت که بخاطر سرعت زیاد و مستی هنگام رانندگی دستگیر شده و داره میره بازداشتگاه.

قرار شد ساعت یازده شب بریم از بازداشتگاه درش بیاوریم و چون تد از پلیس خیلی میترسه من گفتم که من هم باهات میام . در واقع اگر یک مست را موقع رانندگی دستگیر کنند باید حتما چهار ساعت در بازداشتگاه باشد. البته این شروع ماجرا است چون حدود دوهزار دلار جریمه باید بدهد، یک تا سه ماه محرومیت از رانندگی دارد و در ضمن باید یک کلاس آموزش رانندگی را هم طی کند. خلاصه ما ساعت یازده رفتیم بازداشتگاه و مجبور شدیم که تا ساعت دوازده شب معطل بشیم که تریسا از اون تو بیاد بیرون. تد هم در تمام این مدت به تریسا و مادرش و خودش و زمین و زمان حرف زشت میداد. هرچی میخواستیم حواسش رو به چیزهای دیگه پرت کنم دوباره یادش میومد و شروع میکرد به حرف زشت دادن!

خلاصه بعد از یک ساعت از بازداشتگاه اومد بیرون و انگار که ده سال زندانی بوده! بغل و گریه و ماچ و بوسه و از این چیزها. میگفت که بازداشتگاهش یک اطاقک کوچک بود با کف سیمانی و هیچ پتو و بالش و یا صندلی هم توش نبود. درواقع این اطاقکها بازداشتگاههای موقت هستند و اجازه ندارند کسی را بیشتر از چهار ساعت در آن نگه دارند. برای همین اگر بخواهند برای چهار ساعت، پتو و بالش و صندلی بدهند که دیگه میشود خونه خاله.

بعدش هم رفتیم ماشین تریسا را از توی خیابان برداشتیم و زمانی که به خانه رسیدیم ساعت یک نصف شب بود و من نمیتوانستم چشمهایم را باز نگه دارم.

الآن هم که سر کار هستم با اینکه یک قهوه بزرگ خوردم ولی هنوز احساس خواب آلودگی دارم. یادش بخیر که قدیما ساعت سه نصب شب میخوابیدم و ساعت شش صبح راه میفتادیم به سمت جاده چالوس.

تا آنجا که من متوجه شدم در آمریکا بازداشتگاهها (Jail) و زندانها (Prison) با ایران خیلی فرق میکنند. البته من هنوز از محوطه داخلی زندان بازدید نکردم ولی بازداشتگاهها بسیار تمیز و مرتب است. در تمام سالنهای انتظار صندلیهای مرتب و کتاب و مجله و تلویزیون وجود دارد. قوانین و مقررات در اداره بازداشتگاهها حرف اول را میزند و اگر کسی قرار است چهارساعت بازداشت باشد نه پنج دقیقه زودتر و نه پنج دقیقه دیرتر آزاد میشود.

پلیسها بسیار با احترام با بازداشت شدگان و بازدیدکنندگان رفتار میکنند و حقوق شهروندی آنها را رعایت میکنند البته حتما استثناهایی هم وجود دارد ولی آنچه که اصل است، این است که خطاکار هم یک شهروند است و حقوقی دارد. متأسفانه آن چیزی که من از بازداشتگاه دیدم، هیچ شباهتی به بازداشتگاهها و یا حتی زندانهای ایران ندارد و آدم در اینگونه موارد فرق اساسی ایران و آمریکا را با تمام وجودش احساس میکند. در ورودی بازداشتگاه، اعلامیه های مختلفی وجود دارد که شما را از حقوق خودتان آگاه میکند و شما را تشویق میکند تا کوچکترین بدرفتاری و یا عدم رعایت حقوقتان را گزارش دهید.

هر سوالی از هر کسی داشته باشید، با دقت به حرفهای شما گوش میکنند و با حوصله و نهایت ادب جواب میدهند. خوب واقعیت این است که حتی قیافه و چهره خندان آنها در مقایسه با زندانبانان و بازجویان ما مثل فرشتگان الهی میماند. من ناخودآگاه از بدو ورودم به بازداشتگاه تمام چیزهایی را که میدیدم با ایران مقایسه میکردم و آه از نهادم برمیخواست.

تریسا هی میگفت که کف بازداشتگاه سیمان بود. من میگفتم خوب؟ میگفت بابا کف بازداشتگاه سیمان بود. من میگفتم خوب که چی؟ مگه میخواستی پر قو باشه! بعدش در مورد بازداشتگاههای ما سوال کرد. من گفتم البته توی کلانتریها کف اطاق موکته و راحت میتونی دراز بکشی ولی خوب ممکنه چند ماه طول بکشه که وقت دادگاه بهت بدهند و اگر بخواهی آزاد شوی باید یک نفر سند خانه یا مغازه بیاورد. اگر نه که سه ماه توی بازداشتگاه میمانی. بعد هم دیدم که توضیح دادن بازداشتگاههای ایران خیلی سخته مخصوصا از نظر تمیزی و سرویس بهداشتی. برای همین گفتم بی خیال.

حالا اگر دوباره گذارم به بازداشتگاه و یا حتی زندان افتاد جزئیات بیشتری را برایتان مینویم

رابطه تحصیل و شغل در آمریکا

این سایت مناسبی است که میتوانید رزومه های مربوط به هر شغلی را در آن پیدا کنید
<http://www.bestsampleresume.com>

تفاوت امور خیریه در ایران و آمریکا

بالاخره آن موش را بردم و در کنار رودخانه آزادش کردم. از اینکه نکشتمش احساس خوبی دارم چون حس میکنم حق ندارم موجود زنده ای را بخاطر اینکه برای من ضرر دارد، بکشم. ما هم برای خیلی از موجودات دیگر و یا حتی انسانهای دیگر ضرر داریم. وقتی خوب فکر میکنم و به دور و برم نگاه میکنم میبینم که انسان خودخواه ترین و بیرحم ترین موجود روی کره زمین است و فکر میکند که زمین و زمان برای او آفریده شده است. البته شاید علت این باشد که عده ای دیوانه گفته اند که ما برترین موجودات خلقت هستیم و ما هم باور کرده ایم. در صورتیکه ما مخوف ترین و مکارترین موجودات کره زمین هستیم و همانطوری که بعضی افراد خاص با زور و حيله بر مردم حکومت میکنند، انسان هم با زور و حيله بر کره زمین حکومت میکند. بگذریم.

میخواهم در مورد کار خیر کردن در آمریکا و تفاوت آن با ایران صحبت کنم .

متأسفانه در کشور ما مبنای عمل خیر و یا کمک به دیگران، در بیشتر موارد بخاطر یکی از انگیزه های زیر و یا ترکیبی از همه آنها صورت میگیرد:

1- عوامل مذهبی. در اینحالت کمک به دیگران یک معامله با خداوند است و فاعل انتظار دارد که در مقابل عمل خیرش ثواب دریافت کند. معمولاً چون معامله، معامله است و بهرحال نقد بهتر از نسیه است، فرد معامله گر پس از جمع آوری اندکی ثواب از خیرش میگذرد و دنبال راههای ساده تری برای کسب ثواب میگذرد. و یا اینکه اگر کج خلقی از جانب خداوند مشاهده کرد، برای تلافی، عمل خیرش را پس میگیرد.

2- عواملی که در چارچوب روانشناسی است. در این حالت کمک به دیگران بخاطر گدایی محبت و با جلب توجه و محبت دیگران انجام میشود و بقول آقای هلاکویی بر اثر مثلث نکبت (نیاز، نادانی و ناتوانی) صورت میپذیرد. در نتیجه اگر فرد کمک گیرنده به شما محبت نکند و یا بی اعتنائی کند، شما میگویید که بشکنه دستی که نمک ندارد و دعا میکنید که کمک شما از حلقومش در بیاید بیرون.

3- عواملی که در چارچوب جامعه شناسی است. در این حالت عمل خیر بخاطر کسب موقعیت اجتماعی و یا پوشش کاستیها انجام میشود. عامل سعی میکند با انجام عمل خیر از جایگاه اجتماعی بهتری برخوردار شود. وی انتظار دارد که وقتی وارد جمعی میشود همه در گوش همدیگر بگویند این همان فردی است که خرج ده تا بچه را میدهد و یا این همان فردی است که فلان مدرسه را ساخت. البته معمولاً این افراد از اعمال خیر خود سود و موقعیتهای مادی فراوانی کسب میکنند. یا اینکه زندانی آزاد میکنند تا برای خودشان محبوبیت اجتماعی بخرند.

در آمریکا شما چنین چیزی را فقط در هنرپیشه های هالیوود می بینید و حتی نمایندگان مجلس سنا هم برای کسب محبوبیت به ندرت عمل خیر انجام میدهند.

در آمریکا مردم برای کمک به دیگران بیشتر انگیزه های شخصی دارند و هدفشان از هرگونه امر خیر احساس رضایتی است که

به آنها دست میدهد. بسیاری از آنها هم بخاطر عقایدی که دارند خود را موظف میدانند که به دیگران کمک کنند. برای همین اصولاً کمک به دیگران یا دونیت کردن بدون هیچ چشمداشتی صورت میگیرد مگر اینکه شما برای کسر مالیات دونیت کنید که آن مسئله اش فرق میکند.

در آمریکا کمک کردن به بقای حیوانات هم عمل خیر و پسندیده به حساب می آید و آمریکاییان اعتقاد دارند که باید یک حیوان هم از زندگی آنها و امکاناتی که دارند سهم داشته باشد.

البته چیزهایی که گفتم فقط کلیات جامعه است و شامل همه نمیشود .

غرغر کردن و مهاجرت به آمریکا

دیروز خیلی جالب بود، نزدیکیهای ظهر هوا آفتابی بود و باد هم خوابیده بود. به خودم گفتم که بد نیست یک دوری با قایقم توی دریاچه بزمن تا هم باطریهای شارژ شود و هم اینکه از هوای خوب و دیدن مناظر و خانه ها لذت ببرم. همینطور که با سرعت خیلی کم از کناره های دریاچه میرفتم گفتم حالا که دارم با سرعت آهسته میرانم، قلاب ماهیگیری خودم را هم توی آب بیاندازم تا شاید با روش ترولینگ بتوانم ماهی بگیرم. قلابم را در آوردم و بعد از اینکه آن را به سمت پشت قایق پرت کردم، نخ آن را شل کردم تا کاملاً قلاب از قایق دور شود و صدای موتور ماهیهایی که جذب طعمه میشوند را نترساند. بعد هم چوب ماهیگیری را گذاشتم پایین و برگشتم پشت فرمان.

همینطوری برای خودم الللی تल्ली میخوندم که ناگهان دیدم چوب ماهیگیریم در هوا معلق شده است و دارد خودش را میکشد. سریع دنده قایقم را خلاص کردم و پریدم به پشت قایق و چوب را گرفتم. اول آنقدر سنگین بود که فکر کردم قلابم جایی گیر کرده است و میخواستم قایق را روی دنده عقب بگذارم و به قلاب نزدیک شوم تا آن را آزاد کنم ولی ناگهان چوب از دستم کشیده شد و فهمیدم که یک ماهی بزرگ در آن گیر افتاده است چون قایق ایستاده بود.

نزدیک نیم ساعت طول کشید تا کم کم ماهی را به قایق نزدیک کردم. کمی قرقره را میچرخاندم و زمانی که فشار میآورد آن را شل میکردم که نخ پاره نشود. پس از اینکه ماهی به قایق نزدیک شد، یک پرش روی آب کرد و من دچار شک شدم چون ماهی واقعا بزرگ بود و من هم تور نداشتم که با آن ماهی را بالا بکشم. سپس روی پله شنای قایق استادم و سعی کردم با دستم آن را بگیرم ولی فشاری که ماهی میآورد واقعا زیاد بود و وزنش هم خیلی زیاد بود. فکر میکنم حدود ۷ پوند میشد. یکبار هم تعادلم بهم خورد و نزدیک بود به داخل آب بیفتم.

خلاصه پس از کلنجار رفتن زیاد، ماهی با یک حرکت ناگهانی نخ را پاره کرد و با قلابی که به دهانش گیر کرده بود فرار کرد. طعمه من هم یک اسپینر بود که شبیه یک موجود پشمالوی زرد و سبز است و یک پروانه فلزی دارد که موقع حرکت در آب میچرخد و برق میزند. زیر آن هم سه قلاب به هم چسبیده و پشت به هم دارد که وقتی ماهی خواست طعمه را قورت دهد، خرخره اش را بگیرد.

من خیلی افسوس خوردم چون این بزرگترین ماهی بود که من در عمرم گرفته بودم و دوست داشتم باهاش یک عکس یادگاری بگیرم. در ضمن خیلی تلاش کرده بودم که آن را به قایق نزدیک کنم. از طرف دیگر من همیشه برای ماهیگیری از دریاچه خارج میشدم و نزدیک ۱۰ مایل دور میشدم تا در دلتا ماهی بگیرم و اصلاً فکر نمیکردم که دریاچه خودمان ماهی به این بزرگی داشته باشد.

خلاصه یک چوب ماهیگیری دیگر از توی کابین برداشتم و یک قلاب اسپینر دیگر شبیه به اولی به آن بستم و دوباره همان مسیر را ادامه دادم تا بلکه هم دوباره آن ماهی را بگیرم و هم اینکه قلاب از دست رفته ام را پس بگیرم. بعد از اینکه یک کم از آن محوطه دور شدم دور زدم و دوباره همان مسیر قبلی را طی کردم و بعد از حدود پانزده دقیقه باز دیدم که چوب ماهیگیریم در هوا معلق شد.

قایق را متوقف کردم و دوباره پریدم و چوب ماهیگیری را گرفتم. بعد قرقره را چرخاندم تا نخ جمع شود. حدود بیست دقیقه طول کشید تا ماهی را به قایق نزدیک کردم. این ماهی هم بزرگ بود و تقریباً جزو بزرگترین ماهیهایی است که گرفتم ولی اصلاً قابل مقایسه با اولی نبود. خلاصه پس از اینکه ماهی را به سکوی شنای قایق نزدیک کردم با دست قلاب را گرفتم و آن را به درون قایق کشیدم. دو تا عکس از آن گرفتم که بعداً برایتان میفرستم چون امروز سیم رابط موبایلم را نیاوردم و نمیتوانم عکس را از موبایل به کامپیوتر منتقل کنم.

بعد هم باد شروع به وزیدن کرد و من به سمت اسکله خانه حرکت کردم. چون با باد شدید نمیشود یک نفره ماهیگیری کرد و اگر قایق را خلاص کنی تا ماهی را از آب بکشی بیرون، باد قایق را به سمت خانه های مردم میبرد. مگر اینکه آدم لنگر ببنداند و در یک نقطه ماهیگیری کند که آن هم حال نمیدهد. خلاصه وقتی ماهی را به خانه آوردم آن را وزن کردم و حدود چهار و نیم پوند بود که حدود ۲ کیلو میشود ولی باز هم خیلی خوب بود.

همخانه من که گفت از ماهی زنده میترسد و نمیتواند آن را پاک کند و خود من هم حوصله پاک کردن ماهی را نداشتم برای همین ماهی بیچاره را که همینطور بالا و پایین میپرید بردم که بدهم به خانم سلمونی محله مان. چون از قبل بهم گفته بود که اگر ماهی گرفتی برایم بیاور ولی مغازه او بسته بود برای همین بردمش به یک رستوران چینی که نزدیک خانه مان بود. آنها میخواستند بجای آن بهم یک وعده غذای مجانی بدهند ولی من گفتم که این یک هدیه است و نیازی به غذای مجانی نیست.

البته بعد از یک ساعت که گرسنه ام شد به خودم گفتم عجب کاری کردم کاشکی لااقل یک پرس غذای چینی از آنها گرفته بودم! خلاصه خیلی جالب بود که در یک زمانی که اصلاً انتظار ماهی گرفتن را نداشتم چنین تجربه جالبی برایم ایجاد شد. حالا از این به بعد برای ماهیگیری بیشتر به اون منطقه میروم ولی این دفعه بعد از اینکه ماهی را گرفتم آزادش میکنم که بره چون بیرون آوردنش دردسر داره. تازه اگر هر روز هم ماهی بخورم یک ماه طول میکشه که آن ماهی به آن گندگی را بتوانم بخورم.

خوب از ماهیگیری که بگذریم میخواستیم کمی برایتان از یک عادت بد صحبت کنم که متأسفانه خود من هم این عادت بد را زیاد داشتم. این عادت بد غر غر کردن است که حتماً همه شما به اندازه کافی با آن آشنایی دارید ولی خوب شاید بد نباشد که کمی آن را بررسی کنیم تا متوجه شویم که چه عواملی باعث غر غر کردن یک نفر میشود.

معمولاً آدم غرغرو به همه چیز و همه کس گیر میدهد و همیشه یک مسئله ای باعث آزار و ناراحتی وی میشود که آن را در قالب شکایت و بطور مکرر مطرح میکند. چرا در گنجه باز است؟ چرا دمب خر دراز است؟ اه باز این لیوان رو نگذاشتی سر جاش. صد بار گفتم شیشه رو آب کن بگذار توی یخچال. آخه اینجا هم شد جا که ما رو برداشتی آوردی؟ بابا من از عمه شما خوشم نیامد. صد بار گفتم اسم این بابا رو جلوی من نیار. بابا زن بیا صدای این بچه رو خفه کن.

بعضی مواقع هم اتفاقاتی میفتد که یک فرد غرغرو سعی میکند به اطرافیانش بقبولاند که او از قبل میدانسته است که این اتفاق می افتد و دیگران به حرفها و یا غرغرها او اهمیت نداده اند. مثلاً اگر ماشین خراب شود، یک فرد غرغرو صدها بار تکرار میکند که از قبل گفته بود که باید ماشین را چک کنند و یا اینکه صدار گفته بود که باید این ماشین را بفروشد و یک ماشین بهتر بخرند و از این حرفها. در واقع فرد غرغرو میخواهد با تکرار حرفهای خود دیگران را آزار دهد و آنها را بخاطر عمل

نکردن به توصیه هایش مجازات نماید. در اکثر موارد اگر شنونده حتی بگوید که من غلط کردم، تاثیری در فرد غرغرو نمیگذارد و همچنان به غرغرو خود ادامه میدهد.

وقتی وارد آمریکا میشوید و مدتی زندگی میکنید، اگر در جمع ایرانیهای مقیم در آمریکا نباشید کم کم عادت غر زدن خودتان را از دست خواهید داد. با اینکه غر زدن در بین آمریکاییها هم رواج دارد، ولی ظاهراً عوامل محیطی ما برای غر زدن بیشتر مختص خودمان است و وقتی محیط ما عوض میشود به مرور در عادت غر زدن ما هم تغییراتی ایجا میگردد.

من عوامل اصلی غر زدن را به سه عامل کلی زیر تقسیم میکنم.

1- هماهنگ نبودن توقعات با واقعیات.

معمولاً ما وقتی به وقایعی برخورد میکنیم که با انتظارات ما هماهنگ نیست شروع میکنیم به شکوه و گلایه. مثلاً وقتی درب یخچال را باز میکنیم و با بطری خالی آب مواجه میشویم، شروع میکنیم به غرغرو کردن چون انتظار ما این بود که آب خنک از یخچال برداریم و این توقع ما برآورده نشده است. یا اینکه وقتی وارد بانک میشویم و توقع داریم که مسئول بانک به کار ما رسیدگی کند، وقتی آنها در کار تعلل میکنند و یا کار کسی را خارج از نوبت انجام میدهند شروع میکنیم به غرغرو کردن و این غرغرو ممکن است تا پایان آن روز در کنار ما باشد.

2- خودبزرگ بینی و یا تلاش در جلب توجه دیگران.

وقتی ما خودمان را داناتر و فهمیده تر از دیگران بدانیم، شروع میکنیم به گفتن اندرزاها و پندهایی که اغلب آنها تکراری است و رنگ و بوی غرغرو دارد. مثلاً میگوییم تو هنوز نمیفهمی من چی میگم. من میدونم که آخرش تو با این کارها سرت رو به باد میدی.

اگر آن اتفاق بد افتاده باشد که دیگر واویلا. فرد غرغرو، میخواهد به همه اثبات کند که او بیشتر از همه میدانسته است و داناتر از همه بوده است ولی کسی به حرف او گوش نکرده است. مثلاً میگویند چقدر بهت گفتم که این کار را نکن. چقدر گفتم این بچه رو نبر فوتبال. چقدر بهت گفتم به این برادرت رو نده. دیدی حرف من درست بود؟ حالا بکش که حقته.

بعضی وقتها هم خودبزرگ بینی منجر به رفتارهایی میشود که برای جلب نظر دیگران است. و باز هم نوعی غرغرو به حساب میاید. مثلاً ممکن است بگوید آخه این چرت و چرتها هم شد نوشته که شما میخونید؟ لاقلاً برید چهار تا چیزی بخونید که سوادتون زیاد بشه. آخه این حرف هم گفتن داره؟ خوب هر آدم بیسوادی هم این رو میدونه. آخه این هم شد تئاتر؟ همش دلک بازی و جلف بازی! بابا اقلاً برید شکسپیر نگاه کنید که چهار تا حرف درست و حسابی بشنوید.

3- عدم احساس امنیت اجتماعی و فردی.

بساری از غرغروهای رایج در بین ما بر اثر عدم احساس امنیت اجتماعی و فردی است. مثلاً وقتی از گم شدن بچه خودمان در شلوغی میترسیم همش غر میزنیم که اصلاً برای چی این بچه را آوردیم. یعنی این مامان تو که اینهمه ادعاش میشه نمیتونست دوساعت بچه رو نگه داره؟ و یا اینکه همش غر میزنیم که بابا جون صدبار بهتون گفتم این درب راهرو رو پشت سرتون قفل کنید. خوبه بیان همه دار و ندارمون رو ببرن؟ خوب معلومه شما که نمیرید خر حمالی کنید پول در بیارید. میگردن که بردن چشم من خر حمال در بیاد مجبورم دوباره کار کنم پول در بیارم و بخرم! شما که کار نمیکنید قدر پول رو بدونید.

یا در مواقعی که عدم احساس امنیت مالی دارید شروع به غرغرو کردن برای صرفه جویی و یا خاموش کردن لامپ اضافی میکنید.

لازم به یادآوری است که در اکثر موارد حق با فرد غرغرو کننده است ولی نحوه گفتن آن مورد اگر از کنترل فرد خارج شود

تبدیل به غرغر میشود و فرد غرغرو عادت میکند که در تمامی موارد بجای صحبت کردن غرغر کند.

در واقع فرد غرغرو بدون اینکه منتظر شنیدن پاسخ و یا صحبت فرد مقابل باشد بدون توقف حرفها و صحبتهای خودش را تکرار میکند و میخواهد بقول معروف طرف مقابل را خرفهم کند و یا مودبانه اش این است که آن حرفها ملکه ذهن شود!

در آمریکا بسیاری از عوامل اصلی غرغر که در ایران وجود دارد مرتفع میشود بنابراین فرد غرغرویی که از ایران به آمریکا مهاجرت میکند، توقعاتش هنوز به مراتب کمتر از آن چیزی است که به وقوع میپیوندد. مثلا وقتی به بانک میرود نوع برخوردی که میبیند، بالاتر از انتظارش است. یا بخاطر عدم مهارت اجتماعی نمیتواند احساس خودبزرگ بینی کند و میبیند که افراد دیگر بسیار بهتر از وی میفهمند و عمل میکنند. و در آخر نیز او احساس امنیت اجتماعی میکند و میداند که اگر اتفاق ناخوش آیندی برایش روی دهد قانون از او حمایت میکند.

بنابراین کم کم عادت غرغر او از بین میرود و جای خودش را به صبر کردن و یادگیری میدهد. ولی آمریکاییها و یا ایرانیهایی که مدتها در آمریکا زندگی میکنند، دلایل و عوامل غرغر خاص خودشان را دارند که در این بحث مهاجرتی ما نمیگنجد.

بنابراین غرغر در آمریکا هم رایج است ولی فرد مهاجری که به آمریکا مهاجرت میکند، بخاطر شرایط ویژه مهاجرت، به مرور غرغر کردن خودش را ترک میکند.

امیدوارم که این نوشته به دردتان بخورد .

مدیریت زمان در آمریکا

من هر زمانی که مغزم خسته میشود، بهترین کار برایم نوشتن است. نیم ساعت مینویسم و سپس دوباره به کارم میپردازم. الان هم یک پلان ده صفحه ای را که قبلا درست کردم هی بالا و پایین میکنم تا ببینم چیزی از قلم نیفتاده باشد. معمولا برنامه های یک ساله بصورت پروتوتایپ و یا طرح مقدماتی به مدیریت داده میشود و اگر تصویب شد، طرح تفصیلی آن تهیه میشود. این گزارشات باید شامل تعریف طرح، دیاگرام روند داده ها یا DFD چارت زمانی یا گنت چارت و در نهایت چارت مسیر بحرانی یا CPM باشد. بعد از اینکه طرح اولیه و طرح تفصیلی تایید شد تازه باید بر طبق آن بیژینس پلن طراحی و ارائه گردد تا بر طبق آن بودجه طرح تصویب شود.

متأسفانه چون مدیر من هم جزو هشتاد نفری بود که در ماههای گذشته اخراج شد، مسئولیت من کمی بیشتر است و در واقع بقای این دپارتمان به من بستگی دارد. چون اگر این طرح تصویب نشود این دپارتمان هم مانند چند تا بخش دیگر تعطیل میشود و همگی ما تشریف میبریم خانه تا با خیال راحت در مورد خاطرات بیکاری خود مطلب بنویسیم! ولی خوب نگران نباشید من توی این دو سالی که در این شرکت بودم میدانم که سرمایه گذاران شرکت از چه چیزهایی خوششان میاید. ممکن است باورتان نشود ولی ظاهر گزارش و چارتهای رنگی و نمودارهای مختلف و استفاده از کلمات قلنبه و سلنبه بسیار کارآمد است. البته این کار تخصصی من نیست ولی فعلا مجبورم این کار را انجام دهم.

نکته دیگری هم که شاید بد نباشد بگویم این است که من فقط بخاطر بودن در طبیعت و لذت بردن از آب ماهیگیری میکنم و علاقه چندانی به گرفتن ماهی ندارم. شاید در این یک سالی که قایق دارم و ماهیگیری میکنم فقط چند بار ماهی گرفتم. ولی اگر بهانه ماهیگیری نباشد، یک مقداری رفتن و وسط آب لنگر انداختن مسخره و بیهوده به نظر میرسد. خلاصه من زیاد هم حیوان آزار نیستم.

ولی مطلبی که به ذهنم آمد تا برایتان بنویسم در مورد مدیریت زمان در آمریکا است.

من از زمانی که به آمریکا آمدم متوجه شدم که بدن من به معطل بودن و یا Idle بودن عادت کرده است و یکی از مهم ترین این زمانها تلپ شدن جلوی تلویزیون و بالا و پایین کردن کانالهای آن بود. من در ایران بطور متوسط سه ساعت در روز در ترافیک بودم، سه ساعت تلپ جلوی تلویزیون، یک ساعت در حال گفتگوی بیهوده و یا مطالعه و بقیه زمانها هم یا در حال خواب و خوراک بودم و یا سر کار.

اوایلی که به آمریکا آمدم تا زمانی که کار نداشتم، تمام وقت کاریم را صرف پیدا کردن کار و مطالعه علمی در مورد کار میکردم. و شبها هم هر کاری که بقیه میکردند من هم انجام میدادم چون هیچ برنامه و زمانبندی خاصی نداشتم. وقتی کار گرفتم و بعد از اینکه جدا شدم احساس کردم که زمان خیلی زیادی پیدا کردم که نمیدانم چکارش کنم.

کم کم متوجه شدم که زمانبندی در آمریکا بسیار مفید است چون همه چیز مثل ایران غیر قابل پیش بینی نیست و شما میتوانید روی زمانها و برنامه خودتان حساب کنید. این زمانبندی حتی به بودجه شما هم بستگی دارد و چون درآمد هم در اینجا روی حساب و کتاب است میشود روی آن حساب کرد. در ایران در بسیاری از مواقع هر چند ماه یک بار حقوق میگرفتیم و نمیدانستیم که آیا از پس پرداخت مخارج عادی خودمان بر می آیم یا نه. و در نهایت نمیتوانستیم برای هزینه برنامه های خاص خودمان برنامه ریزی کنیم.

در واقع شما در آمریکا با داشتن یک برنامه خوب برای هیچ کاری وقت کم نمیآوردید. نه در کارتان و نه در اوقات تفریحتان. یکی از چیزهایی هم که در محیطهای کار از شما انتظار دارند این است که برنامه کاری خودتان را مشخص کنید و مهمترین فاکتور رضایت کاری برای آنها این است که شما کار خودتان را در زمان تعیین شده بخوبی انجام داده باشید. اگر شما این کار را انجام ندهید، به شما فشار می آورند و کنترلهای بیشتری بر کار شما خواهند گذاشت.

معمولا در آمریکا بیشتر آدمها برای آخر هفته خود هم برنامه ریزی میکنند تا بهترین استفاده را از وقت خود ببرند. انجام کارهای شخصی، تماشای یک برنامه مورد علاقه، رفتن به جاهای تفریحی، دیدن دوستان، مطالعه و غیره در این برنامه ها وجود دارد. در واقع یک گوشه تلپ شدن و ساعتها زل زدن با کانالهای تلویزیونی، برای اکثر آمریکاییها غیر عادی است.

من در این مدت یاد گرفتم که با برنامه ریزی درست زمانم، میتوانم حتی در سر کار، علاوه بر مطالعه علمی، وقتهای اضافه ای پیدا کنم و به نوشتن مطلب پردازم. در خانه هم با برنامه ریزی درست میتوانم به تمام کارهایی که علاقه دارم پردازم و وقت هم اضافه بیاورم.

متاسفانه به ما در کودکی این کارها را یاد نداده اند و خود بزرگترها هم بیشتر وقتشان را به بهانه تربیت فرزندان و یا مراقبت از آنها تلف میکردند. همکار من در اینجا با دو تا بچه شش و هشت ساله، هم کار میکند هم کلاس موسیقی میروند، هم به مهمانیهای مختلف میروند و هم درس میخوانند. در خانه بچه ها یاد میگیرند که برای وقت خودشان برنامه ریزی کنند و مزاحم وقت والدینشان نشوند. نه اینکه بیست و چهار ساعته کنار هم باشند و بچه نق نق کند و مادر و پدر غر بزند و نصیحت کنند و بگویند این کار را بکن این کار را نکن. به این دست یزن به اون دست نزن. این رو بخور اون رو نخور. این رو بپوش اون رو نپوش.

خوب من دیگه باید به کارم برسم چون وقت نوشتنم تمام شد!

آزادی فردی در آمریکا

این تعطیلات آخر هفته بسیار آرام بود و من توانستم کمی به کارهای خانه برسم. رختهایم را شستم و لباسهایم را مرتب کردم. در ضمن کاغذهایم را هم دسته بندی کردم و آنهایی را که اضافی بود پاره کردم و دور انداختم. در ایران که بودم، تک و توک نامه ای دریافت میکردم و تنها کاغذهایی که نگه میداشتم فاکتور خرید وسایلم بود که همه آن هم در یک صندوقچه کوچک جا می شد.

ولی در آمریکا هر روز آدم نامه های مختلفی دریافت می کند که بیشتر آنها بدرد نخور است و باید پاره شود. بخش دیگری از نامه ها هم مربوط به بانک و یا صورتحساب های مختلفی است که باید پرداخت شود. برخی از نامه ها هم رسید و یا فاکتور است که باید نگهداری کنیم. خلاصه جمع و جور کردن این کاغذها خودش یک کار وقت گیری است.

امروز صبح حدود هشت تا بچه قد و نیم قد همسایه ها توی اطاق من بودند و من به آنها موسیقی آموزش می دادم. دست هر کدام از آنها یک طبل و یا تنبک دادم. یکی هم که به پیانو وارد بود، پیانو میزد و من هم گیتار میزدم. بعد از اینکه دو ساعت تمرین کردیم تازه یاد گرفتند که با هم هماهنگ شوند. البته بیشتر آنها خیلی برای یادگیری موسیقی کوچک هستند!

دیروز هم یک بچه کوچک دو ساله، گریه کنان آمده بود پشت پنجره من و می گفت که خواهرش دست عروسکش رو کنده و از من می خواست که برایش درستش کنم. دختر همخانه من سردسته همه بچه های این محله است و برای همین همه این بچه ها من را می شناسند و هر کسی اسباب بازی خراب می شود می آورد پیش من تا برایش تعمیر کنم.

امروز یکی از بچه هایی که پیش من بود بهم می گفت خوش به حالت. تو خیلی پولدار هستی! گفتم از کجا میدونی؟ گفت خوب کامپیوتر داری، پیانو داری، گیتار داری، دوربین عکاسی داری، پرینتر داری. تازه قیمت همه چیز را هم از من سوال میکرد! من بهش گفتم خوب برای اینکه من بزرگ هستم و کار می کنم. تو هم که بزرگ شدی می توانی کار کنی و برای خودت کامپیوتر و یا هر چیز دیگری که دوست داری بخری!

خانه ما دقیقاً مثل کاروانسرا می ماند و همه سرشان را می اندازند پایین و می آیند تو. امروز بعد از ظهر روی تختم تلمپ شده بودم که دیدم چهارتا از همکارهایم در بخش طراحی، آجیو به دست آمدند تو! چون درب منزل طبق معمول باز است و آنها هم دیدند که همه برای خودشان می آیند و می روند، آنها هم سرشان را انداختند پایین و یگراست آمدند جلوی اطاق من. درب اطاق من هم روزها کاملاً باز است و برای همین آبجوهایشان را بالا گرفتند و برای اینکه من را سورپرایز کنند یکهو جلوی در ظاهر شدند!

چند ساعتی نشستیم و یک مقداری در مورد کار صحبت کردیم. بعد هم رفتیم توی حیاط و قوطی خالی آبجوها را روی دیوار گذاشتیم و با تفنگ ساچمه ای تمرین نشانه گیری کردیم. امشب هم هوا بارانی شد و همخانه من با دوست پسرش در حال شومینه چوبی را روشن کرده اند و دخترش و چند تا بچه دیگر هم جلوی شومینه نشستند و فیلم سینمایی می بینند. هفته دیگر باید کمک کنم که خانه را برای کریسمس تزئین کنیم. خدا عاقبت ما را به خیر کند!

الآن هم دوباره روی تختم تلمپ شده ام و می خواهم بعد از گزارش روزانه ام، برایتان در مورد آزادی فردی در آمریکا بنویسم.

اصولاً کلمه آزادی در میان ما مفهوم پیچیده ای دارد و اگر از افراد مختلف در جامعه ایران سوال شود که آزادی چیست، جوابهای متفاوتی خواهید شنید.

برخی از افراد آزادی را یک نوع احساس فردی می دانند و حتی بدون اینکه از دلیل آن آگاه باشند، میگویند که ما در اینجا احساس آزادی نمیکنیم ولی مثلا در آمریکا احساس آزادی می کنیم.

برخی دیگر ممکن است آزادی را با بی بند و باری پیوند دهند و یا اینکه حتی ممکن است آزادی را یک فرآیند غیر اخلاقی و غیر مذهبی بدانند.

عده ای دیگر می گویند که آزادی یعنی اینکه ما هر طوری که دلمان خواست لباس بپوشیم و بتوانیم موی سرمان را به هر مدلی که دلمان خواست بیاریم.

بعضی از آنها هم می گویند که آزادی یعنی اینکه من بتوانم براحتم و بدون ترس انتقاد کنم و بتوانم هر مطلبی را بنویسم و یا بخوانم.

هر انسانی از نقطه نظر خودش آزادی را تعریف میکند و حتی شاید یک بچه دبستانی هم بگوید که آزادی یعنی اینکه من را مجبور نکنند که شبها مشق بنویسم و راحت بگذارند تا بازی کنم.

به نظر من قبل از اینکه ما به دنبال کسب آزادی فردی باشیم، باید آن را کاملا بشناسیم و بدانیم که چنین فرآیندی در کشورهایی مثل آمریکا چگونه کار می کند. حال اگر موافق باشید، بیایید با هم سعی کنیم تا حدودی این مسئله را بررسی کنیم.

همانطوری که در نوشته های قبلی گفتم، آمریکا یک جامعه فرد گرا است. یعنی تمامی فرآیندها از فردیت انسان آغاز میشود و در چارچوب قانون در جامعه گسترش می یابد. یک فرد در آمریکا تا زمانی که تاثیری بر جامعه نداشته باشد، قانونی برایش تعریف نشده است. یعنی یک فرد وقتی جدا از افراد دیگر است، اختیار دارد تا در آزادی کامل هر طوری که می خواهد فکر کند و زندگی کند.

هر گاه یک انسان در آمریکا با انسان دیگری روبرو شود، آزادی های هر دوی آنها محدودیتهایی را برای آزادی طرف مقابل ایجاد خواهد کرد. در واقع آزادی یک فرد می تواند عدم آزادی فرد دیگر باشد. در این زمان قانون بعنوان قاضی وارد عمل می شود و طبق تعاریفی، محدودیتهایی را برای آنها بوجود می آورد که آزادی و محدودیت را برای هر دوی آنها به طور یکسان مشخص کند.

مثلا آزادی یک فرد این است که همیشه با اتومبیل خود از چهارراه ها عبور کند و آزادی فرد دیگری هم که از مسیر دیگری می آید چنین است. اینجا است که قانون محدودیتی را برای هر دو طرف ایجاد می کند که مثلا وقتی چراغ قرمز بود شما باید توقف کنید تا بطور عادلانه هر دو طرف بتوانند عبور کنند.

در واقع یک فرد در آمریکا آزاد است که هر کاری را انجام دهد مگر اینکه قانون او را از انجام آن عمل منع کرده باشد. و چون اساس قانون برای حفظ آزادیهای فردی تمام افراد جامعه پی ریزی شده است، فقط زمانی شما را منع خواهد کرد که عمل شما با آزادی فردی عضو دیگری از جامعه تلافی پیدا کند.

حال بیایید به ایران نگاه کنیم که یک محیط جامعه گرا و یا یک سیستم سنتی سوسیالیستی در آن حاکم است. گرچه نظام اقتصادی ایران سرمایه داری است ولی بخاطر آموزه های مذهبی و سنت های کهن، تمایلات مردم ایران رنگ و بوی جامعه گرایی دارد.

در چنین سیستمی، اولویت اول انسانها جامعه است نه فرد. در واقع نظام اجتماعی ایران از جامعه تعریف می شود و تا خصوصی ترین امور فردی امتداد پیدا می کند. مثلا اگر شما در یک محله مذهبی زندگی میکنید، در ماه مبارک رمضان حتی اگر روزه هم نتوانید بگیرید باید از خواب بیدار شوید و چراغ خانه را روشن کنید تا همسایگانتان فکر کنند که شما روزه می گیرید. یا مثلا شما باید در ایران لباسی بپوشید که با جامعه و آرمانهای آن هماهنگ باشد. یا اینکه مثلا اگر شما حتی به مهریه زن اعتقادی ندارید، بخاطر عرف جامعه هزار و سیصد سکه طلا را برای مهریه دخترتان معین می کنید تا مبادا کاری برخلاف عرف جامعه انجام داده باشید.

چون ساختار اجتماعی ایران دارای یک سیستم جامعه گرایی است، طبیعتا قوانین آن هم بر اساس معیارها و اولویتهای جامعه شکل می گیرد. مثلا اگر جامعه ما بخواهد یک جامعه مذهبی باشد، قوانینی شکل میگیرد که تمامی افراد را موظف به انجام اموری کنند تا در نهایت آن جامعه مذهبی شود. یا اینکه مثلا اگر در جامعه ما زنها باید پوشیده باشند، دیگر در وضع قوانین اجتماعی، تمایلات و آزادیهای فردی زنان جایگاهی نخواهد داشت چون اولویت اصلی ما جامعه است نه فرد.

حال اگر ما این جامعه را به هر شکل و رنگ دیگری هم در بیاوریم، تا زمانی که ساختار ما اجتماعی است، آزادی فردی مفهوم خاصی نخواهد داشت و ما همواره در شکلهای گوناگون شاهد این خواهیم بود که مثلا افراد خود را در آمریکا آزادتر از ایران حس خواهند کرد. زیرا در آمریکا جامعه از فرد شکل میگیرد در حالی که در ایران فرد از جامعه شکل می گیرد.

آزادی فردی برای سیستمی تعریف شده است که مانند آمریکا فرد گرا باشد نه جامعه گرا. حقوق شهروندی و قوانین مدنی هم تنها زمانی اعتبار خواهد داشت که با آرمانهای جامعه تلاقی پیدا نکند. در غیر اینصورت این حقوق به روشهای مختلف و زیر پوشش ارجحیت جامعه، به مرور اعتبار خود را از دست خواهد داد.

امیدوارم که این نوشته من بدردتان بخورد .

تساوی حقوق زن و مرد در آمریکا

دیشب دیر وقت بود که یادم افتاد باید یک چیزی را حتما به اداره ببرم. برای همین به خودم گفتم که بهترین کار این است که آن را همین الان داخل ماشینم بگذارم. وقتی وارد حیاط شدم با تعجب فراوان دیدم که دارد برف می آید! این پدیده اینچا بسیار عجیب است و کمتر پیش می آید که دمای هوا به زیر صفر برسد. من همخانه ام و دوستش را صدا کردم و آنها هم از دیدن برف بسیار ذوق زده شدند. دخترش را هم از خواب بیدار کرد که بارش برف را ببیند. امروز صبح هم که سر کارم می آمدم تپه های جنگلی اطراف خانه مان پوشیده از برف بود که منظره بسیار زیبا و نادری را بوجود آورده بود.

من وقتی کوچک بودم عاشق برف بودم. یادم می آید که همیشه شبهای برفی، پشت شیشه بخار گرفته خانه کوچکمان در نظام آباد می نشستیم و دعا می کردم که آنقدر برف بیاید تا فردا مدرسه ها تعطیل شود. صبح فردای آن شب هم اولین چیزی که پس از باز کردن چشمهایم میدیدم، لبه دیوار آجری حیاطمان بود تا ببینم چقدر برف روی آن نشسته است. وقتی مادر بزرگم که همیشه جارو و خاک انداز دستش بود می گفت که بخواب امروز مدرسه ها تعطیل است، انگار که تمام شادیهای دنیا را به من داده اند. البته من دیگر خوابم نمی برد و پشت پنجره می ایستادم و به دانه های برف که غلطان به پایین می آمدند زل میزدم و لذت می بردم. بعد هم که کمی هوا گرمتر می شد چکمه های لاستیکی را به پایم میکردم و دستکش بافتنی را هم می پوشیدم. یک پالتو بر تن می کردم و شال گردن هم می انداختم و پس از اینکه مادر بزرگم تایید می کرد که همه چیز آماده است به حیاط میدویدم و مثل دیوانه ها در برف غلط می خوردم تا جایی که پاها و دستهایم از سرما بی حس شود.

خاطره شب های برفی، چراغ علاءالدین و کتری آب بر روی آن، شکلک‌هایی که بر روی بخار شیشه های پنجره می کشیدیم، صدای خرخر رادیوی لامپی پدر بزرگ که با موجهای آن ور می رفت، سفره ای که در وسط اطاق پهن می شد و نان سنگک داغ و پنیر و کره و مربا و چای شیرین و حتی غرغره های پدر بزرگ که چرا پنیر زیاد لای نونتان می گذارید و یا اینکه چرا درب اطاق را پشت سرتان نمی بندید، یادگاریهایی که با ناخنهایمان بر زیر طاقچه های گچی حک کرده بودیم، ساعت رومیزی شماطه دار قدیمی و چکش وسط دو ناقوس آن، رختخوابهای روی هم انباشته شده که من همیشه بالای آن میرفتم و بعضی وقتها هم باعث سقوط آن می شدم، کرسی وسط اطاق و آجیلهایی که مادر بزرگمان زیر آن قایم می کرد و پیوسته ما را از زیر کرسی رفتن می ترساند که مبادا خفه نشویم، چارچوب چوبی در اطاق که چهار دست و پا از آن بالا میرفتم تا سرم به سقف آن بخورد، همه و همه خاطره هایی است که هرگز از من جدا نمی شود.

از خاطره های من که بگذریم، می خواهم در این وقت کمی که دارم برایتان از تساوی حقوق زنان و مردان در آمریکا بنویسم. شما هم نظرات و عقاید خود را بنویسید.

تساوی حقوق زن و مرد در آمریکا یک امر مطلق است و نسبی نیست. یعنی اینکه شامل تبصره و شرایط ویژه و مصلحت نمی شود. در قانون، تنها زمانی به جنسیت پرداخته می شود که موضوع مورد بحث، کاملاً مختص به یک جنس خاص باشد. با اینحال اگر بعنوان مثال یک مرد هم حامله شود و زایمان کند قانون هیچ تفاوتی بین وی و زنان قائل نخواهد شد.

مسائل مالی، شرایط کاری و قوانین اجتماعی، کوچکترین تبعیضی را برای یک جنس خاص قائل نمیشود. برای همین همجنسگرایان نیز در جامعه و از دید قانون از شرایط یکسان برخوردار هستند.

اگر یک شغل خاص، نیاز به نیروی بدنی داشته باشد شما فقط در نیازمندی خود باید به میزان توان مورد نظر خود اشاره کنید و مثلاً بگویید که کاندید این شغل باید بتواند ۴۰ پوند را جابجا کند. در آمریکا زنان هیکل دار و پر زور هم زیاد هستند که مردها را توی جیبشان می گذارند و می توانند در این شغل‌های مخصوص کار کنند.

اگر ازدواجی صورت بگیرد که به طلاق بیانجامد، تمامی اموالی که بعد از ازدواج بدست آمده است بطور مساوی بین زن و شوهر تقسیم می شود و کلیه حقوقی که دادگاه مشخص می کند ربطی به جنسیت آنها ندارد مگر اینکه این موضوع درباره مادر و فرزند باشد که دادگاه در صورت واجد شرایط بودن و بخاطر عواطف مادر و فرزند، به نفع مادر رای خواهد داد. دیگر عمو و دایی و پدر بزرگ و جد پدری هیچ نقش و مسئولیتی در قبال فرزند ندارند.

در آمریکا نوع پوشش، مراکز ورزشی، مراکز تحصیلی، موقعیتهای شغلی و اجتماعی برای زن و مرد یکسان است. در آمریکا هیچ رشته تحصیلی وجود ندارد که مختص زنان و یا مردان باشد. در مورد پوشش هم کاملاً آزاد هستند و حتی شما گهگاهی مردان اسکاتلندی را در خیابان میبینید که دامن طرح لونگ پوشیده اند. استخرها و سالنهای ورزش هم متعلق به هر دو جنس است.

آزادیهای فردی برای زن و مرد یکسان است و هیچ فردی نمی تواند فرد دیگری را از یک حق اجتماعی بازدارد حتی اگر زن و شوهر باشند. مثلاً زن نمیتواند به شوهرش بگوید که از خانه بیرون نرو و یا کار نکن. همانطوری که یک شوهر هم نمی تواند به زنش چنین فرمانی دهد. در واقع زن و شوهر فقط در چارچوب قراردادی که با هم امضاء کرده اند نسبت به هم متعهد هستند و اختیار دیگری نسبت به همدیگر ندارند.

در آمریکا قانون خودش را از مسائل زن و شوهری کنار کشیده است و فقط زمانی وارد عمل میشود که یک فردی به فرد دیگر تعارض کند. از نظر قانون، دیگر فرقی نمی کند که این فرد زن یا شوهر طرف باشد و یا اینکه زن یا شوهر همسایه و یا همکار آنها باشد. اگر زنی شوهر خود را کتک بزند، پلیس مراجعه می کند و زن را به جرم کتک زدن بازداشت می کند. برای قانون،

زن و شوهر بودن دلیل موجهی برای ارتکاب جرم نیست.

حتی در مورد ممنوعیت روابط خاص با بچه های زیر هجده سال، پسر و دختر از نگاه قانون کاملا یکسان هستند. بنابراین مثلا اگر یک دختر نوزده ساله با یک پسر هجده ساله ارتباط برقرار کند، از دید قانون، آن دختر نوزده ساله مجرم شناخته می شود.

در ضمن اگر شما یک حاج آقای پولدار هستید که برای تجدید فراش با یک دختر خانم هجده ساله ازدواج کرده اید بهتر است به آمریکا نیایید چون یکر است از فرودگاه به زندان منتقل خواهید شد. شرعی و یا غیر شرعی بودن تعارض به کودکان زیر هجده سال در آمریکا معنی ندارد و در هر حال جرم است.

برخی ها عدم پایداری زندگی خانوادگی در آمریکا را به تساوی حقوق میان زنان و مردان ربط می دهند ولی به نظر من سست بودن بنیان خانواده دلایل دیگری دارد که بعدا در یک موضوع جداگانه در مورد آن صحبت خواهم کرد.

یک زن در محیط آمریکا میتواند دقیقا مانند یک مرد به تنهایی و با آرامش زندگی کند و هیچگونه مشکلات و موانع اجتماعی و یا قانونی بخاطر زن بودنش برایش به وجود نمی آید. در ضمن زن ها در موقع خروج از کشور هم نیازی به اجازه شوهر ندارد!

حقوق یکسان در آمریکا فقط محدود به جنسیت نمیشود و شامل نژادها و مذاهب مختلف هم می گردد. البته بعضی قوانین خاص برای سرخپوستها وضع شده است که تسهیلاتی را از نظر قانونی قائل می شود و آن هم بخاطر این است که آنها صاحبان واقعی قاره آمریکا هستند.

از طرف دیگر، زنها هم بخاطر زن بودنشان از هیچ مزیت اجتماعی برخوردار نمی شوند و کسی برای آنها دل سوزی بی مورد انجام نمی دهد که مثلا چون همه مرد هستند و او زن است بهتر است برود سر صف و یا اینکه چون زن است کمکش کنیم آن بار را جابجا کند و یا اسباب کشی کند. در حالی که این کارها برای افراد مسن انجام می شود که باز هم زن یا مرد بودنشان هیچ فرقی ندارد.

این چیزهایی بود که من به ذهنم آمد و اگر شما نظری دارید به آن اضافه کنید .

روزمره گی در آمریکا

این روزها هوا بارانی است و من هم روی قایقم را پوشانیده ام که درونش پر آب نشود. برای همین نمیتوانم به ماهیگیری بروم و راستش آخر هفته ها حوصله ام سر میرود. در این چند وقت هر چه فیلم سینمایی مزخرف بود تماشا کردم و تمام سریالهای ایران را هم تماشا می کنم. دلم نمی خواهد شامل مرور زمان بشوم و دوست دارم با مردمی که داخل ایران هستند، همزمان جلو بروم.

اینجا زمان خیلی زود می گذرد و تا می روی سر کار، دوباره آخر هفته می شود. البته مقدار زیادی از این سرعت گذر زمان مربوط می شود به بالا رفتن سن. وقتی بچه بودم، بعدازظهرهای تابستان، مجبورمان می کردند که بخوابیم و من که هیچوقت آرام و قرار نداشتم و پر از انرژی بودم، آن دو ساعت گرم تابستانی برایم به اندازه یک سال الان طولانی بود. معمولا هم آنقدر وول می خوردم و سر و صدا می کردم که دیگران هم از دست من عاصی می شدند و ولم می کردند تا به حیاط و یا کوچه بروم و آنها بتوانند کمی چرت بزنند.

ولی سرعت زمان در اینجا برایم کمی غیر عادی است. وقتی کمی فکر می‌کنم می‌بینم که به غیر از بالاتر رفتن سن، علت‌های دیگری هم وجود دارد که یکی از این علت‌ها روزمره‌گی است.

من هفته‌ای یک بار با بستگانم در ایران صحبت می‌کنم و این برایم یک عادت شده است. تازگی‌ها توجه کرده‌ام که من در طول هفته‌ای که می‌گذرد، هیچ حرف جدیدی برای گفتن ندارم. چون که همه چیز طبق معمول و طبق برنامه پیش می‌رود. در حالی که وقتی من ایران بودم، هر روز آن‌ها پر از ماجراهای جور و واجور بود و می‌توانستم ساعت‌ها در موردش حرف بزنم و یا بنویسم.

البته بیشتر ماجراهایی که من داشتم اعصاب خرد کن و ناراحت‌کننده بود ولی در نهایت زندگی جریان داشت و من هم هیچگاه وقت سر خاراندن نداشتم. در حالی که در اینجا، خودم باید سعی کنم برای خودم ماجراهای جالب و هیجان‌انگیز تولید کنم. یکی از علت‌هایی هم که به ماهیگیری علاقه دارم این است که وقتی به درون آب می‌روم، اتفاقات پیش‌بینی نشده‌ای برایم می‌افتد که کمی به من هیجان می‌دهد.

حالا برایتان تشریح میکنم که زندگی من چگونه است. ساعت هشت با صدای رادیو از خواب بیدار میشوم. بعد از دوش گرفتن و لباس پوشیدن ساعت هشت و نیم از خانه می‌روم بیرون و پنج دقیقه بعد می‌روم به قهوه‌خانه سر کوچه. یک قهوه با کیک و یا نون و پنیر می‌خورم و همانجا روی میز و صندلی که در پیاده‌رو است می‌خورم. محل کارم هم دو قدمی آنجا است و در نهایت ده دقیقه مانده به ساعت نه، به محل کارم می‌روم.

ماشینم را پارک می‌کنم و وارد ساختمان می‌شوم. با چند نفر اگر سر راهم قرار بگیرند سلام و علیک می‌کنم و می‌گویم به چه هوایی است و یا اینکه امروز سرد است و یا گرم است. بعد می‌روم توی اتاقم و کامپیوترها را روشن می‌کنم. اول ایمیل‌هایم را چک می‌کنم تا ببینم کار ضروری توی آنها هست یا خیر. معمولاً هم نیست بنابراین به آشپزخانه می‌روم و برای خودم یک قهوه با شیر و شکر درست می‌کنم و بر می‌گردم به اتاقم. باز هم با چند نفری که در راه آشپزخانه می‌بینم سلام و علیک می‌کنم.

راس ساعت دوازده از اتاقم خارج می‌شوم و به یکی از رستوران‌هایی که در اطرافمان هستند می‌روم. خیلی به ندرت با همکارانم برای خوردن نهار می‌روم و بیشتر اوقات تنها هستم. بعد از اینکه غذا خوردم، یک جوری سر خودم را گرم می‌کنم و یا توی ماشین می‌نشینم تا ساعت یک بعد از ظهر شود. دوباره ماشینم را پارک می‌کنم و وارد سالن می‌شوم و در راه اتاقم با چند نفر دیگر هم سلام و علیک می‌کنم.

دوباره ایمیل‌هایم را چک می‌کنم که ببینم در این یک ساعتی که نبوده‌ام چه خبری است و معمولاً هم خبری نیست. به آشپزخانه می‌روم و برای خودم قهوه درست می‌کنم و به اتاقم بر می‌گردم. تا حدود ساعت چهار، کارم شلوغ است و تلفن و یا مراجعه‌کننده دارم. از ساعت چهار تا ساعت پنج، وب‌گردی می‌کنم و یا اینکه مطلب می‌نویسم.

سر ساعت پنج از اداره بیرون می‌آیم و سوار ماشینم میشوم. اگر کسی را در راه دیدم از او خداحافظی می‌کنم و شب خوبی را برایش آرزو می‌کنم! بعد می‌آیم خانه و کامپیوترم را روشن می‌کنم و کمی سریال نگاه می‌کنم. بعد به آشپزخانه می‌روم و یکی از غذاهای آماده فریزری را درون مایکروویو قرار میدهم و بعد از پنج دقیقه آن را می‌خورم و دوباره به اتاقم بر می‌گردم.

همخانه‌ام هم روزهای وسط هفته ساعت هفت شب از مغازه اش خسته و کوفته برمی‌گردد و یک چیزی می‌خورد و به اتاقش می‌رود. اگر دخترش خانه باشد کمی با او صحبت می‌کنم و یا اینکه اسباب‌بازیهای جدیدش را نشانم می‌دهد. بعد

به اطاقم می روم و یک یا دو ساعت مطالعه می کنم و در نهایت ساعت یازده شب می خوابم!

آخر هفته ها اگر تابستان باشد، من هر دو روزش را به دریا می روم و سرم را با ماهیگیری گرم می کنم و معمولا شبها هم یا به مهمانی می روم و یا اینکه در خانه مان مهمانی است. زمستانها چون هوا بارانی است و زود هم تاریک می شود، کمی حوصله ام سر می رود و بیشتر در خانه می مانم و فیلم نگاه می کنم و یا تمرین موسیقی می کنم.

شاید یک سال اولی که به آمریکا آمدم ماجراهای زیادی داشتم ولی الان دو سال آزرگار است که برنامه زندگی من همین است. دقیقا مثل یک آدم کوچکی که یک کارهای خاصی را مدام تکرار می کند. شاید فکر کنید که چون تنها هستم زندگی اینجوری است ولی در واقع زندگی اکثر مردم آمریکا همین طوری است و فرقی نمی کند که مجرد باشید و یا متاهل با چند تا بچه. چون هر کسی برنامه های روزانه خودش را دارد و آن برنامه ها را هر روز تکرار می کند.

و اینجا است که خوشی زیر دل آدم را می زند و قدر نعمت هایی را که دارد نمی فهمد. راستش یک مقداری همه چیز برایم بیمزه شده است. مثلا دو هفته پیش یک دوربین عکاسی خوب خریدم ولی همینجوری گذاشتمش روی میز و اصلا حوصله عکس گرفتن و یا ور رفتن با آن را ندارم. یا اینکه ماشینم دیگر هیچ جذابیتی برایم ندارد. دوست داشتم که این ماشین را در ایران داشتم و همه بچه ها و دوستها و فامیلهایم را سوارش میکردم و می رفتیم جاده چالوس و بابلسر و رامسر. لاقل در ایران چهار نفر آدم بود که با ماشینم جلویشان قمپز در کنم و پز بدهم ولی اینجا این ماشین به چه درد می خورد؟

بیخشد از اینکه دارم از خودم موج منفی در می کنم. ولی منظورم از مطرح کردن این موضوعات این است که روزمره گی در آمریکا باعث می شود که شما گذشت زمان را احساس نکنید و عمرتان مثل برق و باد بگذرد.

شاید اگر الان ایران بودم و دو تا باطوم هم توی سرم خورده بود، حالم سر جایش می آمد و دیگر از این حرفها نمیزدم!

حریم شخصی در آمریکا

من وقتی هشت ساله بودم یک بار دزدی کردم و هنوز هم آن را به خوبی به یاد می آورم. ما برای اولین بار رفته بودیم خانه یکی از آشنایان دورمان. آن زمان تنها وسایل بازی ما توپ پلاستیکی بود و بیشتر بازیهای ما هم یا با توپ بود و یا با چوب و تخته و تیرکمان سنگی. من سعی می کردم که در تمام بازی هایی که می کردیم کاری کنم که لاقل نفر آخر نباشم چون بخاطر جثه کوچک و سبکی بیش از حد، بسیار تند و چابک بودم. ولی یک بازی در محله ما بود که من عاشق آن بودم ولی متاسفانه همیشه نفر آخر میشدم.

این بازی طوری بود که با گچ بر روی آسفالت کوچه، راههای پیچ در پیچی را می کشیدیم و هر کس یک ماشین کوچک داشت که باید از ابتدای راه شروع میکرد و اگر زودتر از همه به انتها می رسید برنده می شد. هر نفر در هر نوبت می بایست سه ضربه به انتهای ماشین میزد طوری که ماشین از جاده خارج نشود و در ضمن به ماشین های دیگر هم برخورد نکند. ماشین من یک فولکس غورباغه پلاستیکی خیلی داغون بود که یک چرخش هم همیشه کنده می شد.

وقتی آن شب به خانه آن فامیلمان رفتیم، اول از همه من با دیدن اینکه دو برادر یک اطاق برای خودشان دارند بسیار تعجب کردم. پیش خودم گفتم مگر میشود که بچه ها برای خودشان اطاق داشته باشند! بعد با دیدن اسباب بازیهای مختلف و رنگارنگ به خودم گفتم که اینجا همان بهشت واقعی است. بیشترین چیزی که در آن اطاق توجه من را جلب کرد تعداد زیادی ماشین کوچک بود که هم فلزی بودند و هم درب بعضی از آنها باز می شد و این برای من نهایت تکنولوژی بود.

وقتی که می خواستیم برویم، من که شیفته آن همه وسایل بازی شده بودم لحظه ای خودم را مجسم کردم که با یکی از آن

ماشینهای کوچک دارم توی کوچه مان بازی می کنم و همه را می برم. مخصوصا عباس دماغو را که همیشه برای من کرکری می خواند، مجسم می کردم که دهانش باز مانده است و با حسرت، ماشین من را نگاه می کند.

یکی از آن ماشینهای کوچک، یک ماشین کورسی زرد رنگ بود که درهانش هم از دو طرف باز می شد. من یواشکی آن را در جیبم گذاشتم و به سالن پذیرایی آمدم. احتمالا هر کسی که قیافه من را می دید می فهمید که یک اتفاقی برایم افتاده است و یا یک کاری کرده ام ولی کسی متوجه نشد که من چه کاری را انجام داده بودم.

آن شب وقتی به خانه آمدم تا صبح کابوس می دیدم که آن پسر، متوجه این کار من شده است و همه دارند با انگشت من را نشان می دهند و می گویند که آرش دزد است. فردا صبح اولین کاری که کردم آن بود که آن ماشین را بردم و در یک گوشه تاریک آشپزخانه که درواقع زیر پله بود قایم کردم. هیچ وقت هم جرات نکردم آن را در بیاورم و حتی نگاهش کنم. سالهای سال فقط منتظر این بودم که دوباره به خانه آنها برویم تا من آن ماشین را یواشکی به درون اطاقش بباندازم ولی هرگز این اتفاق رخ نداد.

این مسئله که در کودکی برایم رخ داد، احساس خیلی بدی در من بوجود آورده بود و باعث شد که من به کلمه دزدی بسیار حساس شوم. اگر در جایی بودیم و مثلا کسی می گفت فلان چیز من گم شده است من فوراً دست و پای خودم را گم می کردم و گمان می کردم که آنها فکر می کنند من آن را برداشته ام.

الان شب یکشنبه است و من خواستم به رسم کلیساهای کاتولیک برایتان اعتراف کنم! ولی حالا از اعتراف من که بگذریم، می خواهم برایتان از حریم خصوصی در آمریکا بنویسم.

من حریم خصوصی انسانها را به دو بخش جسمی و روانی تقسیم می کنم.

دو عامل اساسی باعث می شود تا حریم جسمی انسانها کوچک شود و آنها از نظر فیزیکی به یکدیگر نزدیکتر شوند. عامل اول عدم امنیت اجتماعی است و عامل دوم نبودن جا و امکانات برای زندگی کردن.

اگر در یک جمع چند نفره، یک فیلم ترسناک به نمایش گذاشته شود، کسانی که آن فیلم را تماشا می کنند بطور ناخودآگاه به یکدیگر نزدیک تر می شوند تا از عدم احساس امنیت آنها کاسته شود. معمولا کوچکترها خودشان را به بزرگترها می چسبانند تا در صورت بروز خطر از حمایت آنها برخوردار گردند.

مثال بالا در مورد جامعه هم صدق می کند و هرچه امنیت اجتماعی کمتر باشد و حمایت قانون هم از انسانها کمتر باشد، آنها از نظر فیزیکی به یکدیگر چسبیده تر می شوند و حریم خصوصی کوچکتر می گردد. بعنوان مثال اگر یک دختر خانمی بخواهد به تنهایی جایی برود، خانواده او سعی می کنند که حتما کسی را به همراه او بفرستند و یا اگر مسئله ای در خانواده ای پیش بیاید همه فامیل دور هم جمع می شوند تا آن مسئله را بررسی کنند. بنابراین همه افراد وارد سوراخ و سنبه های یکدیگر می شوند و حریم فیزیکی افراد کوچک می شود.

اگر بخواهید با چند نفر از دوستانتان شب را در کوهستان برفی بگذرانید و امکانات شما هم فقط یک اطاق کوچک باشد، شما در کنار یکدیگر آن شب را سپری خواهید کرد. بنابراین از نظر فیزیکی شما مجبور هستید که بخاطر امکانات کمی که وجود دارد به دیگران بچسبید.

مثال بالا هم در جامعه صدق می کند. وقتی شما در یک صف ایستاده اید و مطمئن نیستید که جنس مورد نظرتان به اندازه کافی وجود داشته باشد و به شما برسد، ناخودآگاه شروع می کنید به نزدیک شدن به نفر جلویی و چه بسا هول دادن او. وقتی

چهل دانش آموز در یک کلاس کوچک درس می خوانند، مجبورند سه نفر در یک نیمکت و چسبیده به یکدیگر بنشینند. بنابراین حریم خصوصی فیزیکی انسانها به مرور کوچک و کوچک تر شده تا جایی که حتی اگر دست و پای کسی هم روی بدنش باشد اهمیتی نمی دهد.

من چند وقت پیش داشتم سریال مسافران را تماشا می کردم و آن را با پروژکتور انداخته بودم روی دیوار اطاقم. دختر همخانه ام همان موقع آمد تو که از من شکلات بگیرد. در صحنه ای که من سریال را متوقف کرده بودم، یکی از بازیگران مرد بر روی کاناپه نشسته بود و بازیگر مرد دیگری بر روی کاناپه خوابیده بود و دو تا پایش را بر روی پاهای آن بازیگر دیگر انداخته بود.

آن دختر بچه با دیدن این صحنه شوکه شد و گفت که آنها Gāy هستند؟ من گفتم نه، توی ایران مردها همدیگر را لمس می کنند و این کار تقریباً عادیه. بعد با دقت بیشتری نگاه کرد و گفت ولی پای این یکی روی فلان اون یکیه! من هم نگاه کردم و دیدم بچه راست میگو. ولی گفتم نه پاهایش روی پاهای اون یکیه و فلان اون یکی یک کمی بالاتره. ولی اینجا که من فیلم را نگه داشته ام اینجوری به نظر می آید .

در آمریکا حریم خصوصی جسمی انسانها کاملاً مشهود و قابل دیدن است. هر بچه ای یک اطاق و وسایل شخصی خودش را دارد و حتی پدر و مادر نیز اجازه دیدن درون کیف آنها را ندارند. اگر کسی به آنها دست بزند و یا از فاصله حداقل نیم متر به آنها نزدیکتر شود، اعتراض می کنند. دو مرد یا دو زن هیچوقت کنار هم نمی خوابند مگر اینکه همجنس گرا باشند. در مراکز عمومی و در صف ها هم فاصله خود را با دیگران حفظ می کنند.

حریم خصوصی روانی انسانها شامل احساسات، دانسته ها، تصمیمات و اعتقادات می شود. در کشوری مثل ایران، حریم خصوصی اعتقادات شما بسیار ناچیز است. در واقع شما قبل از هر چیز و هر کاری باید مذهب خودتان را به دیگران اعلام کنید و بگویید که در مورد خدا و پیغمبر چه فکر می کنید تا دیگران بدانند تکلیفشان با شما چیست .

در ایران برای احساسات انسانها نیز حریم خصوصی وجود ندارد و شما مجبور می شوید که آن را با دیگران به اشتراک بگذارید. تصمیم گیری هم یکی از چیزهایی است که جمعی است و حتی اگر شما تصمیم بگیرید که یک زمین بخرید و آن را با جانناق خاله مادر بزرگتان در میان نگذارید، فردا به شما اعتراض خواهد کرد که مرد حسابی چرا قبیلش به من نگفتی؟ یعنی ما رو آدم حساب نکردی؟!

در ضمن اگر شما چیزی را می دانید حتماً باید به اولین نفری که می بینید گزارش دهید زیرا اگر فردا آن شخص شما را ببیند، به شما اعتراض می کند که چرا اون روز که منو دیدی نگفتی عمه دایی مسعود با پسرعموی عمه کتی ازدواج کرده! یا اینکه شما اگر به جایی می روید از شما انتظار دارند که کلیه خاطرات خودتان را برایشان بازگو کنید تا خدای نکرده هیچ نقطه ابهامی باقی نمانده باشد.

ممکن است فردی که از ایران به آمریکا مهاجرت می کند اطلاعی از عدم همخوانی حریم خصوصی ایرانی ها و آمریکایی ها نداشته باشد و بخواهد به روش خود در ایران ادامه دهد. بنابراین ممکن است با واکنشهای بسیار تند و یا بی احترامی مواجه شود و احساس سرخوردگی کند. مثلاً ممکن است از کسی بپرسد که راستی شما چقدر حقوق می گیرید و طرف بگوید به تو چه! یا اینکه دست روی شانه کسی بگذارد و طرف خودش را بکشد کنار و یا بچه ای را ببوسد و آن بچه بگویم دیگه من رو نبوس و به من هم دست نزن.

البته مثالهای بسیار زیادی وجود دارد که من به همین مقدار بسنده کردم. امیدوارم که این نوشته به دردتان بخورد.

اه اه! همین الان سگ همسایه که عاشق من است، آمد توی اطاق و تا من به خودم بجنبم یک لیس بلند بالا به صورتم زد!

ارتباط کلامی در آمریکا

با اینکه معمولاً دوشنبه‌ها برای آمریکایی‌ها روز حال‌گیری است، ولی این روزها به خاطر نزدیک‌تر شدن به کریسمس، شرکت ما حال و هوای شادتری دارد و امروز هم که دوشنبه است می‌بینم که چهره‌ها خندان است. پارسال این موقع بدترین زمان کاری شرکت‌ها بود و افراد بسیار زیادی قبل از کریسمس از کار بیکار شدند. هر روز می‌دیدم که عده‌ای بخاطر از دست دادن کار خودشان ناراحت هستند و یا گریه می‌کنند. امیدوارم که لااقل امسال سال بهتری باشد و دیگر شاهد غم و غصه اطرافیانم نباشم. من هم که زینب بلاکش هستم و همه همکارانم می‌آیند پیش من و درد دل می‌کنند. شاید بخاطر اینکه من کم حرف هستم و یا اینکه دقیقاً همه چیز را نمی‌فهمم، من را با سنگ صبور اشتباه می‌گیرند.

امروز با یکی از همکارانم برای نهار به رستوران چینی نزدیک خانه مان رفتیم و چون من دو هفته پیش به آنها یک ماهی مجانی داده بودم، امروز هم آنها از ما پول نگرفتند و غذایمان مجانی بود. الان هم نیم ساعت از وقت نهارم اضافه آمده است و گفتم برایتان یک مطلب بنویسم. البته این چیزهایی که من می‌نویسم کامل نیست و توضیحاتی که شما دوستان عزیز می‌نویسید آن را کامل می‌کند.

در ایران برای برقراری یک ارتباط علاوه بر کلام، حرکت‌های بدن، حالت‌های چهره و نوع نگاه بسیار مهم و تاثیرگذار هستند. به عنوان مثال، شما ممکن است با فردی صحبت کنید و او بگوید مگه نمی‌بینی حوصله ندارم. در واقع آن فرد از شما انتظار دارد که از نوع رفتار و یا حالت چهره اش به بی‌حوصله بودنش پی ببرید. یا اینکه اگر حرفی را بزنید، فرد مقابل شما با نوع نگاه کردنش می‌تواند به شما بفهماند که حرف‌هایتان را باور نمی‌کند و یا اینکه برایتان پشت چشم نازک کند و یا اینکه چشمانش را از روی عصبانیت تنگ کند.

حالات چهره و لب و لوچه و ابروها هم می‌توانند پیام‌های متفاوتی را به شما ارسال کنند. مثلاً اگر یک حرفی بزنید که به طرف مقابل شما بر بخورد ممکن است به طور اتوماتیک یک ابرویش بالا برود و بعد هم اخم کند. و یا اینکه اگر از دست حرف‌های شما خسته شود ممکن است لپه‌هایش را باد کند و آن را همراه با بازدم خود خالی نماید. حرکت‌های دست هم می‌تواند حالت‌های روحی مختلفی را به شما نشان دهد. مثلاً اگر دستش را از طرف خود به سمت شما به صورت بادبزنی حرکت دهد یعنی اینکه برو بینیم بابا.

همانطور که زبان‌های کلامی در بین نژادهای مختلف انسان متفاوت است، زبان بدنی نیز بین آنها متفاوت است و مثلاً بسیاری از حرکات بدن و حالت‌های چهره ما در آمریکا، ممکن است معانی متفاوتی را به مخاطبان برساند همانطوری که ما نمی‌توانیم پیام‌هایی را که آنها توسط حرکاتشان به ما ارسال می‌کنند به درستی تحلیل کنیم. مثلاً اگر با دو انگشتشان بصورت هفت به دو چشمشان اشاره کنند، اگر حالت چشمانش معمولی باشد یعنی اینکه من مواظب شما هستم و اگر چشم خودش را بازتر از حد معمول کند یعنی اینکه حواسش باشد که من دارم تو را نگاه می‌کنم و تو نمی‌توانی تقلب کنی و یا خطایی انجام دهی. یا اینکه اگر دو دستشان را بالا بیاورند و دو هفت با دو انگشتشان دستشان بسازند و دو بار آن را باز و بسته کنند یعنی اینکه بر

روی آن کلمه ای که می گویند تاکید دارند.

شاید به خاطر اینکه آمریکا مجموعه ای از نژادها و فرهنگهای مختلف می باشد، به مرور زمان ارتباط کلامی اهمیت بسیار بالاتری نسبت به ارتباط بدنی پیدا کرده است. به طوری که شما بدون اینکه کلامی را بر زبان بیاورید نمیتوانید انتظار داشته باشید که طرف مقابل شما، آن را از روی حالت چهره و یا حرکات چشم و ابروی شما حدس بزند.

حتی در مورد روابط دیپلماتیک هم، با اینکه اصولاً یک حرکت و فعالیت بدنی است، نقش کلام در رساندن احساسات درونی فرد بسیار مهم و موثر است. در ایران بسیاری از زن ها و یا شوهرها به یکدیگر نمگویند که یکدیگر را دوست دارند و اگر کسی از آنها سوال کند می گویند که این دیگر چه سوال مسخره ای است. خوب معلوم است که من زنم را دوست دارم و یا اینکه معلوم است من بچه ام را دوست دارم.

در بسیاری از موارد هم ما برای بیان احساساتمان بجای سخن گفتن از ناز کردن و یا بوسیدن و یا دست در گردن انداختن استفاده می کنیم. بعضی موقع ها هم حتی پس گردنی زدن و یا توی سر زدن و یا کشیدن لپ می تواند نشانه محبت باشد. ولی این کارها ممکن است در مواجهه با یک آمریکایی، پیام هایی را که مورد نظر ما است به آنها نرساند. مگر اینکه قبل از آن، برایشان توضیح دهیم که من می خواهم این کار را بکنم و معنی آن هم مثلاً این است که من تو را دوست دارم. در ایران فقط زمانی این شیوه را به کار می برند که بخواهند فرزندشان را تنبیه بدنی کنند و بعد از اینکه عصبانیت آنها فروکش کرد، برای توجیه عملشان می گویند که چون من تو را دوست دارم این کار را انجام دادم.

وقتی ما به عنوان مهاجر به آمریکا می آییم بخاطر مسلط نبودن به ظرایف زبان انگلیسی تا سالهای زیادی نمیتوانیم آن گونه که با یک ایرانی ارتباط برقرار می کنیم با یک آمریکایی دوست شویم. البته من خودم دوستان آمریکایی زیادی دارم و می توانم ساعتها با آنها صحبت کنم ولی نمیتوانم درباره تمام مسائلی که دوست دارم و یا در مورد تمام احساساتم صحبت کنم. در ضمن وقتی آنها به نکات ظریفی اشاره می کنند و یا یک حالتی را شرح می دهند من نمی توانم به درستی آن را بفهمم.

به عبارت دیگر، در زبان مادری ما، هر کلمه بار معنوی و مقدار زیادی خاطره و تجربه به همراه دارد که باعث می شود برای بیان یک مسئله احساس راحتی بکنیم ولی کلمات انگلیسی چنین بار احساسی را برای ما به همراه ندارد. به عنوان مثال اگر یک آمریکایی به ایران بیاید و سالها در آنجا زندگی کند و حتی دکترای زبان فارسی را هم بگیرد، اگر به او بگوئید که شعر یه توپ دارم قلقلیه و یا اتل متل توتوله را شنیده ای جواب او منفی خواهد بود. این مسئله برای من پیش آمد و دختر همخانه ام به من می گفت که فلان آهنگ را بزنی و من آن را نشنیده بودم. او با تعجب می گفت که چطور این آهنگ و شعر را بلد نیستی؟ اگر بروی توی خیابان و از هر کس بپرسی آن را بلد است! من هم برایش توضیح دادم که من چون در آمریکا بزرگ نشده ام طبیعی است که این آهنگ ها را بلد نیستم. تازه من جینگل بوی و مجیک دراگون را هم بلد هستم ولی طبیعتاً نمیتوانم تمام چیزهایی را که یک کودک با آن حافظه و قوه یادگیری قوی در طول زندگی یاد گرفته است، در چند سال کوتاه یاد بگیرم.

علاوه بر زبان، عادت های گفتاری ما هم با آمریکایی ها متفاوت است. مثلاً ما اگر کسی را ببینیم شروع میکنیم به حرف زدن ولی آنها قبل از حرف زدن سوال می کنند که می توانند حرف بزنند و یا اینکه می توانند سوالی بپرسند. با برای گفته هایمان

مقدمه و موخره داریم در صورتی که آنها چنین چیزی ندارند و اگر شما مقدمه چینی کنید گمان می کنند که صحبت اصلی شما در آن مورد است.

مثلا شما برای رساندن یک پیغام ممکن است بگویید که دیروز داشتم میرفتم بازار خرید کنم چون یک چیزهایی نیاز داشتم. بعد همین طور که از بازار می آمدم بیرون سید خرید از دستم رها شد و تمام خریدهایم ولو شد روی زمین. وقتی داشتم آنها را جمع می کردم یکهو دیدم که فلانی هم خم شده و داره به من کمک میکنه. بعد به من گفت که اگر تو را دیدم بهت بگم که فردا شب شام خونه اش دعوت هستی. بعد هم به من کمک کرد که خریدهایم را توی ماشین بگذارم و بعد هم رفت.

در اینصورت آن آمریکایی گمان خواهد کرد که شما دارید در مورد خرید کردن حرف می زنید و او هم ممکن است بگوید که آره اتفاقا من هم رفتم همانجا خرید کنم. بعد که بگویید که سبدتان ولو شد گمان می کند که شما میخواهید این واقعه را برایش تعریف کنید. و در اخر هم که پیغامش را می رسانید گیج می شود و انگار که برایش یک معما طرح کرده باشید. در واقع شما باید اول بگویید که فلانی به تو این پیغام را داده است. اگر او سوال کرد که کجا او را دیدی بگویید که در بازار و اگر سوال کرد که چطور او را دیدید ماجرا را برایش تعریف کنید.

در واقع قبل از حرف زدن باید موضوع آن را مشخص کنید تا طرف مقابل شما بداند که شما درباره چه موضوعی می خواهید صحبت کنید. در مقاله ها و در مکالمات تلفنی هم اول موضوع صحبت را مشخص می کنند و بعد در مورد آن حرف می زنند. مکالمات متفرقه را هم بعد از آن انجام می دهند. در حالی که در فرهنگ ما باید برای هر حرفی یک مقدمه وجود داشته باشد حتی اگر کوتاه و خلاصه باشد. بعضی موقع ها شما از مقدمه می توانید به موضوع اصلی هم تا حدودی پی ببرید. مثلا اگر کسی به شما زنگ زد و گفت که می خواستم حالی از شما بپرسم، شما می توانید حدس بزنید که او درخواستی دارد. یا اگر کسی بگوید که مرگ دست خدا است شما می توانید حدس بزنید که حتما یکی دار فانی را وداع گفته است.

در گفتگوهای ما گهگاهی کلمات و جمله ها معانی متفاوتی می دهند و حتی شاید معنی آن دقیقا برخلاف معنی ظاهری آن کلمه باشد. این نوع گفتگو در بین ما رایج است و بیشتر ما هم به آن تسلط داریم در حالی که وقتی بخواهیم به زبان انگلیسی حرف بزنیم باید صریح و مستقیم صحبت کنیم تا شنونده متوجه منظور ما بشود. مثلا اگر در ایران کسی از شما سوالی بکند و مثلا بگوید که دوست داری فردا تو هم با ما بیای پیک نیک؟ شما ممکن است از روی حجب و حیا بگویید نمیدانم و یا اینکه مزاحم می شوم و یا چیزهای دیگر. گوینده هم می داند که شما تعارف می کنید و می فهمد که جواب شما مثبت است. ولی اگر به یک آمریکایی بگویید که نمیدانم و یا مزاحم می شوم نمی تواند بفهمد که آشا شما تمایلی به رفتن با آنها دارید یا خیر.

نکته ای که باید حتما به آن اشاره کنم است که فرهنگ ما هم بطور ناخودآگاه بر دوستان آمریکایی ما تاثیر می گذارد و همانگونه که ما سعی می کنیم در مورد آنها بیشتر یاد بگیریم، آنها هم با رفتار و فرهنگ ما آشنا می شوند و در ارتباط با ما سعی می کنند آن چیزهایی را که آموخته اند رعایت کنند. مثلا اگر یک زن ایرانی موقع صحبت کردن بیش از حد به یک زن آمریکایی نزدیک شود، آن زن کم کم میفهمد که زن ایرانی قصد بدی ندارد و این در فرهنگ ما است که زنها به یکدیگر نزدیک می شوند. بنابراین سعی می کند که با شما به همان طریق رفتار کند ولی مطمئن باشید که آن زن آمریکایی اجازه نمی دهد که صورت یک زن آمریکایی دیگر به او نزدیک شود. در واقع همان دوست آمریکایی ما زمانی که به خانه ما می آید

کفش هایش را هم در می آورد در حالی که او به صورت معمول در بقیه جاها این کار را انجام نمی دهد.

در رابطه با نحوه گفتگو نیز می توانید به تاپیک "آداب گفتگو در آمریکا" مراجعه کنید تا جزئیات بیشتری را در مورد آن مطالعه فرمایید.

امیدوارم که این نوشته بدردتان بخورد و شما هم نظرات خود را درج فرمایید .

امنیت اجتماعی در آمریکا

امروز باز هم سرم خیلی شلوغ بود و حتی تا الان نتوانستم به آشپزخانه بروم تا برای خودم قهوه بیاورم. حالا هم جای شما خالی یک قهوه برای خودم ریختم و گفتم که در این نیم ساعت وقت باقیمانده، یک نصفه مطلب برایتان بنویسم. امروز صبح با خودم یک درخت کوچک کریسمس به اداره آوردم و روی میز کارم گذاشتم. البته زیاد قشنگ نیست و فقط خواستم که من هم یک کاری برای کریسمس کرده باشم. بقیه همکارانم اطاق هایشان را خیلی زیبا آرایش کرده اند و جوراب و منگوله و عصا از در و دیوار اطاقهایشان آویزان است.

می خواهم برایتان کمی در مورد امنیت اجتماعی در آمریکا صحبت کنم. طبق معمول، این قضیه را به دو بخش امنیت جسمی و امنیت روانی تقسیم می کنم تا بهتر بتوانم به آن پردازم.

امنیت جسمی در آمریکا، بر خلاف آن چیزهایی که قبلا در مورد آمریکا شنیده بودم به مراتب بالاتر از ایران است. قبل از این که به آمریکا بیایم فکر میکردم که بخاطر آزاد بودن اسلحه، جامعه آمریکا، مانند فیلم های گانگستری است و هر لحظه باید منتظر آن باشی که طرف مقابل شما یک اسلحه را از زیر کتتش بکشد بیرون و شما را به رگبار مسلسل ببندد. و یا اینکه فکر می کردم زمانی که هوا تاریک می شود نباید از خانه خارج شد و یا اینکه اگر یک شاگرد از معلمش خوشش نیاید او را با تیر می زند.

در ایران وقتی که شما از خانه خارج می شوید خطرات بسیار زیادی جسم و جان شما را تهدید می کند. اولین خطر این است که یک ماشین در خیابان و یا یک موتور در پیاده رو با شما برخورد کند. اگر مسیر شما طوری باشد که مجبور به گذر از عرض خیابان باشید، باید درصد زیادی را به این امر اختصاص دهید که هرگز به آن سمت خیابان نخواهید رسید حتی اگر شما از خط عابر پیاده عبور کنید. البته بلانست شما. بلا به دور. در آمریکا چنین احتمالی نزدیک به صفر است و عابر پیاده در مقابل وسایل نقلیه بسیار امنیت دارد.

در ایران احتمال اینکه هنگام عبور در پیاده رو، یک موتوری کیف شما را بزند و شما همچنان که دسته کیف خود را چسبیده اید به دنبال موتور آویزان باشید و بعد هم با یک لگد شما را از کیف خود جدا کنند زیاد است. در آمریکا هم کیف قاپی هست ولی واقعیتش من نه در این مدت چیزی را دیدم و نه از کسی شنیدم که این اتفاق برایش افتاده باشد. تنها موردی که شنیدم این بود که یکی از دوستانم می گفت که روزی از بانک حدود ۴۰ دلار پول گرفته بود و یک ماشینی که چهار نفر درون آن بودند او را صدا کردند تا آدرسی را بپرسند و وقتی او به آن ماشین نزدیک شد، پول را از او گرفتند و فرار کردند. البته آن اتفاق هم در محله نسبتاً خطرناکی رخ داد و در محله های امن به ندرت چنین اتفاقاتی می افتد.

در ایران هنگام پیاده روی، احتمال سقوط در یک چاله و یا افتادن مصالح و یا ابزار ساختمانی بر روی سر و بدن شما کم نیست. در بعضی موارد هم پیاده رو توسط ماشینی که پارک کرده است و یا کار بنایی مسدود شده است و شما مجبور هستید از کنار خیابان عبور کنید. در آمریکا تقریباً چنین چیزی ممکن نیست و اگر هم پیاده رو مسدود باشد، مقداری از خیابان را نرده میگذارند تا عابران پیاده بتوانند از آن مسیر عبور کنند.

در ایران احتمال تصادفات رانندگی و یا سوانح هوایی بسیار زیاد است و برگشتن آدم به خانه با کرام الکاتبین است. در حالی که در آمریکا رانندگی بر روی اصول انجام می شود و اتومبیل ها هم مجهز به سیستمهای ترمز پیشرفته و کیسه هوا هستند تا در صورت تصادف کمترین خسارت جسمی به شما وارد شود.

تقریباً در تمام قسمت‌های ایران شما باید تمام دریاها را قفل کنید. تقریباً همیشه باید یک چشم‌تان به ماشین، دوچرخه و خانه خودتان باشد تا کسی آن را غارت نکند. من در ایران یک ماشین غرضه داشتم که چهار بار شیشه آن را شکاندند و ضبط غرضه اش را بردند و یکبار هم تا وسط‌های کوچه هلش دادند ولی روشن نشد. لاقلاً دزدها فهمیدند که من هر روز چه مکافاتی برای روشن کردن آن می کشیدم! هر شب به آن قفل فرمان میزدم و دزدگیر هم وصل کرده بودم. آیا باورتان میشود که من در آمریکا و در جایی که هستم حتی یادم می رود درب ماشینم را قفل کنم؟ آیا باورتان می شود که درب خانه ما همیشه باز است؟ آن هم چه کسی! من که همیشه وسواس عجیبی بر قفل کردن هر چیزی داشتم!

البته جاهای خطرناکی هم در شهرهای آمریکا وجود دارد ولی ما نیازی نداریم که به آن قسمت شهرها برویم و آنها هم به بخشهای دیگر شهر نمی روند. من وقتی در ریچموند بودم، گهگاهی صدای تیراندازی شنیده می شد که اغلب آن بین گنگهای پخش مواد مخدر بود. وقتی هم که پلیس می آمد، همه آنها فرار می کردند. ولی به افراد عادی کمتر کاری داشتند مگر اینکه پول زیاد و یا چیز گرانبه‌ای همراهتان باشد که بخواهند از شما بگیرند. چون آنها بسیار فقیر هستند و دستشان هم به جایی بند نیست. من همیشه به آنها سیگار میدادم و آنها هم کلی تشکر می کردند.

اما امنیت روانی که دیگر خودتان بهتر میدانید که وضعیت آن در ایران چگونه است. از صدای ترافیک و بوق و آلودگی هوا گرفته تا مشکلات دیگری که روح و روان شما را آزار می دهد. در واقع در ایران هر کاری را که شما بخواهید انجام دهید همراه با یک نوع آزار و یا شکنجه روحی است. مثلاً اگر میخواهید که یک کار اداری را انجام دهید، از این اطاق به آن اطاق پاس داده می شوید و احساس می کنید که کسی به کار شما اهمیت لازم را نمی دهد. اگر برای کاری به بانک بروید، می بینید که مدت طولانی در صف ایستاده اید ولی صندوق دار دارد با تلفن حرف می زند و یا کار افرادی را که خارج از نوبت به او مراجعه کرده اند را انجام می دهد.

در آمریکا شما برای انجام دادن کارهای شخصی خود شکنجه روحی نمی شوید و کارهای شما تقریباً مطابق با انتظارات شما پیش می رود. در ضمن کمتر پیش می آید که کسی به شخصیت شما توهین کند و اگر هم چنین اتفاقی بیفتد شما می توانید به مدیر او مراجعه کنید و او موظف است به اهانتی که به شما شده است رسیدگی کند. شما حقوق و دستمزد خود را سر وقت دریافت می کنید و نیازی نیست که برای گرفتن حقوق خود التماس کنید. در آمریکا شما چک برگشتی نخواهید داشت و نباید به صاحب آن التماس کنید که چک شما را پاس کند. و....

در ایران اگر کسی حق شما را بخورد و یا سر شما کلاه بگذارد و یا جنسی را به شما بیاندازد، تنها در صورتی که یک پارتنی گردن کلفت در دستگاه قضایی داشته باشید می توانید به حق خود برسید. در غیر این صورت دست شما به جایی بند نیست. ولی در آمریکا قانون مثل کوه پشت سر شما ایستاده است و هیچ کسی نمی تواند سر شما را کلاه بگذارد و اگر جنسی بخرید که از آن راضی نیستید خیلی راحت می توانید آن را برگردانده و پول خود را پس بگیرید.

اگر در ایران به طبیعت بروید و بخواهید مدتی در کنار رودخانه از مناظر لذت ببرید، می بینید که تعداد زیادی پوست هندوانه و خربزه و ظرف غذای یکبار مصرف در آنجا ریخته شده است و مگسهای کله سبز هم دور آن می چرخند و وزوز می کنند. اگر به ساحل دریا بروید هم منظره مشابهی را مشاهده می کنید و هیچ امکاناتی برای تفریح شما وجود ندارد. اگر در یک روز آخر هفته بخواهید به رستوران خوبی بروید باید مدتها پشت در منتظر نوبت بایستید و قربان صدقه دربان بروید که به شما یک نوبت بدهد. در ضمن آن زمانی که من در ایران بودم چند بار خواستیم در روز تعطیل به دربند برویم و جلوی ما را گرفتند و گفتند چون عزاداری است کوه تعطیل است!

در آمریکا برای زنان، امنیت اجتماعی بسیار بهتری وجود دارد. کسی در آمریکا با ماشین خود جلوی پای خانمی توقف نمی کند و یا بوق نمی زند. در آمریکا هیچ خانمی در زمان پیاده قدم زدن از کسی متلک نمی شنود و یا آزار بدنی نمی بیند. زنها به تنهایی می توانند به هر کجا بروند و هر جوری که خواستند لباس بپوشند بدون اینکه کسی مزاحم آنها شود. آنها همچنین می توانند برای خودشان خانه ای اجاره کنند و با داشتن کلیه حقوق اجتماعی خود راحت زندگی کنند.

خوب من دیگر وقت کارم تمام شد و باید بروم خانه. تا زمانی دیگر بدرود. در ضمن نظرهای شما را هم خواهم خواند و استفاده خواهم کرد

فرهنگ و قانون در آمریکا

دیروز و دیشب خیلی سرم شلوغ بود. چون داشتم ریل قطار اسباب بازی را وسط هال می چیدم و کارهای مربوط به کریسمس را انجام می دادم. ظاهرا این هم قسمتی از رسوم آمریکاییها برای شب کریسمس است. دیروز صبح هم می خواستم بروم ماهیگیری ولی هر کاری کردم قایم روشن نشد. فکر کنم که بعد از سه هفته که روشنش نکردم یا توی کاربراتورش آب جمع شده و یا اینکه شمع ها و یا دلکو خیس شده است. دیگر چون هوا هم سرد بود حوصله نداشتم که بازشون کنم و گذاشتمش برای هفته بعد که چهار روز پشت سر هم تعطیل هستیم.

[img]http://mohajersara.com/attachment.php?aid=731 style="float: left; margin-top: 0px; margin-right: 10px; margin-bottom: 10px; margin-left: 0px; cursor: pointer; width: 150px; height: 200px; "[/img]

شب شنبه هم که رفتم دنبال همخانه ام در یک بار کلابی که نزدیک خانه مان است و همان جا تا نصف شب گیر کردم. وقتی که توی ماشین منتظرش شدم و دیدم که نیامد رفتم تو و دیگر مشغول حرف زدن با دوستانش شدم و از ساعت یازده شب تا ساعت دو نصف شب همانجا بودم. اگر آدم زیاد مشروب نخورد، جای بدی برای دیدن و حرف زدن با مردم نیست. یک عکسی از خودم که مربوط به هالوین است برایتان گذاشتم. البته خودم به صورت معمولی اینجوری نیستم و در روز هالوین، لباس تهاجم فرهنگی پوشیده بودم.

امروز صبح هم سرم شلوغ بود. ولی الان یک مقداری وقت آزاد پیدا کرده ام و می خواهم برایتان مطلبی بنویسم که ممکن است بدردتان بخورد. نکته ای که باید یادآوری کنم این است که مخاطبان من جوان های رده سنی بین ۱۶ سال تا ۲۸ سال هستند و اگر بزرگترها خواننده وبلاگ من هستند، من را به خاطر شیوه نگارش ساده و غیر پیچیده بودن آن ببخشند. وبلاگ من حاوی مطالب علمی و یا مقالات حرفه ای اجتماعی و روانشناسی نیست و من سعی می کنم که با ساده سازی مطالب، آن را برای جوان ها شیرین تر و گیرا تر نمایم.

حتما تا کنون در موارد زیادی شنیده اید که مثلا فرهنگ ما چنین و چنان است و فرهنگ خارجی ها از ما بهتر است. من قصد دارم که با همدیگر این مطلب را بشکافیم و ببینیم که آیا چنین چیزی واقعیت دارد و اگر دارد، چرا چنین اتفاقی در مملکت ما افتاده است.

اول بهتر است که ببینیم فرهنگ چیست و رابطه آن با قانون چگونه است. فرض کنید که ما مجموعه نحوه مرادوات کلامی و عملکرد انسانهایی را که در یک جامعه زندگی می کنند را فرهنگ بنامیم. فراتر از مرز فرهنگ، قانون وارد عمل می شود و مثلا اگر یک نفر کسی را بکشد، نمی گوییم که آن شخص بی فرهنگ است بلکه آن فرد از نظر قانون مجرم است. و یا دزدی از نظر قانونی یک جرم محسوب می شود. هر کجا که قانون سست تر و عملکرد آن ضعیف تر باشد، دامنه فرهنگ به شدت وسعت پیدا می کند.

فرض کنید که ما می گوییم در ایران فرهنگ رانندگی بسیار ضعیف است. به نظر من علت این است که فرهنگ ما به محدوده ای گسترش پیدا کرده است که باید جولانگاه قانون باشد. اگر یک نفر بر روی خط رانندگی کند، این وظیفه قانون است که از آن جلوگیری کند و ربطی به فرهنگ ما و یا ربطی به عبارت من درآوردی "فرهنگ رانندگی" ندارد. قوانین رانندگی تعریف شده است و مردم یک جامعه موظف به رعایت آن هستند. اگر غیر از این باشد آنها باید با جریمه های سنگین، زندان و در نهایت محرومیت از رانندگی مواجه شوند.

در آمریکا فرهنگ رانندگی بالا نیست و اصولا چیزی به نام فرهنگ رانندگی وجود ندارد. بلکه تنها اتفاقی که می افتد این است که یک نفر می داند که اگر ورود ممنوع برود و یا چراغ قرمز را رد کند به چنان مکافاتی دچار خواهد شد که دیگر یادش نمی رود. پس سعی می کند تا جایی که می تواند آن قانون را رعایت کند. در آمریکا قطع کردن خط ممتد و سبقت گرفتن با دزدی و آدمکشی هیچ فرقی ندارد و فقط شدت جریمه و مجازات آن متفاوت است.

همچنین ما می گوییم که در ایران فرهنگ آپارتمان نشینی وجود ندارد. ولی آیا در آمریکا فرهنگ آپارتمان نشینی وجود دارد؟ خیر. در آمریکا چیزی به نام فرهنگ آپارتمان نشینی اصلا وجود خارجی ندارد. اگر شما برای همسایگانتان مزاحمت ایجاد کنید، دو بار توسط مدیر ساختمان به شما تذکر می دهند و بار سوم با دستبند شما را دستگیر می کنند تا در دادگاه توضیح دهید که چرا برای همسایگانتان مزاحمت ایجاد کردید و اگر دلیل موجهی نداشته باشید، روانه زندان می شوید. آیا اگر شما از ترس قانون، رعایت حقوق همسایگانتان را بکنید به این معنی است که فرهنگ آپارتمان نشینی شما بالا است؟

مثال دیگری که وجود دارد، تمیزی خیابان ها است. در آمریکا اگر شما ته سیگار خود را از پنجره ماشین به بیرون پرت کنید ۱۰۰۰ دلار و معادل یک میلیون تومان جریمه خواهید شد. اگر چنین جریمه ای در ایران وجود داشته باشد و تحت کنترل و نظارت قانون در بیاید به شما قول خواهم داد که فرهنگ تمیزی خیابان های ما در یک مدت کوتاه از آمریکا هم بالاتر خواهد رفت. اگر از یک آمریکایی بپرسید که چرا زباله های خود را از پنجره به بیرون نمی اندازد نمی گوید چون فرهنگ من بالا است بلکه می گوید چون باید هزار دلار جریمه بدهم. البته جریمه های رانندگی باید همراه باشد با اصلاح ساختار نظارتی و حکومت قانون بر کل سیستم اجتماعی ایران. اگر نه آقای پلیس می گوید که اشکالی نداره، صد تومن به من بده تا من بی خیال خلافت بشم.

مثال دیگری که شاید ما زیاد شنیده باشیم، فرهنگ برخورد با مشتری در ادارات و مراکز سرویس دهی است. در ایران اگر یک ارباب رجوع به مدیر یک کارمند اداری مراجعه کند و از بدی رفتار او شکایت نماید، در بهترین حالت می‌شنود که آقا بی خیال. شما به بزرگواری خودت ببخش. اون آقا اعصابش خرابه و بعضی وقتها قاطی میکنه. و یا شاید حتی با برخورد بدتری هم مواجه شود و بشنود که آقا همینه که هست. برو بیرون مزاحم نشو بابا حال داری! ولی در آمریکا اگر دو شکایت از یک کارمند به خاطر اخلاق بد او باعث اخراجش نشود، در شکایت سوم حتما این اتفاق برایش خواهد افتاد. پس قانون به صورتی است که کارمندان از ترس اخراج نشدنشان مجبور هستند تا جایی که می‌توانند از مشتری خود حمایت کنند و با او با احترام برخورد کنند.

پس حتی این مورد هم به فرهنگ ما ربطی ندارد و باید در چارچوب و محدوده قانون قرار بگیرد. گستره فرهنگ باید فقط محدود باشد به آداب و سنن یک ملت و همچنین نحوه لباس پوشیدن، رفتار فردی و یا گفتگو کردن آنها. اگر ما در کشورمان فرهنگ زیرمیزی داریم، این مشکل هیچوقت با ارتقاء فرهنگ بهبود نمی‌یابد. چون اصولا این عمل مربوط به فرهنگ نیست و باید توسط قانون و اجرای صحیح آن اصلاح شود.

وقتی یک ایرانی وارد آمریکا می‌شود، در عرض چند ماه فرهنگ رانندگی، فرهنگ آپارتمان نشینی و فرهنگ پاکیزگی خود را حتی بالاتر از عموم آمریکاییان می‌برد. چرا؟ برای اینکه این رفتارهای اجتماعی توسط قانون برایش تعریف می‌شود و می‌داند که مثلا اگر کسی را در صف خرید نان هول بدهد، از نظر قانونی مجرم است و باید روانه زندان شود. من نمیتوانم تصور کنم که اگر فقط یک روز قانون را از آمریکا بردارند و بگویند هر کس هر کاری را که می‌خواهد انجام دهد، چه اتفاقاتی خواهد افتاد ولی در آن زمان شما می‌توانید فرهنگ واقعی مردم آمریکا را ببینید. واقعه ای که در نیویورک توسط قطع برق اتفاق افتاد و حمله مردم به فروشگاهها میتواند مثال خوبی برای نشان دادن این موضوع باشد.

از طرف دیگر برخلاف قانون یک کشور که واحد است، ما در کشور خود صدها فرهنگ متفاوت داریم و قوانین محلی و خانوادگی، بر قانون عمومی ما اولویت دارند. حتی هنوز در برخی از شهرها و روستاهای کوچک ما، اهالی محلی خودشان خاطی را بنا بر قوانین سنتی خودشان محاکمه می‌کنند. مثلا دخترهایی که از قوانین محلی و من درآوردی آنها تخطی کنند توسط ریش سفیدان آن ناحیه محاکمه می‌شوند و خود آنها هم دستور اجرای حکم را صادر می‌کنند. اگر قانون بتواند کارآمد و قابل اجرا باشد، دیگر فرهنگ بومی مردم نمی‌تواند وارد محدوده عملکرد قانون شود.

از مسائلی که مطرح کردم می‌توان چنین نتیجه گیری کرد که ما از نظر فرهنگی عقب افتاده نیستیم. بلکه از نظر قانونی و از نظر حکومت قانون بر جامعه مشکل داریم و پیشرفت بسیار اندکی در سالیان اخیر داشته ایم.

عامل بعدی که در کوچک شدن محدوده قانون و گسترش فرهنگ در جامعه دخالت دارد، ضعف اقتصادی است. البته رابطه اقتصاد و قانون، رابطه ای است که بصورت فیدبک عمل می‌کند. یعنی ضعف قانون، موجب ضعف اقتصاد می‌شود و ضعف اقتصاد هم موجب ضعف قانون است. اجرای امور اقتصادی بر پایه سلايق شخصی، نشانه سستی قوانین و گسترش فرهنگ در محدوده آن است که منتهی به ضعف اقتصاد در یک جامعه می‌گردد. در آمریکا و یا دیگر کشورهای صنعتی، کلیه تغییرات اقتصادی بر پایه قوانین علمی حاکم بر آن مجموعه است و سلیقه شخصی که وابسته به فرهنگ یک مدیر تصمیم گیرنده است، کوچکترین دخالتی در آن ندارد.

امیدوارم که این نوشته به دردتان بخورد و شما هم نظرتان را بنویسید. من هم به کارم برسم. اگر نوشته هایم دیر شد نگرانم نشوید. هر موقعی که سرم خلوت شود برایتان می‌نویسم.

کمی درباره فرهنگ زیرزمینی ایران

روزهای اولی که آمده بودم به آمریکا و در جمع ایرانی ها به سر می بردم، یک روز به من گفتند که باید به یک تظاهرات بزرگی که در شهر سنفرنسیسکو بر علیه جنگ برگزار می شود برویم. خلاصه یک تکه مقوایی که شعار ضد جنگ داشت انداختند به گردن من و یک طبل هم به دستم دادند. در آنجا مردم زیادی بودند و همه آنها بر علیه دولت جرج بوش و جنگ طلبی او شعار می دادند. پلیس ضد شورش در تمام مسیر ایستاده بود و حتی در زمانی که ایرانیهای شجاع و جان برکف مقیم آمریکا که به نظر من کمی عقب مانده ذهنی هستند برای آنها شکلک در می آوردند، آنها نه تنها با طوم بر سر آنها نمی کوبیدند بلکه با احترام ایستاده بودند و تنها نظاره گر بودند.

آن زمان مد بود که بیشتر ایرانیهای مقیم آمریکا، طرفدار دولت ضد آمریکای ایران باشند و دانشجویان و فعالان سیاسی و فرهنگی را مشتکی بچه سوسول می نامیدند. البته الان چون مد است که همه طرفدار گروه سبز باشند، حتی سوراخ دماغشان را هم به رنگ سبز در می آورند ولی آن زمان، فعالان ایرانی ضد جنگ در مکانهای عمومی آمریکا و برای مردم آمریکا به نفع دولت فعلی ایران سخنانی می کردند.

برخی از این افراد کمونیستهای قدیم هستند که همچنان در رویای یک سویت سیستم آرمانی هستند. در حالی که تا خرخره غرق در سیستم سرمایه داری شده اند و هر روز هم بلیط بخت آزمایی می خردند تا بلکه چند میلیون دلار دیگر هم گیرشان بیاید و در ضمن از یک سیستم مذهبی افراطی هم با تمام قوا طرفداری می کنند، در حالی که سی سال پیش، از ترس همین سیستم و در میان گله های گوسفند از کشور خارج شده اند.

یکی از مبارزات بسیار خطرناک و حیاتی آن دسته از ایرانیان مقیم آمریکا این است که از مک دانلد ساندویچ نمی خردند تا بدین وسیله آن کمپانی را ورشکست نموده و یک ضربه مهلک به استکبار جهانی بزنند! و یا اینکه وقتی پلیس می بیند برای او شکلک در می آورند. واقعا از صمیم قلب دلم می خواست که یک بار هم که شده پلیس های آمریکا در مقابل این افراد از خودشان رفتاری مشابه همان ذوب شدگان را نشان دهند تا که لاقل این آدمهای عبث هم کمی از درد دانشجویان سوسول ایرانی آگاه شوند.

متأسفانه بیشتر ایرانیهایی که در آمریکا زندگی می کنند از لحاظ C یا C و فرهنگی بسیار عقب افتاده تر از جوانان ایرانی هستند و چون باز هم متأسفانه خودشان متوجه این عقب افتادگی عمیق نیستند، نمیتوانند آن را جبران کنند. دگماتیسم و فرمول گرایی اجتماعی و یا لمپنیسم و پوپولیسم که شیرازه فکری بسیاری از آنها است، مدتهای مدیدی است که در میان جوانان اندیشمند ما منسوخ شده است.

متأسفانه بسیاری از کسانی که سالها از ایران دور بوده اند شاهد رشد فرهنگ زیرزمینی مردم ایران نبوده اند و گمان می کنند که آنچه از کانالهای رسمی به گوش آنها می رسد، فرهنگ واقعی مردم ایران است. آنها فکر می کنند که همه مردم ایران منتظر هستند تا یک نفر از درون چاه در بیاید و همه را نجات دهد. و یا فکر می کنند که همه مردم روستاهای ایران مطیع چشم و گوش بسته حاکمان هستند.

همانگونه که وقتی موسیقی زیرزمینی ما مجالی برای اجرا پیدا کند، می بینیم که کسی مثل کیوسک بیرون می آید و تفاوت فاحش آن را با موسیقی لس آنجلسی به رخ می کشد، آنگاه که فرهنگ زیرزمینی مردم ایران نیز مجالی برای خودنمایی پیدا کند، عقب افتادگی فرهنگی ایرانیان مقیم آمریکا کاملا نمایان خواهد شد و خواهید دید که حتی استاد دانشگاه و دکتر و پروفیسور ایرانی مقیم آمریکا هم تحلیل اجتماعی بسیار ضعیفتری نسبت به یک دانشجوی ساده ایرانی دارد.

در آمریکا حقوق اجتماعی و آزادی بیان با ایران قابل مقایسه نیست و هرچه بگویم باز هم شاید کسی که در ایران زندگی نکرده است و آمریکا را هم تجربه نکرده است نمیتواند آن را درک کند. من روزهای اولی که به آمریکا آمده بودم از پلیس ها می ترسیدم و فکر می کردم الان من را دستگیر می کنند و یا بی دلیل به من گیر می دهند. وقتی آنها را می دیدم ناخودآگاه صدای موسیقی را پایین می آوردم و یا فکر می کردم که الان به من می گویند که شما با آن دختر خانمی که بغل دستتان نشسته است چه نسبتی دارید.

کم کم متوجه شدم که آزادی اجتماعی چه مفهومی دارد. وقتی می دیدم که یک نفر در شهر برکلی و در مقابل دانشگاه با بلندگو می آید و هرچه دوست دارد بر علیه دولت می گوید و یک ماشین پلیس هم در کنار او می ایستد تا از امنیت او محافظت کند، و وقتی هر روز صبح مردمی را می دیدم که با بوق و طبل در خیابان مانگامری سنفرنسیسکو و در مقابل اداره کار بدون هیچ مشکلی جمع میشوند تا اعتراضشان را به همه نشان دهند، تازه فهمیدم که فرق مملکت ما با آنها چیست.

در برخی از کانالهای محلی استدیوهایی وجود دارد که به خیابان پنجره دارد و برنامه های مستقیمی را از آنجا پخش می کنند. جالب اینجا است که مردم، آن پیاده روها را شناخته اند و هر زمانی که برنامه به طور مستقیم پخش می شود، پلاکاردهایی به دستشان می گیرند و در آن پیاده روها و به سمت شیشه های استدیو می ایستند تا مردم آنها را ببینند و حرفشان را بشنوند. معمولا کارگردانهای تلویزیونی نه تنها آنها را سانسور نمیکنند، بلکه بعضی وقتها هم دوربین را روی آنها زوم می کنند تا بهتر دیده شوند.

حالا من هر چه در مورد آمریکا بگویم، آنها هم میگویند پس گوانتانامو چی! من چه میدانم که گوانتانامو چی! من فقط آن چیزی را که می بینم با ایران مقایسه می کنم. هر موقعی که به گوانتانامو رفته، آن وقت آن را هم با او بین خودمان مقایسه خواهیم کرد.

<<مدیران محترم: لطفا اگر این متن احتیاج به ویرایش و یا حذف دارد اقدام نمایید >>

سیستم کارمندی در آمریکا

امروز می خواهم برای شما از سیستم کاری آمریکا بنویسم. معمولا چون ذهن ما بعد از ورود به آمریکا فقط درگیر جستجو و پیدا کردن یک کار است، کمتر به ساختار گردش سازمانی و نحوه چینش آنها توجه می کنیم.

اگر به من بگویند که در یک عبارت کوتاه سیستم کاری آمریکا را تشریح کن می گویم که شرکتهای آمریکایی دقیقا مجموعه هایی هستند مانند لیگ های فوتبال برتر اروپا.

اگر رونالدو باشید، آنها برای بدست آوردن شما سر و دست می شکنند و هزینه های گزاف پرداخت می کنند و اگر غلامپور باشید، می خواهند به هر نحوی که شده از شر شما خلاص شوند. تمام کسانی که بازیکنان معمولی هستند هم در این محدوده می گنجند و هرچه توانا تر باشند، خواهان بیشتری پیدا کرده و شرایط بهتری را مهیا می کنند.

ممکن است در یک روستای دور افتاده، فردی پیدا شود که بازی او از رونالدو هم بهتر باشد ولی باشگاه ها حاضر نیستند که یک هزارم رونالدو هم به او پول بدهند و حتی اگر مجانی هم بازی کند او را به لیگ حرفه ای راه نمی دهند. اصولا آن فرد بازیکن بدون طی مراحل مشخص و بازی در لیگهای رده پایین تر اصلا راهی به تیم بارسلونا پیدا نمی کند که بتواند توانایی خود را اثبات کند.

پس تا اینجا فهمیدیم که دو عامل مهم در پیدا کردن یک کار خوب در آمریکا موثر است. اول توانایی فرد و دوم تجربه کار در یک شرکت معتبر آمریکایی و یا تحصیلات در یک دانشگاه شناخته شده آمریکایی. عامل سومی هم وجود دارد که من اسم آن را شانس می گذارم. مثلا ممکن است مربی یک تیم بزرگ بطور اتفاقی بازی کسی را ببیند و در همان موقع هم نیاز مبرمی به آن فرد داشته باشد. بقول معروف باید در زمان و مکان مناسب، توسط فرد مناسبی دیده شوید.

ولی اگر نمیتوانید شوت بزنید، وجود هزاران پارتی گردن کلفت فقط می تواند شما را به آنجا برساند که به آن شرکت رفته و مصاحبه کنید. اگر در فاصله دو قدمی دروازه توپ را به هوا بشوتید، در همان دقیقه عذر شما خواسته خواهد شد. البته ناگفته نماند که در بسیاری از مواقع ما توپ را به هوا می شوتیم و سپس پیش خودمان فکر می کنیم که عجب شوت عالی زدیم. سپس وقتی جواب نه را شنیدیم می گوییم که آنها نژاد پرست هستند و فقط بخاطر لهجه و یا مذهب من را رد کردند.

حالا فرض کنید که شما این مراحل را پشت سر گذاشته اید و در یک شرکت متوسط و در یک پست کاری استخدام شدید. اول از همه بگوییم که در آمریکا چیزی به نام کارمند به آن شکلی که شما در ایران می شناسید وجود ندارد. مثل این می ماند که دروازه بان تیم منچستر یونایتد بگوید که خوب من استخدام شده ام که هر روز توی دروازه بایستم و توپ بگیرم من هم دارم به وظیفه ام عمل می کنم. شما بهتر می دانید که دروازه بان چنین تیمی شدن بسیار بیشتر از یک کارمندی و یک کار روتین هر روزه است.

در آمریکا شغلی که در یک اداره بنشینید تا ارباب رجوع به شما مراجعه کند و شما زیر برگه او را امضاء کنید وجود ندارد. در آمریکا شغلی که معادل معاون دفتری مدیر اداره هماهنگی گسترش وزارت فلان و بهمان باشد نیست و اگر هم باشد به درد ما نمی خورد و آن را به ما نمی دهند. در اینجا باید کار انجام شود و به اندازه ارزش کاری که انجام می شود به شما حقوق پرداخت می کنند.

هر شش ماه یک بار و در برخی از شرکت ها هر سه ماه یک بار پرونده کاری شما توسط مدیرتان بازنگری می شود. اگر از کار شما راضی باشند، از شما تشکر می کنند و مقداری هم به شما اضافه حقوق می دهند و اگر از کار شما راضی نباشند می گویند که شما از فردا دیگر تشریف نیاورید.

فرمهای ارزیابی معمولا حاوی ده تا بیست آیتم مختلف است که شما برای هر کدام از آنها امتیاز می گیرید. مثلا شرکت ما فرمهایی دارد که بیست مورد مختلف دارد و رئیس هرکس باید هر شش ماه یک بار آن را پر کند و در پرونده کاری شخص قرار دهد. چون حدود شش ماه است که رئیس من باز خرید شده است، من مستقیما به وایزپرزیدنت شرکت گزارش می دهم و حدود شش نفر دیگر هم به من گزارش می دهند. اینجا از کلمه رئیس استفاده نمی کنند و فقط می گویند که چه کسی به چه کسی گزارش می دهد. همیشه آن کسی که فقط گزارش می دهد و گزارش نمی گیرد، مسئولیت کمتری دارد چون مثلا من باید گزارش کاری هفت نفر را به وایزپرزیدنت کمپانی بدهم.

در آمریکا حتی ممکن است کسی که گزارش می گیرد حقوق کمتری از کسی که گزارش می دهد داشته باشد. این فقط بستگی به بازار آن حرفه و میزان عرضه و تقاضا و یا کلیدی بودن آن شغل بخصوص دارد. مثلا خیلی از بازیکنان فوتبال پول بیشتری از مربی های خودشان می گیرند در حالی که وظیفه دارند به او گزارش بدهند و از دستوراتش اطاعت کنند.

محدوده حقوق معمولا توسط بازار کار مشخص می شود. به عنوان مثال میانگین حقوق یک تکنسین برق سالی چهل و پنج هزار تومان است ولی ممکن است کسی چهل هزار دلار بگیرد و کسی پنجاه هزار دلار و این بستگی به اندازه تجربه کاری و میزان نیاز متقاضی دارد.

همانگونه که در لیگهای برتر اروپا و یا لیگهای بسکتبال و یا فوتبال آمریکا خرید و فروش و انتقال بازیکنان انجام می شود، در شرکت‌های آمریکایی نیز این عمل انجام می گیرد. اگر یک شرکت رقیب از کار شما خوشش بیاید، به شما پیشنهاد کار با حقوق بالاتر می دهد. سپس شما آن پیشنهاد را به مدیر خودتان نشان می دهید و او تصمیم می گیرد که آیا آن حقوق بالاتر را به شما پرداخت کند و یا اینکه بگذارد که شما بروید. هیچ چیز مخفی در این گونه روابط وجود ندارد و حق هر کسی است که محل کار خود را تغییر دهد و در جایی کار کند که حقوق بیشتری پرداخت می کنند. اینجا بی چشم و رویی و آی من به او محبت کردم و از کوچه و خیابان جمعش کردم و نون و نمک و این چیزها وجود ندارد.

می توان نتیجه گرفت که کار در آمریکا حرفه ای است و افراد همواره نکات بارز کاری خودشان را در اینترنت به نمایش می گذارند تا بتوانند پیشنهاد های بهتر و جذاب تری را از دیگران دریافت نمایند. در آمریکا کسی شکسته نفسی نمی کند و سعی می کنند برتری ها و یا نکات مثبت خودشان را به بهترین نحو جلوه دهند. اسم این کار در آمریکا یک ارائه کاری و یا یک رزومه خوب است.

متأسفانه من هنوز در این جور موارد بیگ هستم و به همان روش ایران عمل می کنم. برای من خیلی سخت است که در مرحله ای که کار خیلی موثری برای شرکت انجام داده ام تقاضای اضافه حقوق کنم و دیگران هم به من می گویند که تو احمق هستی. البته مدیران شرکت هم از این حالت من تعجب می کنند و خودشان در این دو سال سعی کرده اند یک جورهایی حقوق من را افزایش دهند. این شیوه کاری من اصلاً به جایی نمی برد و وقتی من بخواهم به شرکت دیگری بروم اولین سوالی که از من می کنند این است که چرا اگر بازنگری کاریت اینقدر خوب بوده است پول کمی در این دو سال به حقوق اضافه شده است!

در واقع مدیرهای اینجا با کارکنانشان بازی می کنند و مثل فنون ماهیگیری، اگر شما بکشید آنها شل می کنند و اگر شما شل کنید آنها می کشند. البته اگر شما زیاد بکشید حتی ممکن نخ پاره شود! من چون هنوز به قواعد این بازی ها وارد نیستم ترجیح می دهم که سرم را بیاندازم پایین و کارم را بکنم تا یک موقع من را با اردنگی از شرکت نیاندازند بیرون.

روابط کاری هم معمولاً صمیمی است و شما به ندرت نحوه برخورد رئیس و مرئوسی را که در ایران رواج دارد می بینید. البته در آمریکا به سکشوال هرسمنت و یا آزار جنسی بسیار حساس هستند و با کوچکترین مشکلی شما را اخراج می کنند و در پرونده کاری شما هم درج خواهد شد. در روزی که شما را استخدام می کنند خیلی واضح و روشن این مسئله را به شما تذکر می دهند. من دقیقاً محدوده آن را نمی دانم برای همین هیچ وقت به هیچ کس در محیط کار دست نمی زنم. اینجا دیدن آزاد است ولی مثل موزه ها نباید به چیزی دست بزنید!!! البته خود من در موارد زیادی مورد آزار جنسی دختران شرکت قرار گرفته ام! ولی لابد آنها میدانند که چگونه باید عمل کنند تا مشکلی برایشان پیش نیاید.

بهرحال در آمریکا برای حفظ کار باید مطالعه کرد و هر چند وقت یکبار باید نوآوری کرد. من کارهای بسیار ساده ای را که از دید خودم بی اهمیت است انجام می دهم ولی شرکت بخاطر آن جشن می گیرد و از من تشکر می کند. در ضمن من هیچوقت در مواقع بیکاری هوا را نگاه نمی کنم و یا با همکارانم صحبت نمیکنم بلکه در پشت کامپیوترم مطلب می نویسم. برای همین همه فکر می کنند که من سرم واقعا خیلی شلوغ است. اینها هم نکات جزئی هستند که باید آنها را رعایت کنیم.

امیدوارم که این اطلاعات به دردتان بخورد .

زندگی مشترک در آمریکا

امروز می خواهیم برای شما کمی از تجربه های خودم در مورد زندگی مشترک با یک نفر دیگر در یک خانه بنویسم. من زندگی مشترک در آمریکا را به دو بخش تقسیم میکنم.

1- زندگی مشترک بدون روابط دیپلماتیک.

2- زندگی مشترک با روابط دیپلماتیک

در زندگی مشترک بدون روابط دیپلماتیک، دو نفر تصمیم می گیرند که برای تامین هزینه های مسکن و یا تنها نبودن، یک همخانه برای خود انتخاب کرده و با او زندگی کنند. ممکن است افرادی که خانه می خرنند و از توان مالی بالایی برخوردار نیستند، یکی از اطافهای خانه خود را به فرد دیگری اجاره دهند تا بتوانند اقساط خانه خودشان را تامین کنند. و یا ممکن است دو نفر با یکدیگر یک خانه دو اطاق خوابه را اجاره کنند. در برخی از خانه های بزرگ هم ممکن است مثلا پنج نفر زندگی کنند که هر کدام صاحب یک اطاق هستند.

وقتی شما یک اطاقی را در یک خانه اجاره می کنید، در واقع شما جزوی از اعضای آن خانه می شوید و مسئولیت هایی دارید که باید به آن عمل نمایید. در حالی که فضای سالن، آشپزخانه و حیاط، عمومی است و همه می توانند از آن استفاده کنند، هر کس می تواند در اطاق خودش به اندازه کافی حریم خصوصی داشته باشد. هر خانه ای هم برای خودش قوانینی دارد که همه باید به آن احترام بگذارند.

من خودم ترجیح می دهم در خانه ای زندگی کنم که در آن زن و یا بچه ای باشد ولی خیلی ها دوست دارند که با پسران و دختران جوان زندگی کنند. هر کسی می تواند نسبت به سبک زندگی خود، همخانه خودش را انتخاب کند به گونه ای که زندگی آنها تداخلی در یکدیگر نداشته باشد و بتوانند از ساعاتی که با یکدیگر هستند لذت ببرند. بسیاری از افراد از جمله خود من ترجیح می دهند که همخانه ای با جنس مخالف خود داشته باشند تا فضای زندگی آنها جذاب تر شود.

لازم به ذکر است که دختران در آمریکا از اینکه یک همخانه پسر داشته باشند، هیچ گونه مشکلی ندارند چون قانون در این کشور به گونه ای است که یک زن از امنیت کامل برخوردار است و هیچ کس جرات این را ندارد که به او تعرض کند. مثلا اگر شما همخانه یک دختر خانم هستید و یک روز به سالن بروید و ببینید که او برهنه بر روی کاناپه خوابیده است، شما هم میتوانید آنجا بنشینید و یا به کار خودتان بپردازید ولی اگر کوچکترین تماس فیزیکی با او برقرار کنید، نه تنها به زندان می افتید بلکه باید خسارت آن را هم پرداخت کنید.

در آمریکا بر خلاف ایران دست به مهره، بازی است یعنی اینکه اگر شما به کسی دست زدید باید با همان مهره بازی کنید و عواقب مادی و معنوی آن را تا انتها بپذیرید. آن طور نیست که هر کسی را که خواستید دستمالی کنید و بعد اگر خوشتان نیامد بروید سراغ یک نفر دیگر. برای همین اگر شما بخواهید روابط دیپلماتیک با همخانه خود داشته باشید، یعنی اینکه شما قرارداد نوع اول همخانگی را فسخ کرده و قرارداد جدیدی را برای زندگی مشترک با روابط دیپلماتیک وضع می کنید و کلیه طبقات آن را هم می پذیرید.

معمولا مخارج مشترکی که در یک خانه است مثل آب، برق، تلفن و تلویزیون را تقسیم بر تعداد نفراتی می کنند که در آن خانه زندگی می کنند و هر کس باید سهم خود و یا کسی را که کفیل او است را بپردازد. شما برای خودتان یک یخچال جداگانه خواهید داشت و یا یک طبقه از یخچال و بخشی از فریزر را به شما اختصاص می دهند و هیچکسی به مواد داخل آن دست نمی زند. در ضمن شما در آشپزخانه هم یک کابینت خواهید داشت که می توانید وسایل خود را در آن بگذارید. ماشین لباسشویی و ظرفشویی هم بین همه مشترک است و هرکسی تمیزکننده خودش را دارد و یا نوبتی هر دفعه یک نفر آن را می خرد.

اما زندگی مشترک نوع دوم و یا زندگی مشترک همراه با روابط دیپلماتیک، شامل هرگونه زندگی مشترکی میشود که دو طرف علاوه بر مسئولیت های نوع اول، از نظر عاطفی و دیپلماتیک نیز نسبت به یکدیگر متعهد می گردند. زن و شوهر، دوست پسر و دوست دختر و یا زوج های همجنسگرا از این گروه هستند.

در نوع دوم همخانگی، دو طرف یک اطاق خواب مشترک دارند و کلیه مسئولیتهای خانه بر طبق توافق طرفین بین آنها بطور مساوی تقسیم می شود. لازم به ذکر است که همخوابگی، قوانین و مقررات همخانگی را ملغی نمیکند و همخانگی با روابط دیپلماتیک زیر مجموعه ای است از نوع اول همخانگی بدون روابط دیپلماتیک. اگر فردی از عشق و روابط عاطفی برای تغییر قوانین همخانگی به نفع خودش استفاده کند، آن فرد در جامعه آمریکا بعنوان یک ابیوزر و یا سوء استفاده کننده شناخته می شود.

بله. در آمریکا تعریف زن و شوهر با آنچه که ما در ایران داریم زمین تا آسمان فرق می کند. در آمریکا زن و شوهر همخانه هایی هستند که بطور رسمی، حقوقی در زندگی یکدیگر دارند و در عمل هیچ فرقی با دوست پسر، دوست دختر و یا دو همخانه که دارای روابط دیپلماتیک هستند ندارد. برای همین عزیزانی که از ایران به آمریکا مهاجرت می کنند پس از مدت زمان کوتاهی دچار تقارن در مفاهیم اولیه خوددشان و اختلال در هماهنگی با جامعه آمریکا می شوند. می توان از این اختلاف به عنوان اولین شوک فرهنگی نام برد که یک مهاجر در بدو ورودش با آن مواجه می شود. یک زن در آمریکا می تواند با هر کسی که دوست دارد حرف بزند و با هر کسی که دوست داشت بیرون برود و تا هر زمانی که دلش خواست بماند همانطوری که یک شوهر این حق را دارد.

در مجموع می توانم بگویم که جدا از مسائل دیپلماتیک، فرهنگ همخانگی و با هم زیستن در آمریکا جا افتاده است و هر کسی مسئولیتهای خودش را می داند و در کنار آن سعی می کند که فضا و محیط شادی را برای همخانه و اطرافیان خود ایجاد نماید. شما می توانید با توافق همخانه خود مهمانی برگزار نمایید و یا دکوراسیون خانه را تغییر دهید، تلویزیون تماشا کنید و یا برنامه های تفریحی دیگری را انجام دهید.

معمولا وقتی که یک اطاق اجاره می کنید، از شما پول پیش می گیرند و در روزی که بخواهید آنجا را ترک کنید آن پول را به شما بازمی گردانند ولی باید حتما آن پول توسط چک پرداخت شود و یک کیبی هم از آن داشته باشید اگر نه آمریکاییها بدشان نمی آید که پول شما را بخورند. کاری که من می کنم این است که بجای پول پیش با اجاره دهنده توافق می کنم که یک ماه آخر اجاره را پیش پرداخت کنم. بنابراین شما از زمانی که اعلام به رفتن می کنید، نیازی به پرداخت اجاره ندارید و در ضمن پولی هم طلب نخواهید داشت.

امیدوارم که این اطلاعات بدردتان بخورد

سالمندان و افراد ناتوان جسمی در آمریکا

حتما تا به حال دیده اید که در ایران و در یک اتوبوس شلوغ وقتی که یک مرد و یا زن کهن سال وارد می شود، یک جوان از صندلی خود بلند شده و جایش را به او می دهد. ممکن است خود شما هم بارها این عمل را انجام داده باشید. وقتی که ما چنین کاری را انجام می دهیم احساس افتخار می کنیم و ممکن است حتی انتظار داشته باشیم که تمام مسافران اتوبوس برای ما کف بزنند.

ما این عمل را به فرهنگ چند هزار ساله، احادیث و آموزه های دینی و تربیت خانوادگی و یا سنت های اجتماعی نسبت می دهیم و گمان می کنیم که برای انجام چنین کاری نیاز به هزاران سال سابقه تاریخی درخشان و یا هزاران سال تجربه مذهبی

وجود دارد. ولی در آمریکا این مسئله توسط یک قانون ساده حل شده است و تمام مردم با هر نوع مذهب و یا اندیشه اجتماعی موظف به انجام آن هستند. کسی هم از انجام این کار به وجد نمی آید و فرد کهن سال هم احساس کوچکی نمی کند و زیر بار منت نمی رود. قانون نحوه عملکرد را مشخص کرده است و آنها فقط مجبور هستند به قانون عمل کنند.

با این مقدمه می خواهیم برای شما کمی از شرایط سالمندان و افرادی که از نظر جسمی ناتوان هستند صحبت کنیم.

یکی از مشکلاتی که همه سالمندان و کهن سالان کم و بیش با آن دست و پنجه نرم می کنند دردها و ناتوانی های جسمی است. یک فرد سالمند نسبت به یک فرد جوان مسافت کم تری را می تواند بدون مشکل طی کند و از پله های کم تری هم می تواند بالا برود. افراد ناتوان جسمی هم نسبت به افراد معمولی جامعه از قدرت مانور کمتری برخوردار هستند و حتی ممکن است مجبور باشند با صندلی چرخ دار حرکت کنند. از آنجایی که قانون در آمریکا برای همه افراد جامعه وضع شده است، تسهیلاتی برای این افراد وجود دارد که بخشی از آن را برای شما خواهیم گفت.

بر طبق قانون در تمام پیاده رو ها، ورودی ساختمان های عمومی و خصوصی، مراکز خرید و حمل و نقل و اصولا هر جایی که یک آدم معمولی بتواند به آنجا برود، راه هایی وجود دارد که یک نفر بتواند با صندلی چرخ دار وارد آن شود. اگر شما با صندلی چرخدار وارد خیابان شوید و مکانی را پیدا کنید که یک نفر آدم معمولی وارد شده است و شما نتوانسته اید به آن وارد شوید، باید بسیار خوشحال شوید چون آینده مالی شما تامین خواهد بود!

در تمام پارکینگ هایی که در مراکز عمومی و یا مجتمع های مسکونی وجود دارد، بر طبق یک جدول محاسباتی باید تعدادی از نزدیک ترین و سهل الوصول ترین پارکینگ ها به افراد ناتوان و سالمند اختصاص داده شود و فقط ماشین هایی می توانند در آن مکان ها پارک نمایند که علامت مخصوص آبی رنگ را بر روی ماشین خود داشته باشند. تعداد این پارکینگ های مخصوص حدود دو درصد است ولی من از میزان دقیق آن اطلاعی ندارم. فقط می دانم که اگر شما در یک جایی سه تا محل پارک ماشین داشته باشید حتما یکی از آنها باید مخصوص افراد ناتوان و سالمند باشد. پس نتیجه می گیریم که کسر اعشار درصد مزبور به یک عدد بالاتر گرد می شود. مثلا اگر ۶۰ تا پارکینگ وجود داشته باشد باید دو تای آنها به معلولین و سالمندان اختصاص داده شود.

در مراکزی که برای نشستن مردم صندلی وجود دارد، باید تعدادی از راحت ترین آنها توسط آرم مخصوص افراد مسن مشخص شوند و بر طبق قانون اگر کسی روی آن نشسته باشد، به محض ورود یک فرد مسن باید آن محل را خالی کند. رستوران ها، سالن های انتظار، قطار، مترو، اتوبوس و مراکز عمومی دیگر مجبور هستند تا این قانون را اجرا کنند. اگر فرد جوانی بر روی صندلی نشسته باشد و از بلند شدن خودداری نماید، پلیس بلافاصله او را به جرم تمرد از قانون بازداشت می کند.

وسایل نقلیه عمومی علاوه بر اختصاص صندلی، طوری طراحی شده اند که یک معلول با صندلی چرخ دار و یا یک فرد کهن سال به سادگی بتواند از آن استفاده نماید. اتوبوسها وقتی در ایستگاه می ایستند قبل از هر فرد دیگری، فردی را که در صندلی چرخدار نشسته است سوار می کند. برای اینکار توسط یک دگمه برقی، سطح اتوبوس را پایین می آورد تا هم سطح پیاده رو شود. سپس آن فرد با صندلی چرخ دار خود روی پله اتوبوس قرار می گیرد. سپس با یک دگمه دیگر، پله مانند آسانسور بالا می آید و هم سطح اتوبوس می شود. راننده از جای خود بلند می شود و مطمئن می شود که صندلی چرخ دار به جای مخصوص خود رفته است و در آنجا قفل شده است. سپس به آن فرد کمک می کند که کمر بند ایمنی خود را هم ببندد. بعد از همه این کارها دوباره پله را پایین می برد تا بقیه مردم سوار شوند.

راننده اتوبوس این کار را برای افراد خیلی مسن و کسانی که نمی توانند از پله بالا بروند هم انجام می دهد و پیاده کردن آنها هم دقیقا به همین صورت است. در قطار و مترو هم جای مخصوصی برای صندلی چرخدار وجود دارد و هیچ مشکلی وجود

ندارد. حتی تاکسی های مخصوصی برای افراد معلول وجود دارد که می توانند با صندلی چرخ دار خود سوار و پیاده شوند و نیازی به کمک کسی ندارند.

زنگ ها، دگمه های آسانسور، خودپردازها و ابزار عمومی دیگر در ارتفاعی طراحی شده اند که یک نفر با صندلی چرخدار خود بتواند به آنها دسترسی داشته باشد. در سینما ها نه تنها صندلی مخصوص برای افراد مسن و معلولین وجود دارد بلکه عینک های مخصوصی هم برای افراد ناشنوا وجود دارد که می توانند زیر نویس فیلم را بخوانند. در تقاطع هایی که چراغ قرمز وجود دارد وقتی چراغ عابر پیاده سبز می شود، صداهایی از آن ایجاد می شود که شبیه جیک جیک یک گنجشگ است و یک فرد نابینا توسط آن متوجه سبز شدن چراغ عابر پیاده می شود.

دارو و دکتر برای افراد مسن بالاتر از ۶۷ سال در آمریکا مجانی است و آنها هر ماه حقوقی دریافت می کنند که می توانند با آن مخارج خودشان را بپردازند. اجاره خانه برای آنها بسیار ارزان تر است و کلیه وسایل نقلیه عمومی درون شهری برای آنها تقریباً مجانی است. تسهیلات زیاد دیگری هم برای آنها وجود دارد که در مجموع زندگی یک فرد مسن را برای او راحت و دلپذیر می کند. البته افراد مسن در آمریکا بسیار تنها هستند و از این مسئله رنج می برند ولی لاقلاً از نظر مالی محتاج نیستند.

برای معلولین هم صندلی های چرخ دار برقی بسیار جالبی وجود دارد که باعث می شود آنها خیلی سریع تر از افراد عادی در پیاده روها حرکت کنند و به کارهای خودشان برسند. من آن اوایل که به آمریکا آمده بودم و مجبور بودم مسافت زیادی را برای رسیدن به مترو پیاده بروم همیشه حسرت آن افراد را می خوردم که با سرعت از کنار من رد می شدند و می رفتند! حیف که پر رو نبودم اگر نه حاضر بودم که به آنها یک دلار بدهم تا من را هم ترک صندلی خودشان سوار کنند! این چرخ های برقی تقریباً برای افراد مسن مجانی در می آید و سازندگان پول آن را از بیمه می گیرند.

ولی در ایران یک فرد معلول بر روی صندلی چرخ دار به هیچ کجا نمی تواند برود و حتماً باید یک نفر به او کمک کند. هر کسی هم که او را می بیند فقط دلسوزی بی خود می کند و میگوید آخی حیوونی طفلکی. و این احساس ترحم و دلسوزی را هم جزو نکات درخشان فرهنگ خودمان می دانیم بدون اینکه متوجه شویم که این رفتارها چه تاثیر بدی در یک فرد معلول می گذارد. یک فرد مسن اگر بخواهد با یک وسیله نقلیه به جایی برود باید چشمش به این و آن باشد تا بلکه یک نفر دلش بسوزد و منت بگذارد و جای خودش را به او بدهد. آن فرد مسن هم باید از هفت جد آن فرد تشکر کند و آنها را دعا نماید. اگر یک فرد نابینا بخواهد از چراغ قرمز رد شود حتماً یک نفر باید دست او را بگیرد و به آنطرف خیابان برود و بعد می گوئیم که ببینید ما ایرانی ها چقدر آدم های با محبت و انسان دوستی هستیم. اگر ما انسان دوست و با محبت بودیم زمانی که چراغ راهنما را نصب می کردیم کمی هم به فکر نابینایان بودیم. و یا ساختمان اداری را طوری می ساختیم که چهار نفر مجبور نباشند یک فرد معلول را بغل کنند و به داخل آن ساختمان ببرند.

یکی دیگر از افتخارات ما این است که می گوئیم ما افراد مسن را به خانه سالمندان نمیگذاریم و آنها را پیش خودمان نگه می داریم. فقط کافی است که نگاهی به مجتمع مخصوص سالمندان در آمریکا ببینید تا بدانید چرا افراد مسن ترجیح می دهند به آن مراکز بروند. من به طور اتفاقی به یکی از شهرک های این اطراف رفتم و نمی دانستم که مخصوص سالمندان است. آنقدر از آنجا خوشم آمد که می خواستم یک آپارتمان در آنجا اجاره کنم ولی گفتند که حتماً باید سن من بالاتر از ۵۵ سال باشد. آن شهرک آنقدر زیبا و تمیز و ارزان است که خود سالمند از خدا می خواهد که به آن جا برود. برنامه های روزانه و تورهای مسافرتی و صدها برنامه تفریحی دیگر نیز برای سالمندان در آمریکا وجود دارد که قابل مقایسه با تصور ما از خانه سالمندان نیست.

به امید آن روز که سالمندان و معلولین ما هم بتوانند از حقوق و شرایط مناسبی در جامعه برخوردار باشند .

تربیت کودکان در آمریکا

دیشب دختر سیزده ساله همخانه ام وقتی وارد خانه شد به درون اطاق من پرید و در حالی که بالا و پایین می پرید هلیکوپتر جدیدی را که خریده بود به من نشان می داد و می خواست که با هم آن را راه بیاندازیم. من هم عاشق اسباب بازی هستم و مخصوصا چیزهایی که کنترل از راه دور دارند خیلی من را جذب می کنند. بعد از اینکه کمی با آن بازی کردیم و من حس کنجکاوی ام تمام شد به اطاقم برگشتم ولی پس از مدتی دیدم که او دوباره به اطاقم آمد و در حالی که بغض کرده بود گفت که هلیکوپترش به دیوار برخورد کرد و پره اش شکست.

اینجا بود که عملیات امداد و نجات من شروع شد و ابزار تعمیراتم را از توی جعبه بزرگی که آشغال هایم را در آن نگهداری می کنم ریختم بیرون و شروع کردم به امتحان کردن راه های مختلف برای تعمیر پره هلیکوپتر. بعد از صرف دو ساعت و شکست در عملیات چسباندن با چسب های مختلف و هویه، راه دیگری به ذهنم رسید که تا به حال امتحان نکرده بودم. این راه دوختن بود. با سوزن داغ سوراخ هایی در دوطرف محل شکستگی ایجاد کردم و بعد با نخ آنها را دوختم و سپس با چسب هم محل تقاطع را چسباندم. سپس برای اینکه تعادل برقرار شود، به طرف دیگر پره هم همان مقدار نخ گره زدم. من این کار را از چینی بند زن ها یاد گرفته بودم و به خوبی عمل کرد.

من تا به حال اسباب بازیهای زیادی را تعمیر کرده ام و هر کدام از بچه های محله مان که اسباب بازیهای خراب می شود آن را به پیش من می آورد تا تعمیرش کنم. من این کار را خیلی دوست دارم چون از بچگی عاشق این بودم که هر چیزی را باز کنم و ببینم که درون آن چه خبر است. چندین بار هم در زمان کودکی دل و روده ساعت رومیزی خانه مان را باز کردم و بعد نتوانستم آن را دوباره سر هم کنم برای همین از ترس تنبیه شدن بقایای آن را در یک گوشه ای از خانه پنهان می کردم. البته این کنجکاوی باعث شده بود که کم کم چیزهایی را یاد بگیرم و وقتی بزرگتر شدم تمام همسایه ها برای تعمیر رادیو و تلویزیون و یا وسایل برقی خود من را خبر می کردند.

می خواهم خیلی مختصر درباره مطلبی برایتان بنویسم که به ذهنم آمده است. من متخصص تعلیم و تربیت فرزندان نیستم و تجربه ای هم در این زمینه ندارم ولی نکته هایی به ذهنم می رسد که شاید شما هم بدتان نیاید نظرتان را در مورد آن بگویید.

استقلال شخصیتی کودک در آمریکا بسیار شبیه به نوع تربیت فرزندان در روستاهای کشور ما و یا شهرهای ما در زمان قدیم می باشد. شما در یک روستای دورافتاده کشورمان می بینید که مثلا یک دختر هشت ساله نه تنها از پس کارهای خودش بر می آید بلکه مسئولیت نگهداری برادر و خواهرهای کوچک تر از خودش را هم به عهده دارد. آنها در مشکلات و موارد جدی زندگی سهیم هستند و در مجموع شخصیت مستقل خودشان را دارند. در آمریکا نیز بچه ها را در مسائلی که به خودشان مربوط می شود تنها می گذارند تا خودشان در مورد آن تصمیم بگیرند. اگر شما از یک بچه سه ساله سوالی را بپرسید هرگز به پدر و مادرش نگاه نمی کند تا ببیند که آنها چه می گویند. وقتی به رستوران می روند آن بچه سه ساله خودش غذای خودش را سفارش می دهد و فقط از پدر و یا مادرش سوال می کند که آیا اجازه دارد این غذا را سفارش دهد یا خیر.

در شهرهای ایران و یا شاید تا کنون در همه جای آن، کودکان هرگز فرصت کافی برای شکل گیری شخصیت خود را پیدا نمی کنند. قبل از اینکه یک کودک بخواهد در مورد یک مسئله فکر کند والدین او به جایش فکر می کنند و عمل هم می کنند. به عنوان مثال در آمریکا اگر یک کودک زمین بخورد والدین او صبر می کنند تا او وضعیت جسمی و روحی خود را ارزیابی کرده

و برای بلند شدن خود تلاش کند. آنها فقط در

صورتی به او کمک می کنند که خود کودک توانایی کافی برای انجام آن کار را نداشته باشد و تقاضای کمک کند. ولی در ایران وقتی که یک کودک زمین می خورد اولین نفری که به او نزدیک تر است او را از روی زمین به هوا بلند می کند و اجازه نمی دهند که آن کودک بی نوا برای یک بار هم که شده توانایی خود را جهت بهبود وضعیت خود بسنجد و نتایج آن را تجربه کند. همیشه پدر و مادر به جای کودک تصمیم می گیرند و سعی می کنند که سلاقی شخصی خود را به او تحمیل کنند و این داستان تا آخر عمر یک فرزند ادامه خواهد داشت. متأسفانه بیشتر کودکان ما از نظر فکری و شخصیتی ناتوان هستند و آسیب های روانی بسیار شدیدی را از طریق نحوه نادرست تربیت والدینشان خورده اند.

در آمریکا از زمانی که یک کودک راه رفتن را یاد می گیرد، دیگر هرگز دست او را نمی گیرند و فقط در موارد خاص او را بغل می کنند. آنها سعی می کنند که اگر با کودک خود برای قدم زدن به بیرون از خانه می روند، سرعت خود را با او هماهنگ کنند و اجازه دهند که آن کودک برای رسیدن به مقصدشان بر توانایی های خودش تکیه کند. متأسفانه در شهرهای ما حتی تا نزدیک سن بلوغ هم دست بچه ها را می گیرند که در نتیجه اعتماد به نفس آنها برای همیشه از بین می رود و آنها هیچگاه نمی توانند به تنهایی در جامعه احساس امنیت کنند. حتی شما پیامدهای این آسیب ها را در مسائل اجتماعی ۰ یا C هم می توانید ببینید و کسانی که بدین طریق رشد کرده اند همواره در انتظار فردی هستند که به آنها کمک کند و آنها را از شرایط کنونی اجتماعی ۰ یا C نجات دهد. دقیقاً مانند کودکی که ده باز زمین خورده است و او را بلند کرده اند و در بار یازدهم هیچ تلاشی نمی کند و آنقدر بر روی زمین می ماند و گریه می کند تا بالاخره یک نفر او را از آن وضعیت در بیاورد.

نکته دیگری که در آمریکا مشاهده کرده ام این است که آمریکاییان کودکان خود را دستمالی نمی کنند. هیچ کس کودکان خود را چپ و راست نمی بوسد و سر آنها را ناز نمی کند. آنها از کودکی یاد می گیرند که حریم شخصی بدن خود را بشناسند و به دیگران اجازه ندهند که به آنها دست بزنند. ولی ما بطور مداوم به صورت بچه های خودمان تفاله می چسبانیم و آنها را آبلیمو می کنیم. بیشتر ما توجه مان برای این کار این است که چون آنها بسیار دوست داشتنی و یا ناز هستند پس ما باید آنها ببوسیم و بغل کنیم. خوب سوال من این است که اگر مثلاً شما آقا هستید و یک خانم خوشگل را که خیلی هم دوست داشتنی است در خیابان ببینید او را بغل می کنید و می بوسید چون خوشگل و ناز است؟ مطمئن باشید که اگر کودکان هم قدرت و مهارت لازم را برای دفاع از خودشان داشتند همان کاری را می کردند که آن خانم در دفاع از حریم شخصی خودش انجام می دهد. از طرف دیگر کودکان ما در اجتماع همواره در معرض تعارضات جنسی قرار می گیرند و نمی توانند تشخیص دهند که کدام تفاله چسباندن از سر محبت است و کدام یکی به منظور تعرض جنسی. در آمریکا کودکان به راحتی به همه می گویند که به من دست نزنید و این احساس تملک مطلق بر بدنشان در آنها تا بزرگ شدنشان باقی می ماند.

در آمریکا کنترل بدن کودکان فقط توسط فرمانی که از مغزشان صادر شود انجام می گیرد. خوردن، خوابیدن، راه رفتن و هر کار دیگری که بخواهند انجام دهند باید به آنها آموزش داده شود و اجازه دهند که خود او تصمیم بگیرد که آن کار را انجام دهد. در آمریکا اگر کودکی نخواهد غذا بخورد به زور غذا را در دهان او نمی چپانند و اگر خوابیده است هیچ کس روی او را نمی پوشانند. آنها یاد می گیرند که خودشان از بدن خودشان محافظت کنند و حتی لباس و کفششان را خودشان بپوشند. اگر کودکی نخواهد راه برود هیچ کسی دست او را نمی گیرد و بکشد و یا اینکه او را از روی زمین بلند کنند و با خودشان ببرند. در نتیجه کودک در مقابل بدن خودش مسئول است و والدین فقط نظارت می کنند و آموزش می دهند و هیچ دخالت مستقیمی بر فرآیندهای بدنی کودک خودشان ندارند.

در آمریکا خشونت در نحوه تربیت کودکان هیچ نقشی ندارد. در صورتی که بسیاری از کودکان ما خیلی زود یاد می گیرند که برای رسیدن به اهدافشان به خشونت متوسل شوند. لطفاً توجه داشته باشید که خشونت فقط کتک زدن نیست بلکه هر نوع عکس العملی که در اثر خشم انجام بگیرد خشونت است. شما اگر به

کودک خود یک بار یک حرفی را بزنیید و دفعه دوم یا سوم فریاد بکشید این خشونت است و آن کودک هم یاد می‌گیرد که اگر به خواسته اش نرسید از هر نوع خشونت کلامی و یا جسمی استفاده کند. اولین علائم خشونت زمانی است که شما کودک را از روی محبت فشار می‌دهید و او با آخرین زور صورت شما را از خودش دور می‌کند و یا بر روی شما تف می‌کند تا او را رها کنید. بعضی مواقع هم شروع به زدن می‌کند که متأسفانه نتایج مطلوبی که بدست می‌آورد زمینه تمام خشونت‌هایی می‌شود که در دوران بزرگسالی انجام خواهد داد. زیرا اولین چیزی که یاد گرفته این است که خشونت می‌تواند او را از دردها و رنج‌هایی که دارد برهاند.

بسیاری از ما فکر می‌کنیم که تربیت یعنی این که کودک ما حرف بد نزند و یا اینکه هر کسی را دید سلام کند. در صورتی که تربیت در آمریکا یعنی اینکه کودک خود را برای ورود به اجتماع آماده کنیم و مهارت‌های لازم را به او آموزش دهیم. در زمان ما تربیت کردن مساوی بود با کتک زدن و یک کودک بی تربیت کسی بود که حرف بد می‌زد و یا پایش را جلوی بزرگترش دراز می‌کرد. اصولاً بچه نمی‌بایست در هیچ کاری و یا بحثی دخالت کند و همیشه یک بزرگتر می‌بایست برای او تصمیم بگیرد. لاقلاً تنها حسنی که زمان ما داشت این بود که بچه‌ها مستقل بودند و زندگی مخصوص به خودشان را در کوچه و محله داشتند. ولی الآن فکر نمی‌کنم که دیگر کسی به بچه‌اش اجازه دهد تا سر کوچه برود و نان بخرد. بچه‌ها باید همواره در حال سر و کله زدن با پدر و مادر و برادر و خواهر خود باشند و بحث‌هایی را بکنند که هیچوقت تمامی ندارد.

نکته دیگر این است که در آمریکا مرجع اطلاعات کودک پدر و مادر نیستند. والدین یک کودک فقط ناظر بر اعمال آنها هستند و حرف آنها وحی نازل نیست. بچه‌ها اطلاعات خود را از مراکز آموزشی و اینترنت کسب می‌کنند و حرف پدر و مادر را هم فقط به عنوان یک نظر می‌شنوند و اگر با دانسته‌هایشان تطابق نداشته باشد آن را نمی‌پذیرند. والدین هم سعی نمی‌کنند که نظر خودشان را بر کودکانشان تحمیل کنند. ولی در

ایران الحمدالله همه پدر و مادرها علامه دهر هستند و هر حرفی که می‌زنند به خیال خودشان به خیر و صلاح فرزندشان است و همه موظف هستند که اوامر آنها را اطاعت کنند. متأسفانه بیشتر چیزهایی هم که می‌گویند چرت و پرت محض است و قوانین و حرف‌های غیر علمی و غیر منطقی است. متأسفانه نطفه دیکته کنی هم در همین جا شکل می‌گیرد و اگر یک بچه‌ای به پدرش بگوید که من در اینترنت خوانده‌ام که فلان حرف تو اشتباه است آن را نمی‌پذیرد و کودک خود را با خشونت کلامی مورد سرزنش قرار می‌دهد. و یا اگر به پدرش بگوید که من دوست ندارم بر طبق سلیقه تو عمل کنم پدرش می‌گوید که تو خیلی غلط می‌کنی که دوست نداری به آنچه که من می‌گویم عمل کنی.

نکته دیگری که به ذهنم می‌رسد این است که سنت‌های اجتماعی ما و یا شاید هم کمی آموزه‌های مذهبی این توهم را در ما بوجود آورده است که ما مالک فرزندان خود هستیم. گمان می‌کنیم که ما داریم بر روی آنها سرمایه‌گذاری می‌کنیم تا زمانی که بزرگ شدند بتوانیم از وجود آنها استفاده کنیم و به قول معروف عصای دستمان بشوند. اصولاً احساس مالکیت بر فرزندان باعث می‌شود که به خودمان اجازه دهیم تا هر رفتاری را با آنان داشته باشیم و اگر فرد دیگری هم اعتراض کند به او می‌گوییم که بچه خودمان است و اختیارش را داریم. در صورتی که در آمریکا یک بچه مانند هر انسان دیگری آزاد است و اگر پدر و مادر لیاقت و شرایط نگهداری از بچه را نداشته باشند، دولت او را از آنها خواهد گرفت و به مراکز خاص خواهد فرستاد تا در شرایط مناسب رشد کنند. اگر یک پدر کودک خود را بزند روانه زندان خواهد شد. در واقع در آمریکا کودکان به شما لطف می‌کنند که اجازه بدهند شما آنها را بزرگ کنید نه اینکه شما لطف می‌کنید و کودکان را بزرگ می‌کنید. زمانی هم که آنها به سن قانونی خود رسیدند ماموریت شما پایان پذیرفته است و آنها پی زندگی خودشان می‌روند. شاید چند تا نکته دیگر هم باشد ولی من باید بروم و به کارم برسم. شما هم اگر نکته‌ای به ذهنتان می‌رسد بنویسید.

اصغر آقا مکانیک

نمی دانم چه شد که یک دفعه به یاد اصغر آقا مکانیک افتادم. وقتی آدم ماشین غرضه داشته باشد کم کم عضوی از خانواده مکانیک ها میشود. یادش به خیر اصغر آقا یک مغازه کوچک توی نظام آباد داشت و چون ماشینم همیشه خراب بود من هم تقریباً همیشه اونجا بودم. هر موقع که می رفتم اونجا اول برای خودم یک چایی می ریختم. بعد به شاگرد مکانیک می گفتم که چکار بکند. مثلاً می گفتم عباس ببر برو فلان چیز رو بخر بردار بیار عوضش کن. آخر خودم هم یک پا مکانیک شده بودم. عباس هم شاگردش بود. یک پسر بچه چهارده ساله که درس و مدرسه را ول کرده بود و از روستای خودشان آمده بود تهران که کار کند. خواهرش در سن نوزده سالگی دو تا بچه داشت.

اگر ظهر می رسیدم نهار را با آنها می خوردم. اصغر آقا آشپز ماهری بود و به دیزی هایی که می پخت توی محل معروف بود. همه در آنجا من را مهندس صدا می کردند. اصغر آقا فرزند ارشد خانواده اش بود و وقتی هجده سال داشت پدر و مادرش را از دست داده بود. او مجبور بود که کار کند و خرج شش تا از برادر و خواهرهای کوچکترش را در بیاورد. حالا همه آنها دکتر و مهندس شده بودند و اصغر آقا هنوز توی همان مغازه ای که پنجاه سال پیش شاگردی می کرد کار می کند. بچه های اصغر آقا هم دانشجوی بودند و خانمش هم خیلی امروزی بود. بیچاره اصغر آقای همیشه روغنی هیچ نقطه مشترکی با آنها نداشت و شب ها تا دیروقت توی مغازه اش می ماند و کار می کرد.

زمستان ها من بیشتر اصغر آقا را می دیدم. من همیشه یک باند پرواز برای ماشینم داشتم که اگر روشن نشد آن را در سرازیری بیاندام و هول بدهم. وقتی صبح از پله های خانه می آمدم پایین همش دعا می کردم که ماشینم روشن شود. بعد در ماشین را باز می کردم و می نشستم روی صندلی. اول کلید را درون سوئیچ قرار می دادم و یک نفس عمیق می کشیدم. بعد دو تا تلمبه به گاز می زدم و سوئیچ را می چرخاندم و اه اه اه استارت می زدم. هیچوقت دفعه اول روشن نمی شد. بعد سوئیچ را می بستم و از یک تا پنجاه می شمردم. هی به خودم می گفتم که ریلکس باش. نفس عمیق بکش. ولی هیچوقت طاقت نمی آوردم که تا پنجاه صبر کنم و از بیست که می گذشت دوباره چند تا تلمبه دیگر به گاز می زدم و سوئیچ را می چرخاندم. اه... اه... اه... اه... این بار باطری ضعیف تر شده بود و با زور موتور را می چرخاند. باز دوباره سوئیچ را می بستم.

کم کم سرما در بدنم نفوذ می کرد و شروع می کردم به مالش دست هایم و ها کردن به آنها. اگر هوا برفی و بارانی بود، از جاهای مختلف آب به درون ماشینم می آمد و از زیر فرمان قطره قطره بر روی شلوارم می ریخت. اول یک حرف زشت آبدار به ماشینم می دادم و بعد شروع می کردم به قربان صدقه رفتن و التماس کردن. برای بار سوم هم چند تا تلمبه به گاز می زدم و دوباره استارت را می چرخاندم. اغلب ماشینم می گفت. اه.....اه.....اه.....اه.....اه.....اه..... و روشن نمی شد. دیگر نایی برای باطری ماشین نمی ماند که امیدی به روشن شدنش داشته باشم. اگر روشن می شد که بسیار خوشحال می شدم ولی اگر روشن نمی شد می رفتم سراغ پلن بی!

از ماشین پیاده می شدم و اگر پایم در چاله آب فرو می رفت به زمین و زمان بد و بیراه می گفتم. سپس فرمان ماشین را کج می کردم و در حالی که با یک دست فرمان را نگه می داشتم با دست دیگر آن را در سرازیری هول می دادم. بعد زود می پریدم داخل ماشین و آن را در دنده دو می گذاشتم و کلاچ را ول می کردم. در اغلب اوقات ماشین تا انتهای باند روشن می شد ولی اگر به انتهای سرازیری می رسیدم و ماشین روشن نمی شد دیگر مکافات بود. خوشبختانه در انتهای باند یک فضای خاکی بود که می تونستم ماشینم را در آنجا رها کنم.

سپس زنگ می زدم به اصغر آقا. همیشه وقتی صدای من را می شنید می گفت چیه مهندس دوباره گیر گردی؟ می گفتم آره اصغر آقا عباس رو بی زحمت با یه باطری بفرست آخر باند توی خاکی. اصغر آقا هم می گفت باشه مهندس تو برو به کارت برس من درستش می کنم. اصغر آقا یک کلید زاپاس از ماشین من را داشت و معمولاً ماشین را روشن می کرد و می برد دم مغازه و درستش می کرد. بعد هم به من زنگ می زد که ماشین دم مغازه است.

بعد از کار من یک راست می رفتم مغازه اصغر آقا. یک بخاری حلبی توی مغازه اش داشت که همه دورش جمع می شدند و دستهایشان را گرم می کردند. می گفتم چش بود اصغر آقا؟ می گفت هیچی خفه کرده بود بهت گفته بودم که موقع روشن کردن روی گاز تلمبه زن. من هم می گفتم خوب تلمبه هم نمیزدم روشن نمی شد. بعد اصغر آقا می گفت بابا مهندس این ابوغراضه رو ردش کن یه ماشین درست و حسابی بخر. من هم می گفتم ای بابا دل خوشی داری ها اصغر آقا، پولم کجا بود؟ خلاصه یک چایی می خوردم و گرم می شدم بعد ماشین را روشن می کردم و می رفتم خانه. البته بعد از یک هفته دوباره این ماجرا به دلایل دیگری تکرار می شد.

امروز داشتم پیش خودم می گفتم که ای کاش اصغر آقا با مغازه اش اینجا بود و می رفتم یک چایی پیشش می خوردم.

وسایل نقلیه عمومی در آمریکا

هر ایالت و یا شهری در آمریکا وسایل عمومی خاص خودش را دارد ولی من می خواهم در مورد آنهایی که در شهر سنفرانسیسکو و اطراف آن دیده ام برایتان توضیح دهم.

وقتی که در شهر اوکلند و ریچموند زندگی می کردم و محل کارم سنفرانسیسکو بود، بیشتر اوقات با مترو به سر کارم می رفتم. مترو های این اطراف هم تقریباً شبیه متروهای تهران است و فرق چندانی نمی کند. دستگانهایی در ایستگاه مترو وجود دارد که شما میتوانید با قرار دادن پول و یا کارت اعتباری به هر مقداری که دوست دارید از آنجا بلیط بخرید. قیمت بلیط به این بستگی دارد که شما در کدام ایستگاه پیاده می شوید. اگر مبلغ بلیط شما موقع خروج از ایستگاه کم باشد باید به دستگانهایی که در درون ایستگاه است مراجعه کنید و مابقی آن را بپردازید و اگر هم زیادتر باشد که می توانید آن را برای دفعه بعد نگهدارید.

بعضی از ایستگاه های مترو دو طبقه است. شما باید به تابلوها نگاه کنید که متوجه شوید برای رسیدن به مقصدتان از کدام راهرو باید وارد ایستگاه شوید. کابین های مترو نسبتاً تمیز و مرتب است و شما صندلی پاره نمی بینید ولی در ضمن همه چیز قدیمی است و معلوم است که سالیان درازی از آن استفاده شده است. خوردن و نوشیدن در مترو اکیداً ممنوع است و شما حتی اجازه ندارید آب بنوشید. یادم نیست که چقدر جریمه دارد ولی به هر حال آنقدر هست که شما را از این کار بترساند.

در دو طرف کابین های مترو یک ردیف صندلی وجود دارد که روبروی هم هستند. این صندلی ها جای مورد علاقه من بود چون اگر مترو خلوت بود شما می توانید پای خودتان را روی صندلی مقابل دراز کنید. مردم در مترو زیاد با هم حرف می زنند و همیشه یک نفر پیدا می شود که مخ شما را به کار بگیرد. اگر می خواهید که با شما حرف نزنند باید یا کتاب بخوانید و یا اینکه بخوابید. معمولاً بعد از یک مدت چهره افراد برای شما آشنا می شود زیرا ایستگاه های مترو جوری طراحی شده است که مثلاً در یک ایستگاه یک کابین همیشه نزدیکترین کابین به محل ورود است و معمولاً آن افراد در حوالی همان کابین سوار می شوند و در ایستگاه دیگر یک کابین دیگر نزدیکترین محل ورود افراد به داخل مترو است.

تمام متروهایی که از سنفرانسیسکو به شرق آن شهر می روند از یک تونلی به طول هشت کیلومتر که در زیر دریا است می گذرند. این تونل در زیر پل بی بریج درست شده است. وقتی مترو از آن تونل می گذرد صدای خیلی بلندی در داخل کابین ها ایجاد می شود و ممکن است در دفعات اول اعصاب شما را به هم بریزد. ولی به مرور به این صدا عادت می کنید و یا اینکه می توانید از گوشی های صدا گیر استفاده کنید و یا موزیک گوش دهید.

یکی دیگر از وسایلی که شما می توانید از آن استفاده کنید اتوبوس است. اتوبوس های برون شهری بسیار راحت و خوب است و برخی از آنها نیز اینترنت دارد و شما می توانید با لپ تاپ خودتان کار کنید. ولی اتوبوس های داخل شهر سنفرانسیسکو غرضه است و مثل همان اتوبوس های شهری خودمان است. در کنار راننده اتوبوس یک دستگاهی وجود دارد که شما باید در آن پول بریزید و آن دستگاه به شما بلیط می دهد. سپس شما آن بلیط را به راننده می دهید و سوار می شوید.

در زمان هایی که اوج رفت و آمد است هم اتوبوس درون شهری و هم مترو شلوغ است و شما مجبورید که چسبیده به دیگران بایستید. تنها فرقی که اینجا با ایران دارد این است که اگر یک نفر سیر خورده باشد و یا بوی گند بدهد همه به او اعتراض می کنند و حتی حرف زشت می دهند. مخصوصا صبح ها که همه دل خوشی از رفتن به سر کارهایشان ندارند. ولی در مجموع مردم مهربان و خوشرو هستند و ملاحظه شرایط یکدیگر را می کنند. در زمانهایی که بسیار شلوغ است مردها و زنها به هم چسبیده هستند ولی در بیشتر اوقات مزاحمتی برای یکدیگر ایجاد نمی کنند.

وسيله دیگری که در شهر سنفرانسیسکو وجود دارد کیبل کار و یا اتوبوسهای برقی است. بعضی از آنها تفریحی هستند و بسیار قدیمی است که شهر سنفرانسیسکو به آن معروف است. برخی از آنها هم مثل قطار هستند که به آنها میونی گفته می شود. معمولا ایستگاه های میونی به ایستگاه های مترو وصل است و شما می توانید از آنجا به نقاط مختلف شهر بروید.

یکی دیگر از وسایل تردد عمومی کشتی است که به آن فری می گویند. این کشتی ها مسافران را از شهر سنفرانسیسکو به قسمت شمال و جنوب می برند و مسیرهای مختلفی را به شهرهایی دارد که با آب ارتباط دارند. البته توریست ها هم از این وسیله برای تفریح و گردش استفاده می کنند ولی صبح ها و عصرها بسیار شلوغ است چون بسیاری از افراد هم برای تردد روزانه خود به محیط کار از کشتی استفاده می کنند.

تاکسی در شهر سنفرانسیسکو و اطراف آن فراوان است ولی تقریبا جزو آخرین گزینه های تردد است زیرا قیمت تاکسی در این نواحی گران است. در تاکسی ها هم تاکسیمتر وجود دارد و راننده پس از رسیدن به مقصد به شما می گوید که حسابتان چقدر شده است. در ضمن شما خودتان هم می توانید از صفحه تاکسیمتر مبلغی را که باید بپردازید مشاهده کنید.

یکی دیگر از وسایل تردد بین شهری نیز قطار سریعی است که از شهرهای مختلف ایالت کالیفرنیا عبور می کند و اسم آن کترین است. این قطارها بسیار راحت و بی سر و صدا هستند. معمولا این قطارها دو طبقه است و شما می توانید برای دیدن بهتر مناظر از طبقه دوم آن استفاده کنید. من مدتی برای رفتن به جنوب سنفرانسیسکو از این قطار استفاده می کردم و بسیار راضی بودم. زمان حرکت این قطارها هم بر طبق برنامه ای که به شما می دهند انجام میشود و شما دقیقا میدانید که چه زمانی به مقصد می رسید.

این تمام چیزهایی است که من در مورد حمل و نقل عمومی آمریکا می دانم .

کوهنوردی و مهاجرت

همیشه وقایعی در زندگی ما رخ می دهد که برای ما بسیار سرنوشت ساز هستند ولی شاید خود ما زیاد به آنها اهمیت نمی دهیم. به نظر من این که نقطه های عطف زندگی ما را ازدواج و یا فارغ التحصیل شدن از دانشگاه می نامند، چرت و پرت محض است چون در بیشتر مواقع این وقایع هیچ تغییر اساسی در زندگی و یا ساختار فکری ما ایجاد نمی کند. ممکن است اتفاق های بسیار کوچک و به ظاهر بی اهمیتی در زندگی ما رخ دهد که شیوه زندگی و یا طرز فکر ما را تحت تاثیر خود قرار می دهد. من این نقاط کوچک را نقاط عطف زندگی می دانم.

مثلا یک بار وقتی که بچه بودم، در یک شب گرم تابستانی با خانواده و آشنایانمان به پارک رفته بودیم. من عاشق پارک بودم چون می توانستم هرچقدر که می خواهم بدوم و بازی کنیم و کسی هم از سر و صدای من ناراحت و یا عصبانی نمی شد. در آنجا یک بلال فروش بود که قیافه اش هنوز هم در ذهن من من مانده است. او یکی از بزرگ ترین معلم های زندگی من بود. وقتی تصمیم گرفته شد که برای همه بلال خریده شود، هر کسی در بین بلال ها جستجو کرد و یک بلالی را که دوست داشت انتخاب کرد و به مرد بلال فروش داد تا آن را جلوی منقل بگیرد و بپزد.

مرد بلال فروش بلال ها را می پخت و آنها را داخل یک کاسه ای که پر از آب نمک بود می کرد و سپس آن را به دست صاحبش می داد. من هم با اشتیاق تمام بلال خودم را از دست او گرفتم و فارغ از هرگونه فکر دنیا به خوردن آن پرداختم. در همین هنگام دیدم که چند نفر از بزرگ تر ها بلال نیمه خورده خود را دوباره در کاسه آب نمک فرو کردند تا مزه بهتری پیدا کند. من هم می خواستم این کار را بکنم ولی مطمئن نبودم که آیا این کار درست است یا نه. به قیافه مرد بلال فروش نگاه کردم و دیدم که هیچ عکس العملی در مقابل این کار از خودش نشان نداد. بنابراین من هم با شک و تردید رفتم جلو و بلال نیم خورده خودم را در آب نمک فرو کردم.

بعد از این کار خود، به بلال فروش نگاه کردم که ببینم عکس العمل او چیست. او که دید من منتظر یک پاسخ از جانب او هستم بسیار آرام با دستش به دهانش اشاره کرد و سپس به ظرف آب نمک اشاره کرد و سرش را دو بار به اطراف تکان داد. این حرکت بسیار ظریف برای من این معنی را داشت که آیا درست است که بلال نیم خورده را در کاسه آب نمک فرو می کنی؟ و یک معنی دیگر هم داشت که آیا فکر می کنی هر کاری که بزرگ تر ها می کنند درست است؟ و پیام دیگری که من گرفتم این بود که من این را به تو اشاره می کنم چون تو می فهمی ولی دیگران که بزرگ هم هستند نه تنها نمی فهمند بلکه نمی خواهند بفهمند بنابراین من چیزی به آنها نمی گویم. این ها فقط فکر هایی بودند که من با خود می کردم اگر نه من هیچ چیز دیگری را از آن مرد به خاطر ندارم.

این حرکت چند ثانیه ای برای من یک نقطه عطف بزرگ در زندگی بود و من هیچ وقت آن را فراموش نکردم. چند سال بعد در سن ده سالگی اتفاق دیگری در زندگی من رقم خورد که پایه های فکری من را متحول کرد. من با فردی آشنا شدم که نسبت بسیار دوری با ما داشت و وقتی که من برای اولین بار او را دیدم و در لابلای سخن هایش فهمیدم که روزهای جمعه به کوه می رود از او قول گرفتم که من را هم با خودش به کوه ببرد. از آنجایی که من به همه پيله می کردم و دیگران هم برای اینکه از شر من خلاص شوند قول های الکی به من می دادند، هیچ گاه انتظار نداشتم که او صبح زود یک روز جمعه قبل از روشن شدن هوا به دنبال من بیاید.

بدین طریق من چند ماهی را در روزهای جمعه با یک گروه بیست نفره دختر و پسر کوهنورد به کوه می رفتم. آن چند ماه بزرگترین نقطه عطف زندگی من بود. من چیزهای زیادی را از آنها یاد گرفتم و یاد گرفتم که چگونه مطالعه کنم و پاسخ های خودم را از درون کتاب هایی که می خوانم پیدا کنم. آنها جمع بسیار عجیبی بودند. سرودهای مخصوصی می خواندند که من کلمه به کلمه آنها را به خاطر دارم. رفتار آنها نسبت به یکدیگر بسیار عجیب بود و من هرگز در زندگی خود شاهد چنین جمعی نبودم. طوری با یکدیگر رفتار می کردند که انگار دیدار آخرشان بود و البته خیلی زود هم تقریباً همه آنها در دوره آب خنک درمانی با زندگی خود خداحافظی کردند.

آن آشنای ما که صبح های جمعه به دنبال من می آمد، سرپرست گروه بود و به دیگران راه و رسم بالا رفتن از صخره ها و محل های دشوار را آموزش می داد. بعدها فهمیدم که او در واقع راه و رسم زندگی کردن را در پوشش کوهنوردی به دیگران آموزش می دهد. من نه تنها از آموزشهای او در تمام طول زندگی خود استفاده کردم بلکه نکته هایی در آموزش های او وجود دارد که به امر مهاجرت من نیز بسیار کمک کرد. من می خواهم به چند تا از این نکته ها اشاره کنم تا شاید برای شما هم

مفید باشد.

من جثه خیلی کوچکی داشتم و در بسیاری از جاهایی که بالا رفتن از آن خطرناک بود، کوله پشتی من را با یک دست می گرفتند و من را در حالیکه از بندهای کوله آویزان بودم دست به دست به بالا منتقل می کردند. گاهی هم اجازه می دادند که من خودم از صخره هایی که در آن زمان برای من غول پیکر بودند بالا بروم. سرپرست گروه مسئول بود که راحت ترین و مطمئن ترین راه را برای صعود پیدا کند و دیگران نیز به دنبال او بروند. او پس از آموزش دادن، به دیگران اجازه می داد که جلوتر از همه حرکت کنند و این وظیفه را به عهده بگیرند. من هم مثل دیگران این شانس را پیدا کردم که سرپرست باشم و این کار را انجام دهم. جالب اینجا بود که دیگران بدون هیچ سوال و یا اعتراضی به من اعتماد می کردند و به دنبال من می آمدند.

1- آسان ترین و مطمئن ترین راه را برای رسیدن به بالا پیدا کن.

او به من آموزش داد که چگونه با یک نگاه سریع بتوانم شرایط پیش روی را بررسی کنم و راه بهتر را انتخاب نمایم. در ضمن او به من می گفت که بعضی چیزها به نظر ساده و مطمئن می آیند ولی اگر به جزئیات اطرافش دقت کنی می بینی که آن راه می تواند ریسک بیشتری برای تو و گروه داشته باشد.

در مهاجرت هم همین است. ما باید از قبل راه خودمان را مشخص کنیم و مثلاً بدانیم که آیا می خواهیم درس بخوانیم یا کار کنیم و یا اینکه فقط گرین کارت خود را بگیریم و برگردیم.

2- سریع تصمیم بگیر.

او می گفت که هیچوقت یک راه را بیش از دو بار بررسی نکن و یاد بگیر که در نگاه دوم تصمیم خودت را بگیری زیرا بدن تو و دیگران سرد می شود و احساسات بد به آنها راه پیدا می کند.

در مهاجرت نیز این پند بسیار کارآمد است و ما باید نسبت به راههایی که در پیش روی داریم خیلی سریع و قبل از اتمام پولمان و یا افسرده شدن تصمیم نهایی خود را بگیریم. با معطل کردن و بررسی ده باره یک روش فقط توان ما تحلیل می رود.

3- با اعتماد به نفس انتخاب خودت را اعلام کن.

وقتی راه را انتخاب کردی به اشاره عصا به دیگران اعلام کن که از این راه خواهیم رفت. آنها باید مطمئن باشند که تو در انتخاب بهترین راه مصمم بوده ای و در تصمیم خود شک نداری.

در مهاجرت نیز باید با اعتماد به نفس به خودمان و یا دیگران بگوییم که من این کار را می کنم و به گرفتن نتیجه مثبت آن مطمئن هستم. مثلاً من تصمیم گرفتم که از کار تکنسینی شروع کنم و از فردای آن روز با اعتماد به نفس به دنبال آن کار گشتم.

4- برای جای دست و پای خود برنامه ریزی کن.

قبل از اینکه بخواهی بالا بروی باید جای دست و پای خودت را تا جایی که می توانی مشخص کنی و مسیر خودت را از قبل بیابی.

در مهاجرت نیز باید تقریباً بدانیم که می خواهیم چکار کنیم و مثلاً بدانیم که در چند ماه اول کارهای اداری مهاجرت را می کنیم در چند ماه دوم برای کار اقدام می کنیم و غیره.

5- هرگز پایت نلرزد.

وقتی که پایت را درون یک فرورفتگی صخره می گذاری و خودت را بالا می کشی هرگز نباید پایت بلرزد. اجازه نده که فکرهای اضافه در مغز تو وارد شود و تو را بترساند و یا مایوس کند.

در مهاجرت هم اوضاع به همین گونه است و ما نباید اجازه دهیم که ترس و یاس بر ما مسلط شود. اگر پایمان بلرزد حتی توجه دیگران را هم به خودمان جلب می کنیم و باعث می شود که ما به راحتی خودمان را ببازیم.

6- زور دست و پای تو خیلی بیشتر از آن چیزی است که فکر می کنی. وقتی که از جایی آویزان هستی و خودت را با دستها و یا یک پا نگه داشته ای هرگز فکر نکن که زور آنها در حال اتمام است. فقط به این فکر کن که حرکت بعدی تو چه چیزی خواهد بود و اقدام کن. اگر به این فکر کنی که دست و پای تو را خواهد شد و تو به دره سقوط خواهی کرد، در واقع قبل از سقوط کردن مرده ای.

در مهاجرت این نصیحت خیلی به درد می خورد. ما گمان می کنیم که مشکلات ما بیش از آن چیزی است که در توان ما باشد تا بتوانیم خودمان را از شر آنها رها کنیم. مسلط نبودن بر زبان، نداشتن امکانات، فرهنگ جدید و خیلی از چیزهای دیگر ما را به سمت دره می کشد و ما باید اعتقاد داشته باشیم که دست و پای ما به اندازه کافی زور دارد که ما را به بالا بکشد.

7- فقط به فکر بالا رفتن باش

من در روزهای اول همیشه موقع بالا رفتن نگران بودم که چه طوری این راه های سخت را برمی گردیم. او می گفت وقتی که تو داری از جایی بالا می روی فقط باید به فکر بالا رفتن باشی نه برگشتن. برنامه ریزی برای برگشتن باید قبل از حرکت انجام گرفته باشد.

در مهاجرت هم وقتی که داریم برای کاری اقدام می کنیم نباید به برگشتن فکر کنیم و فقط باید به این فکر کنیم که چگونه آن راه را به بهترین نحو ممکن طی کنیم.

8- سنگ از زیر پایت نلغزد و به دیگران آسیبی نزند.

وقتی که یک نفر به دنبال تو می آید باید مواظب باشی که سنگی از زیر پای تو نلغزد و به او اصابت نکند. تو برای بالا رفتن نباید به دیگران آسیب برسانی. در مهاجرت هم ما باید مواظب باشیم که به کسانی که به ما کمک می کنند و یا کسانی که به دنبال ما می آیند آسیبی نرسد. در واقع بالا رفتن ما نباید به قیمت آسیب دیگران باشد.

9- به نفر بعدی اطلاع رسانی کن

اگر می بینی که سنگی شل شده است و یا می لغزد حتما باید به کسی که پس از تو می آید هشدار لازم را در مورد آن بدهی. در واقع اگر تو از آنجا به سلامت گذشتی مسئولیت تو تمام نمی شود. در مهاجرت هم این پند کارآمد است و ما اگر چیزی را تجربه کردیم، باید آن را به دیگران بگوییم تا بدانند که در چه جایی پای خود را می گذارند.

10- هر نفر نسبت به بعدی و قبلی خودش مسئول است.

تو نسبت به کسی که بعد و قبل از تو است مسئول هستی و باید تا جایی که می توانی به آنها کمک کنی که از صخره بالا بروند. مهم نیست که آیا آن فرد در گروه تو است یا خیر. ما در مهاجرت نسبت به کسی که به ما کمک می کند مسئول هستیم و در ضمن نسبت به کسی هم که بعد از ما می آید مسئول هستیم و باید به او کمک کنیم. این یک باید است نه یک لطف و احسان. در غیر اینصورت ما یکی از زنجیره های کمک به دیگران را پاره کرده ایم و نه به یک نفر بلکه به صدها نفر از کسانی که بعد از آن فرد در آن زنجیره قرار دارند آسیب رسانیده ایم.

11- همیشه انتظار یک واقعه غیر منتظره را داشته باش.

تو در عین حالی که با اعتماد به نفس و با قدرت پایت را می گذاری و تلاش می کنی که بالا بروی باید انتظار داشته باشی که هر لحظه سنگ زیر پایت بلغزد و یا سنگی از بالای صخره به سمت تو بیاید. در مهاجرت هم ما باید همواره انتظار این را داشته باشیم که کارها بر طبق برنامه پیش نرود و ما درگیر مشکلات بیشتری

بشویم. ممکن است کار خوب پیدا نکنیم و یا اتفاق های دیگری در زندگی ما روی دهد.

12- همیشه بر دست و پای خود تکیه کن.

وقتی که از صخره بالا می روی هیچگاه فکر نکن که اگر از آن بالا رها شدی کسی تو را می گیرد. بلکه همیشه فکر کن که نه تنها باید خودت را نگه داری بلکه باید از سقوط دیگران نیز جلوگیری کنی.

در مهاجرت هم همین است و ما باید بدانیم که فقط خودمان می توانیم به بالا رفتن و عبور از مشکلات کمک کنیم. این فکر که دیگران به ما کمک می کنند و کارهای ما را انجام می دهند و یا از سقوط ما جلوگیری می کنند، باعث خواهد شد که ما به اندازه کافی آنچه را که در توانمان وجود دارد برای هدف خود مصرف نکنیم و نتوانیم بر داشته های خودمان تکیه کنیم.

البته نکات جزئی بسیار زیادی در آن آموزشها وجود دارد که در حال حاضر نمی توانم آنها را طبقه بندی کنم ولی اگر به موردی برخورد کنم که به آن نیاز داشته باشم، آن آموزه ها مثل نوار از مغز من می گذرد و یک روش خوب به من ارائه می دهد.

امیدوارم که روح آن افرادی که این چیزها را به من آموزش دادند همیشه شاد باشد

همخانه های من در آمریکا

امروز جمعه است و همه توی شرکت ما نیش هایشان تا بناگوش باز است و از اینکه دو روز تعطیلی آخر هفته نزدیک است بسیار خوشحال هستند. در هفته گذشته من چندین چهره جدید در شرکتان دیدم و این خبر خوشی است زیرا نشان می دهد که وضعیت اقتصادی رو به بهبود است و شرکت ما هم نفرات جدیدی را استخدام کرده است.

من دو سال پیش که در این شرکت استخدام شدم برای بیمه بازنشستگی اقدام نکردم چون فکر می کردم که قرار است برگردم. ولی ماه پیش تصمیم گرفتم که این کار را بکنم و امروز یک پاکت به دستم رسید که حساب پس اندازم را مشخص می کند و می گوید که پانزده سال دیگر در مجموع سه هزار و هشتصد دلار ماهیانه دریافت خواهیم کرد که این مبلغ جمع بیمه بازنشستگی و سوشیال سکيوریتی است. خوبی این پس انداز این است که از مالیات معاف است و تاثیر چندانی بر خالص دریافتی من در حال حاضر ندارد. به این بیمه بازنشستگی می گویند 401k که در واقع همان ذخیره آخرت است!

من از سه سال گذشته تا به حال چهار همخانه مختلف داشتم که می خواهم برای شما توضیح دهم. واقعیت این است که اگر شما تصمیم بگیرید که برای زندگی خود یک اطاق اجاره کنید، زندگی شما به طور ناخواسته با همخانه شما قاطی می شود و شما نیاز دارید که چیزهای زیادی را رعایت نمایید تا دچار مشکل نشوید. اگر اطاقی که می گیرید در یک خانواده باشد عملاً شما بعد از یک مدت کوتاه عضو آن خانواده می شوید در حالی که شما حریم خصوصی خودتان را هم در اطاقتان خواهید داشت.

وقتی که من بعد از چند ماه از جمع ایرانیان فرار کردم، یک اطاق در یک جایی پیدا کردم که هیچ کس جرات زندگی کردن در آن منطقه را نداشت. البته آن اطاق خیلی ارزان بود ولی بلوار کاتینگ واقع در شهر ریچموند یکی از خطرناک ترین محله های کالیفرنیا شمالی است و بعضی مواقع ها من را به یاد محله مولوی خودمان در زمان قدیم می انداخت که همه بچه ها یک تیزی در دستشان بود.

در آنجا یک خانواده سیاه پوست زندگی می کردند که پدر خانواده بیکار بود و مادر آنها هم در یک موسسه خیریه بصورت نیمه وقت کار می کرد. پسر بیست و چهار ساله آنها همیشه سر کوچه بود و دخترشان هم که حدود بیست سال داشت در یک فروشگاه کار می کرد. در واقع مادر خانواده از همه آنها درست و حسابی تر بود و تمام امورات خانه را اداره می کرد و حواسش هم به بچه ها بود ولی پدر خانواده از صبح تا شب روی صندلی راحتی لم می داد و پیپ می کشید و بعضی وقتها هم با دوستانش می رفت بیرون. اصولا فکر می کنم که پدر خانواده کمی از لحاظ فکری عقب افتاده بود چون بیشتر اوقات توی خودش بود.

من شب ها گهگاهی پیش آنها می نشستم و حرف می زدم. البته فهمیدن زبان آنها برای من خیلی دشوار بود ولی شش ماهی که در آنجا بودم باعث شد که زبانم خیلی بهتر شود. دختر آنها از همه بیشتر با من حرف می زد و همیشه توی حیاط سیگار می کشید. قد او حدود بیست سانت از من بلند تر بود و رنگ پوستش کاملا سیاه بود طوری که من در تاریکی شب خطوط چهره اش را نمی توانستم ببینم. دوست پسرش هم مکانیک بود و همیشه با دستها و لباس روغنی می آمد آنجا. پسر آنها هم کار خاصی نداشت ولی من فکر می کنم که فروشنده مواد مخدر بود چون با اینکه همیشه توی خیابان بود ولی پول هم داشت.

لات های آنجا من را می شناختند و کاری به من نداشتند. من هم در عوض هر زمانی که از پیاده رو می گذشتم به آنها سیگار مجانی می دادم. شب ها شنیدن صدای آژیر پلیس و تیراندازی بسیار عادی بود و هر چند وقت یک بار می گفتند که چند نفر در آن خیابان مرده اند. بیشتر این اتفاقات مربوط می شد به دعوای گروه های مختلف مواد مخدر و مثلا اگر یک نفر به یک مشتری در محدوده کاری یک گروه دیگر جنسی می فروخت، آن دو گروه به جان همدیگر می افتادند و به سمت هم تیراندازی می کردند.

وقتی که محل کارم را عوض کردم به آنها گفتم که من باید از آنجا بروم. البته آنها خیلی ناراحت شدند چون من همخانه خوبی برایشان بودم و در ضمن به پول اجاره اطاق من هم که حدود چهارصد دلار بود احتیاج داشتند. من یک اطاق در خانه ای در شهر ساسالیتو پیدا کردم که منظره آن واقعا رویایی بود. اجاره آنجا هزار دلار در ماه بود و محله ای بسیار امن و زیبا بود. همخانه من یک دختر سی و چند ساله بود که در یک شرکت بیمه در همان شهر کار می کرد.

آن دختر حدود هشت سال پیش از ایتالیا و از طریق ازدواج به آمریکا آمده بود و از شوهرش هم جدا شده بود. من به خاطر بی تجربگی در مورد همخانگی بیش از حد به او نزدیک شدم و مخصوصا شبها که در سالن خانه فیلم تماشا می کردیم او خودش را به من نزدیک می کرد. شرایط روحی و اقتصادی من در آن زمان طوری نبود که بخواهم دوست دختر داشته باشم در ضمن تنها نقطه تفاهم و درک متقابل ما نیز زبان دیپلماتیک بود و غیر از آن ما یکدیگر را نمی فهمیدیم. او پس از دو ماه کار خود را از دست داد و من درگیر ماجراهای جدیدی شدم که هزینه زیادی را برای من به دنبال داشت و مجبور بودم که اجاره کل آن خانه را پرداخت کنم.

بهرحال او پس از چند ماه در یک شهر دیگر کار پیدا کرد و از آنجا رفت و من هم در نزدیکی محل کارم یک اطاق اجاره کردم. این بار همخانه من یک خانم بود که یک دختر سه ساله داشت. بعد از یک مدت متوجه شدم که آن خانم معتاد به کوکائین است و شبها تا صبح در دفتر کارش و پشت میزش می خوابید. من کم کم شدم مراقب دختر بچه سه ساله او و سعی می کردم که تا جایی که می توانم از او مراقبت کنم. همیشه شیر و مواد غذایی مورد نیاز بچه را می خریدم تا دچار سوء تغذیه نشود. بسیاری از شبها هم او را که بر روی زمین خوابش می برد به اطاقش می بردم و در تخت خوابش می گذاشتم. آن بچه از مادرش متنفر بود و عاشق پدرش بود ولی پدر او هم فقط هفته ای یک بار می آمد و چند ساعت با او بازی می کرد و می رفت.

یک روز حدود هشت تا پلیس به خانه ما ریختند و آنجا را محاصره کردند. خوشبختانه آن روز بچه در خانه نبود و رفته بود خانه مادربزرگش. آن پلیس ها به من و آن دختره گفتند که بر روی مبل وسط هال بنشینیم و تکان نخوریم. سپس آنها همه خانه را به غیر از اطاق من گشتند و بعد از اینکه فهمیدند من آن اطاق را اجاره کرده ام به من گفتند که می توانم به اطاقم بروم و یا اینکه بروم بیرون. آنها تمام اطاق خواب و اطاق کار آن دختره را زیر و رو کردند و چندین چیپ و کمی هم کوکابین پیدا کردند.

من از آن روز تصمیم گرفتم که خانه ام را عوض کنم و در همان زمان ها هم مادرم قصد داشت که به پیش من بیاید. بنابراین صبر کردم که بعد از آمدن او به دنبال یک خانه جدید بگردم. بعد از اینکه مادرم آمد ما به این خانه ای که الان در آن هستم اسباب کشی کردیم. اسباب کشی در آمریکا خیلی راحت است و شما می توانید یک کامیون از یوهال اجاره کنید و خودتان آن را برانید و وسایلتان را به جای جدید ببرید. این خانه جدید در کنار آب است و در پشت حیاط آن همانطوری که در وبکم می بینید یک اسکله وجود دارد و من اینجا را برای این انتخاب کرده بودم که بتوانم یک قایق موتوری بخرم.

همخانه جدید من یک دختر چهارده ساله دارد که برخی از روزها خانه پدرش است و برخی از روزها را هم در خانه ما زندگی می کند. من با تجربه هایی که از قبل دارم یاد گرفتم که روابط خودم را با همخانه ام فقط در حد یک همخانه و یا دوست معمولی نگه دارم تا مشکلی برایم بوجود نیاید. همخانه جدیدم یک فروشگاه لباس های زنانه دارد و در ضمن لباس های عجیب و غریب را هم می فروشد که در روز هالوین و یا کریسمس و یا مراسم بالمشکه استفاده می شود. من بعضی موقع ها که در روزهای آخر هفته بیکار هستم به مغازه او می روم تا به او کمک کنم. هم فال است و هم تماشا! او در مغازه اش به من یاد داد که همیشه باید از زیبایی زنان تعریف کنم و وقتی که مثلا یک کلاه را به سرشان می گذارند بگویم که شما با این کلاه واقعا زیبا شده اید و یا این دامن واقعا شما را دیپلماتیک کرده است!

دختر همخانه من خیلی باهوش است و شاگرد اول مدرسه شان است. او سردسته همه بچه های محله است و بسیار شیطان و در ضمن دوست داشتنی است. او وقتی که به خانه ما می آید اول از همه به اطاق من می پرد و ماجراهای هیجان انگیزی را که داشته است تعریف می کند و بعد می دود توی کوچه و به سراغ دوستانش می رود. من واقعا تعجب می کنم که چگونه در زمان های قدیم می توانستند دختر بچه های معصوم را در این سن و سال به خانه شوهر بفرستند. بعضی شب ها که حوصله دارم با او بازی می کنم. از فوتبال و یا بسکتبال گرفته تا بازی گیتار هیرو که آن را در پلی استیشن دارد. هفته پیش هم به همه بچه های محله بازی بیخ دیواری را یاد دادم و آنها خیلی از این بازی خوششان آمد. دیروز هم دیدم که جمع شده اند توی کوچه و دارند بیخ دیواری بازی می کنند!

خوب این هم از ماجراهای همخانه های من .

نظافت در آمریکا

امروز دوباره جمعه است و فردا و پس فردا تعطیل هستیم. می بینید زمان چقدر زود می گذرد؟ انگار همین دیروز بود که در اول متن خودم نوشتم که امروز جمعه است. عمر مثل یک گاری سنگین است که ما هولش می دهیم تا از روی یک تپه رد شود. تا زمانی که به قله آن تپه نرسیده ایم هی زور می زنیم و آرزو می کنیم که زودتر به بالای تپه برسیم و زمانی که به سرازیری می افتیم گاری عمر آنقدر سرعت می گیرد که ما نمی توانیم آن را کنترل کنیم و از آن عقب می مانیم. با اینکه می دانیم هرچه گاری سبک تر باشد کار ما راحت تر است ولی با این حال هر آشغالی را که می بینیم و خوشمان می آید بر می داریم و به داخل گاری می اندازیم. افسوس که این گاری عمر ما چه سنگین است!

گفتم آشغال یاد نظافت در آمریکا افتادم. راستش نوع نظافت در ایران و در آمریکا کمی با هم فرق می کند که باز هم بر می گردد به باورها و قوانین اجتماعی و حتی آموزه های مذهبی. به طور کلی بیشتر ایرانی ها انسانهای تمیزی هستند و اگر به درون خانه آنها را نگاه کنید همیشه برق می زند. ولی چرا خیابان های ما مثل داخل خانه های ما تمیز نیست؟ بیایید با هم این مسئله را بررسی کنیم.

1- ظاهر و باطن

ظاهر و باطن در ما خیلی از هم فاصله دارد و اصولا اگر ما کاری را انجام دهیم و کسی نبیند و یا متوجه آن نشود گمان می کنیم که آن کار بیپوده بوده است. مثلا هرگاه که مهمان داریم خانه خود را برق می اندازیم تا مهمان ها از تمیزی خانه ما چشمشان از کاسه در بیاید و یا بیرون ماشین خود را برق می اندازیم تا بسیار زیبا شود و همه به آن نگاه کنند. بعید می دانم اگر ما در جایی زندگی کنیم که همه کور باشند ماشین خودمان را بشوریم و یا خانه خود را تمیز کنیم. به خاطر همین اعتقاد اگر در جایی باشیم که بیننده ای وجود نداشته باشد پوست موز خودمان را یواشکی به درون رودخانه می اندازیم چون اساس تفکر ما برای انجام کار صحیح این است که کسی ما را ببیند و در مورد ما قضاوت کند و اگر بیننده ای نبود دیگر خوبی و بدی آن کار برای ما فرق چندانی نخواهد کرد. افراد مذهبی سعی می کنند که به جای اصلاح اساسی این تفکر آن را با ناظر بودن خداوند ترمیم کنند و بگویند چون خداوند ناظر بر کارهای ما است پس من این کار بد را انجام نمی دهم. نتیجه تمامی این افکار در نهایت این می شود که وقتی در شهر باران می بارد رفتگران از داخل جویهای آب مقادیر زیادی بطری خالی و پوست هندوانه بیرون می کشند تا راه آب باز شود.

در آمریکا مردم کمتر به ظاهر خود اهمیت می دهند و این امر باعث می شود که فاصله میان ظاهر و باطن در آنها کم شود. اگر به خانه آنها بروید از تمیزی برق نمی زند و ملافه های آنها هم روزی دو بار شسته نمی شود. در واقع آنها خانه خود را صرفا برای این تمیز می کنند که تمیز باشد نه اینکه کسی ببیند و بگوید چقدر تمیز است. به همین علت خانه آمریکاییها شلخته تر از ایرانی ها است و مثلا همیشه می بینید که وسایل در سر جای خودشان مرتب نیستند. همچنین مثلا زنان ایرانی ممکن است یک روز حوصله حمام رفتن نداشته باشند ولی محال است بدون آرایش و یا عطر بیرون بروند. در حالی که زنان آمریکایی به خاطر نظافت حتما دوش می گیرند و اگر فرصت کافی نداشته آرایش نمی کنند و عطر هم نمی زنند و با همان تنبان خانه به بیرون می روند. چون برای آنها خود نظافت مهم تر از این است که دیگران از ظاهر آنها خوششان بیاید. آقایان نیز کمابیش به همین صورت هستند.

2- داخل و خارج

داخل و خارج برای ما ایرانی ها خیلی از یکدیگر فاصله دارند. اصولا ما در مورد هر چیزی که در محدوده عملکرد و یا اختیارات ما است مسئولیت نشان می دهیم و نسبت به خارج از آن محدوده بی توجه هستیم. مثلا هیچوقت آدامس جویده شده خود را در خانه نمی اندازیم چون می دانیم که اگر پای یک نفر بر روی آن برود این اتفاق در محدوده شما اتفاق افتاده است. ولی در بیرون از خانه آن را به هر کجایی که دلمان بخواهد می اندازیم و می گوییم گور پدر هر کسی که کفشش را بر روی این آدامس بگذارد و برای جدا کردن آن دچار دردسر شود. اصولا ما محدوده خودمان را کاملا جدا و محافظت شده از بیرون از خانه می دانیم و معیارهای نظافتی ما نیز در بیشتر اوقات بر اساس این تفکر است. این همان ایده ای است که باعث می شود جلوی خانه خودمان را جارو کنیم و آشغال ها را به سمت خانه همسایگان بفرستیم.

در آمریکا محدوده خارج و داخل از خانه خیلی مشخص و مرزبندی شده نیست. آنها با همان کفشی که در خارج از خانه راه می روند به داخل خانه و اطاق خوابشان هم می آیند بنابراین سعی می کنند تا جایی که امکان دارد خارج از خانه خود را هم تمیز نگه دارند. این تفکر به صورت عمومی باعث می شود که شما یک شهر را تمیز ببینید. در محله های فقیر نشین که خیابان های آنها کثیف است درون خانه آنها هم مثل خیابانهای آنها کثیف است و فرقی میان داخل و خارج از خانه وجود ندارد. برای همین در آمریکا شما محله های تمیز و یا حتی شهرهای تمیز می بینید و اگر در یک محله تمیز یک خانه تمیز

نباشد همسایه ها به آن اعتراض می کنند و یا به پلیس خبر می دهند. به خاطر اینکه نظافت برای آنها به داخل و یا خارج از محدوده بودن آن بستگی ندارد. برای همین شما در بیشتر محله ها موظف هستید که چمن ها را کوتاه کنید، درختان را هرس کنید و آشغال برگ ها را حتی از بیرون از خانه خود نیز جمع کنید.

-3 قانون و فرهنگ

نظافت شهرهای ما هم مانند بسیاری از چیزهای دیگر قربانی نقص و یا ابکی بودن قانون در کشورمان شده است. حتی اگر قانونی هم وجود داشته باشد ضمانت های کافی برای اجرای آن وجود ندارد و در نهایت اثر قانون خنثی می شود. شما حتی ممکن است ببینید که یک پلیس هم آشغال خودش را به خیابان پرت کند و یا آن را به داخل رودخانه بیاندازد. گرچه فرهنگ همیشه می تواند نقش موثری در اجرای امور داشته باشد ولی وجود قانون و تضمین اجرای آن الزامی است. یک قاضی نمی تواند بدون وجود قانون و از روی فرهنگ در مورد انسانها قضاوت کند. زیرا فرهنگ شامل انگیزه های شخصی، مسائل نژادی، مذهب و عملکردهای احساسی می شود در حالی که قانون به هیچکدام از آنها وابسته نیست. ممکن است من به مذهبی اعتقاد داشته باشم که به من می گوید فقط جایی که نماز می خوانم باید تمیز باشد و انداختن بطری پلاستیکی در کوچه را گناه نمی داند. ممکن است شما نیز به مذهبی اعتقاد داشته باشید که انداختن زباله را به درون رودخانه گناه بزرگ بداند. پس تا یک قانون سفت و سخت و عمومی برای تمامی مردم یک شهر و یا کشور در این رابطه وجود نداشته باشد انسان ها ملزم به رعایت بهداشت عمومی نخواهند شد.

در آمریکا اگر شما زباله ای را از پنجره ماشین به بیرون پرت کنید مبلغ هزار دلار معادل یک میلیون تومان جریمه خواهید شد و این جریمه شامل من بمیرم و تو بمیری و گلی به گوشه جمالت و حالا این صد دلار را بگیر و بی خیال شو و این چیزها هم نمی شود و اگر زمین به آسمان بیاید و آسمان به زمین برود و شما حتی پول پرداخت اجاره خانه تان را هم نداشته باشید مجبور هستید این پول را بپردازید و اگر نپردازید این جریمه خواهد شد دو میلیون تومان. این یک واقعیت است و از آنجایی که هزار دلار پول بسیار زیادی برای یک آمریکایی است هیچگاه حتی فکر این کار هم از مغز وی عبور نخواهد کرد. اگر مقابل خانه شما کثیف باشد و یا زباله ای در اطراف سطل آشغال شما ریخته باشد شما مبلغ بیست و پنج دلار جریمه خواهید شد و اگر نپردازید دو برابر و سپس سه برابر خواهد شد و در نهایت شما باید به زندان بروید. این مسئله کاملاً جدی است و اینطوری نیست که بگویید حالا این هم یک قانونی است برای خودش و کی داده و کی گرفته. در آمریکا اگر شما یک بطری پلاستیکی را در رودخانه بیاندازید دقیقاً مانند یک مجرم جانی با شما رفتار خواهد شد و شما را با دستبند دستگیر خواهند کرد. طبیعی است که به این طریق نریختن زباله در سطح شهر پس از مدتی به فرهنگ و گوشت و خون و حتی نشیمنگاه انسان هم نفوذ خواهد کرد.

این هم از فضولات مغزی امروز من و بررسی مسئله نظافت.

امروز صبح وقتی که می آمدم سر کار، یک رنگین کمان خیلی زیبا و باحال در آسمان دیدم. دیشب هم بعد از اینکه باران بند آمد هوا صاف شد و وقتی که من رفتم بیرون، از دیدن ستاره ها دهانم باز ماند. حتی یک شهاب سنگ هم دیدم. صد بدرود .

نظم در آمریکا

این روزها کار هیجان انگیزی انجام نداده ام که برای شما تعریف کنم و آخر هفته ها را هم خیلی آرام می گذرانم. ولی وقتی که هوا بهتر شود قصد دارم کارهای مهیجی انجام دهم که هم زندگیم از یکنواختی در بیاید و هم مطالب جالبی برای نوشتنم داشته باشم. یکی از کارهایی که حتماً می خواهم انجام دهم پرواز با کایت بر روی دریا است و یکی دیگر از کارها هم غواصی

است. برای این روزها که هوا بارانی است ممکن است شروع به یادگیری ویولون هم بکنم. راستش من واقعا نمی دانم که آیا زن و یا دوست دختر گرفتن می تواند تضمینی برای بهتر شدن زندگی باشد یا خیر. بسیاری از ما هزینه روحی و مالی گزافی را می پردازیم که فقط رابطه دیپلماتیک داشته باشیم و در اغلب مواقع هم این نوع روابط بعد از یک مدت نمی تواند جوابگوی نیازهای احساسی و یا حتی دیپلماتیک ما باشد.

در آمریکا اگر شما بخواهید دوست دختر و یا دوست پسر بگیرید باید بسیار مواظب باشید که از نظر روحی به او وابسته نشوید تا زمانی که ترکتان می کند لطمه زیادی نخورید. در واقع روابط دیپلماتیک در آمریکا یک نوع مبادله تجاری است که می تواند در هر زمانی که منافع طرفین ایجاب کند توسط هر یک از دو طرف فسخ شود. من با چیزهایی که از آمریکا دیده ام و با شناخت نسبی از خصوصیات خودم ترجیح می دهم که تنها باشم و تنها زندگی کنم ولی این یک مسئله سلیقه ای است و ممکن است برای یک نفر دیگر این قضیه فرق کند. ولی با اینکه من تنها هستم، سعی می کنم که زندگی ام خسته کننده نباشد و کارهایی را انجام می دهم که معمولا افراد متاهل حسرت آن را می خورند!

و اما مطلبی که می خواستم خدمت شما عرض کنم در مورد نظم در آمریکا است. من نظم را به دو بخش نظم شخصی و نظم اجتماعی تقسیم می کنم.

نظم شخصی:

در آمریکا اصولا انسان ها منظم نیستند و خیلی شلخته و بی خیال هستند. اگر به درون خانه آنها بروید می بینید که هیچ چیزی در جای خودش قرار ندارد و حتی ممکن است که کلاه دونفره خانم ها را هم بر روی مبل راحتی وسط اطاق پذیرایی ببینید. اگر مبل ها و یا میز تلویزیون را جابجا کنید حتما اشیایی را پیدا خواهید کرد که چندین سال قبل گم شده بودند. کشوی لباس آنها معمولا نیمه باز است و بخشی از لباسهایشان هم از آن زده است بیرون. در روزهای تعطیل هیچ قاعده خاصی را در پوشیدن لباس و یا مرتب کردن ظاهر خودشان رعایت نمی کنند و با همان تنبانی که خوابیده اند از رختخواب بلند می شوند و به کافه محله خودشان می روند.

در ایران به نظر می رسد که نظم شخصی در بسیاری از خانواده ها بیشتر از آمریکاییان است. در ایران قوانینی برای امور خانواده وجود دارد که بیشتر افراد آن را رعایت می کنند. مثلا برای صرف غذا در ایران همه دور هم جمع می شوند و غذا می خورند و یا اینکه بعد از بیدار شدن، رختخواب خود را مرتب می کنند و یا موقع بیرون رفتن از خانه موبایلشان را مرتب می کنند و لباس مرتب می پوشند. در ایران مراسم مختلف با نظم بهتری انجام می شود. مثلا آمریکاییان هیچوقت آن وسواس و دقتی را که ما در رعایت قوانین عید نوروز از خودمان نشان می دهیم در کریسمس از خودشان نشان نمی دهند.

نظم اجتماعی:

در آمریکا یک سیستم و نظام اجتماعی وجود دارد که انسان ها را وادار می کند تا در راستای آن سیستم حرکت کنند. مثلا وقتی شما به یک شرکت خدماتی زنگ می زنید و برای یک ساعت خاص قرار می گذارید، آن کار به احتمال زیاد در ساعت خودش انجام خواهد شد زیرا سیستم آن شرکت به طریقی است که بیشترین استفاده را از کارمندان خود بکند و آنها را وادار می کند که کارشان را به موقع انجام بدهند و سر ساعت به کار بعدی خود بپردازند. به همین طریق سیستم حمل و نقل، ارتباطات و کلیه امور شهری در قالب سیستم تعریف شده خودش قرار می گیرد. برای همین شما در آمریکا احساس می کنید که همه چیز منظم است و در جای خودش قرار دارد. رانندگی نیز مثل بقیه چیزهای دیگر در آمریکا بر طبق اصول تعریف شده خودش است.

در واقع کشور آمریکا مثل یک واحد حسابداری در یک شرکت خصوصی است. همه چیز در جهت بهره وری بیشتر و گردش

بهتر سرمایه انجام می پذیرد و نظم اجتماعی نیز بر اساس آن شکل گرفته است. به عنوان مثال اگر اتوبوسها و یا قطارها منظم نباشند شما به موقع به سر کار خود نخواهید رسید و در نهایت سرمایه گذاران ضرر خواهند کرد. اگر مراسلات پستی دقیق و منظم نباشد بخش عظیمی از گردش سرمایه دچار اختلال خواهد شد و در نهایت سود دهی پایین خواهد آمد. اگر شما در سر کار خود لباس مرتب نپوشید ممکن است که در جذب مشتری اختلال ایجاد شود و سوددهی پایین بیاید. نظم اجتماعی در آمریکا رابطه بسیار نزدیکی با گردش سرمایه و شرکتهای خصوصی دارد. بنابراین اگر یک بزرگراه کشتی لازم را برای ترافیک مورد نیاز نداشته باشد سرمایه گذاری می کنند و یک بزرگراه دیگر به موازات آن ایجاد می کنند.

ولی در ایران سیستم اجتماعی خاصی برای گردش سرمایه وجود ندارد و برای همین کارها الله بختکی انجام می شود. بسیاری از امور در اداره دولت و عام المنفعه است و هیچ گونه حساسیتی بر حیف و میل شدن آن وجود ندارد. زمان نیز به عنوان سرمایه از بین می رود و در مجموع شما در جامعه به جای نظم هرج و مرج اجتماعی می بینید. بنابراین وقتی مثلاً شما زنگ می زنید به یک شرکت لوله کش که یک نفر را بفرستد تا لوله های منزل را تعمیر کند آن فرد یا در ترافیک گیر می کند و یا مریض است و یا یک قرار دیگری در آن روز داشته است و نمی آید. شما هم که به خاطر لوله کشی مرخصی گرفته اید و در خانه مانده اید، یک روز از سرمایه خود و شرکتی که در آن کار می کنید را به هدر داده اید. و این زنجیره اجتماعی همین طور به دور هم می پیچد و گره های بازنشدهی ایجاد می کند.

در نتیجه شما نظم اجتماعی را در هیچ کجای کشور نمی بینید و حتی در رانندگی نیز بی نظمی مشهود است. زیرا که حساب و کتابی برای میزان تولید راه و جمعیت ساکن شهر وجود نداشته است و به علت ترافیک های سنگین و دائمی این بی نظمی به پایین ترین سطح آن که رانندگی است نیز سرایت کرده است. در واقع ائتلاف سرمایه های انسانی یکی از پیامدهای اصلی بی نظمی است.

من رفتم .

دست و پا چلفتی شدن در آمریکا

دیشب برای خودم سوپ جو درست کردم. البته اینجا سوپ آماده را می خرید و فقط آب جوش به آن اضافه می کنید و می شود سوپ. وقتی آن را در کاسه ریختم که به اطاقم ببرم در زمانی که می خواستم چراغ آشپزخانه را خاموش کنم دستم کج شد و مقداری از سوپ ریخت روی کف آشپزخانه. کمی غرولند کردم و با دستمال آنجا را تمیز کردم و سوپ را برداشتم و به اطاقم رفتم. وقتی به نزدیک کامپیوتر و رختخوابم رسیدم دوباره تلنگر خوردم و بخش دیگری از سوپ بر روی رختخواب و کیبورد ریخت. سپس مجبور شدم که ملافه ها را عوض کنم و کیبورد را هم تمیز کنم و سوپ را از لابلای دگمه های آن به بیرون بکشم.

این مسئله باعث شد که من فکر کنم که چرا از زمانی که من به آمریکا آمده ام دست و پا چلفتی شده ام. قبلاً من در ایران بسیار فرز و چابک بودم و محال بود که کنترل بدن از دست من خارج شود. همچنین وقتی در ایران بودم سرعت عمل بسیار بالایی داشتم ولی الآن ببو شده ام. وقتی کمی دقت کردم دیدم که این فقط من نیستم که دچار این حالتها می شوم و کسان دیگری هم که به آمریکا می آیند ممکن است چنین احساسی را نسبت به خودشان داشته باشند. ولی علت چیست؟

یکی از اصلی ترین علت ها این است که بدن شما در آمریکا در حالت آماده باش به سر نمی برد. یعنی وقتی از منزل خود بیرون می آید فکر نمی کنید که الآن یک آجر از ساختمان نیمه کاره همسایه به پایین سقوط می کند و بر ملاحظه شما می

خورد. و یا فکر نمی کنید که الان یک موتور سوار از پیاده رو با سرعت می آید و شما را نقش بر زمین می کند. بنابراین شما در آمریکا به مرور قابلیت جاخالی دادن را هم از دست می دهید چون که تمرینی برای آن ندارید. در ایران حتی مواقع عادی که در پیاده رو راه می روید باید جاخالی دهید اگر نه آدم هایی هستند که بلاسبب شما مثل یابو به هر چه آدم در سر راه خودشان باشد تنه می زنند و می روند.

بنابراین شما می بینید که اگر در آمریکا یک اتفاق غیر منتظره رخ دهد مردم آمریکا هنگ می کنند و نمی توانند از خودشان عکس العمل مناسب نشان دهند در حالی که در ایران در چنین مواقعی مردم چنان می دوند که دونده های آمریکایی هم به گردش نمی رسند. شما برای اینکه در ایران از یک خیابان رد شوید باید بتوانید همزمان جلو، عقب، چپ، راست، پایین و یا حتی بالای سر خودتان را هم نگاه کنید اگر نه احتمال اینکه سالم به آن طرف خیابان نرسید بسیار زیاد است. در حالی که در آمریکا همه سرشان را می اندازند پایین و از خیابان رد می شوند. کاری که اگر در ایران انجام دهند اگر خیلی خوشبین باشیم فقط تا دو روز ممکن است زنده بمانند.

من وقتی در ایران بودم و مثلاً می خواستم ماشینم را پارک کنم و به یک مغازه بروم، اول از همه یک جایی ماشین غرضه ام را پارک می کردم که بتوانم از دور آن را ببینم. خلاصه از بین عابران و ماشینها و موتوری ها یک جایی را پیدا می کردم و با ده سانت فاصله از ماشین عقبی و جلویی ماشینم را پارک می کردم. سپس یک زنجیر کلفت را به دور فرمان می پیچیدم و آن را قفل می کردم. بعد خم می شدم و از زیر صندلی یک دکمه مخفی را می زدم که ماشین روشن نشود. سپس از ماشین پیاده می شدم و در حالی که حواسم بود که یک موتوری با در ماشین برخورد نکند پیاده می شدم و دزدگیر ماشین را هم می زدم تا درها هم قفل شود.

سپس به مغازه مورد نظر می رفتم و در حالی که یک چشمم به ماشینم بود با مغازه دار حرف می زدم و در ضمن حواسم هم بود که کسی کیف پولم را از جیب نشیمنگام ندرزد و فرار نکند. سپس به حالات چهره فروشنده نگاه می کردم که ببینم دارد دروغ می گوید یا نه و می بایست حواسم باشد که سرم را کلاه نگذارد. سپس جنس مورد نظرم را می خریدم و بغل می کردم که احياناً موقع بیرون آمدن از مغازه کسی به من تنه زند و باعث شود که از دستم بیفتد و بشکند. حواسم هم به چاله های پیاده رو و یا کانالهایی که سرپوش نداشتند هم بود که به درون آنها سقوط نکنم. سپس به ماشینم بر می گشتم و تمامی مراحل امنیتی را پشت سر می گذاشتم که ماشینم روشن شود.

اما آیا باورتان می شود که من اخیراً حتی یادم می رود که شبها درب ماشین را قفل کنم و زمانی که در پمپ بنزین به مغازه می روم حتی یادم می رود که سویچ را از روی ماشین بردارم؟ وقتی که مسافت بین خانه و اداره را طی می کنم گاز ماشین را بر روی سرعت مجاز قفل می کنم و پایم را از روی گاز و ترمز بر می دارم. وقتی باران می آید خودش برف پاک کن می زند و اگر هوا تاریک شود خودش چراغ ها را روشن می کند. وقتی قدم می زنم هیچوقت نگران چاله های زیر پایم نیستم و هیچوقت هم فکر نمی کنم که الان یک کلنگ از آسمان بر روی سر من می افتد. خوب به این ترتیب بدن آدم از حالت آماده باش در می آید و آدم بیخ و دست و پا چلفتی می شود.

در ایران حتی من یک مدت زیادی نمی توانستم که شبها عمیق بخوابم و با کوچکترین صدایی از خواب بیدار می شدم تا یقه دزد احتمالی که به خانه ما آمده است را بگیرم. این حالت از زمانی در من بوجود آمد که یک دزد از طریق کانال کولر وارد خانه شد و سپس درب تراس را باز کرد و وسایل را بر روی تراس خانه مجاور که خالی بود گذاشت و خودش هم از همان طریق خارج شد. البته من با کمی سیاست و سماجت توانستم دزد خانه که پسر معتاد یکی از همسایگان بود را پیدا کنم و وسایلمان را برگردانم ولی اثر روانی آن تا مدتها بر روی من مانده بود. در حالی که الان و در این جایی که من در آمریکا زندگی می کنم تمام درها و پنجره ها همیشه باز است و من هم شبها مثل خرس قطبی می خوابم و اگر زلزله هم بیاید بعید می دانم که بیدار شوم.

همه این چیزها را گفتم که ریختن سوپ را بر روی رختخواب و کیبورد کامپیوترم توجیه کنم!

زنده نگهداشتن خاطرات قبل از مهاجرت

الآن تقریباً سه سال و نیم است که من در آمریکا هستم و روزها همین طور پشت سر هم می‌آیند و می‌روند. تنها چیزی که به من می‌قبولاند که آمدنم به آمریکا همین دیروز نبوده است این است که من دارم به شرایط جدید خودم عادت می‌کنم. دیگر به یاد آوردن نوع زندگی و احساساتم در روزهای اولی که به آمریکا آمده بودم برایم دشوار شده است. واقعیت این است که من می‌خواهم خاطراتم را در زمانی که وارد آمریکا شدم زنده نگهدارم ولی کم‌کم متوجه می‌شوم که نمی‌توانم خودم را در آن شرایط خاص درک کنم. این خبر چندان خوبی برای من نیست چون نشانه این است که من نمی‌توانم آنهایی را که در ایران زندگی می‌کنند درک کنم.

الآن احساسم طوری است که انگار بیست سال است دارم در آمریکا زندگی می‌کنم و دیگر مثل روزهای اول ذوق نمی‌کنم و نمی‌گویم که آخر جون من در آمریکا هستم. و یا در مواجهه با مسائل روزمره خود هراسان و مضطرب نمی‌شوم. البته می‌دانم که همه انسانها کم و بیش این چنین هستند ولی من دارم سعی می‌کنم که بتوانم تمام احساسات خودم را در مقاطع مختلف زنده نگهدارم تا فراموش نشوند. البته این فقط در مورد مهاجرت صدق نمی‌کند و این کار در هر موردی ارزشمند است. مثلاً اگر شما بتوانید احساس اولین روز زندگی مشترک خودتان را با همسرتان به یاد بیاورید و آن را درک کنید، کار بزرگ و ارزشمندی انجام داده‌اید و با این کار می‌توانید مثل همان روزها مشکلات کوچک خود را نادیده بگیرید.

بیشتر مهاجرینی که به آمریکا می‌آیند از این عارضه رنج می‌برند و با فراموش کردن شرایط و احساسات خود در دوران قبل از مهاجرت، نمی‌توانند با مشکلات موجود خودشان مقابله کنند. این فراموشی باعث می‌شود که حتی افراد زیادی دوباره به مملکت خودشان برگردند، ولی چون این مشکل در آنها بهبود نیافته است در ایران نیز سختیهای آمریکا را فراموش می‌کنند و فقط مشکلات ایران را مورد توجه قرار می‌دهند. بنابراین باز به آمریکا برمی‌گردند و این قصه به همین طریق ادامه پیدا می‌کند.

ما باید یاد بگیریم که تجربه‌های خودمان را زنده نگه داریم تا هر زمانی که خواستیم بتوانیم بعنوان یک مرجع به آنها رجوع نماییم. نوشتن، یکی از همین راه‌ها است به شرط اینکه به نوشته‌های خودمان در آن زمان اعتماد کنیم و نگوییم عجب احمقی بودم من! چون اگر باز هم در آن شرایط قرار بگیریم همان چیزها را خواهیم نوشت. پس باید بدانیم که مشکل از ما است که نمی‌توانیم احساسات و تجربیات گذشته خودمان را درک کنیم و آنها را بخاطر بیاوریم.

مثلاً من الآن صبح از خواب بیدار می‌شوم و دوش می‌گیرم و به سر کار خود می‌روم. این یک کار عادی و روزمره است و برای من سخت است که بفهمم قبل از آمدنم به آمریکا همین کار عادی چه دشواری‌هایی برای من به همراه داشت. دیگر نمی‌توانم درک کنم که یک روز گازوییل تمام شده بود و یک روز شوفازخانه کار نمی‌کرد و آب گرمی برای دوش گرفتن نبود. یا نمی‌توانم درک کنم که یک روز ماشینم خراب بود و یا اینکه یک ماشین دیگر جلوی پارکینگ خانه پارک کرده بود و من نمی‌توانستم از خانه بیرون بیایم. دیگر نمی‌توانم درک کنم که چقدر سخت بود که در ترافیک بمانم و با استرس به ساعت خود نگاه کنم و حرص بخورم. در آن زمان به خودم می‌گفتم که من حاضرم در آمریکا دستشویی‌های عمومی را تمیز کنم ولی از این خراب شده بروم. ولی آیا می‌توانم آن حرف و یا آن احساس خودم را در اینجا هم به یاد بیاورم؟

راستش من راه حل مشخصی برای این مشکل سراغ ندارم و خودم هم دارم با آن دست و پنجه نرم می‌کنم. ولی لاقلاً از

وجود این مشکل در خودم آگاه هستم و می دانم که اگر مثلا ذوق و شوق روزهای اول در من وجود داشت، الآن روحیه بسیار بهتر و شادتری داشتم در حالی که در آن روزها من فقط به فکریک شغل بسیار پایین با یک چهارم درآمد فعلی بودم و پیش خود فکر می کردم که اگر من چنین شغلی گیر بیاورم چقدر در آمریکا خوشبخت خواهم شد. پس برای چه الآن به آن اندازه ای که فکر می کردم احساس خوشبختی نمی کنم؟ علت این است که من دچار فراموشی شده ام و خودم را گم کرده ام و فکر می کنم که نسل اندر نسل من در آمریکا بوده اند و همیشه با شرایط مالی عالی زندگی می کرده ام. در حالی که وقتی این توهم را کنار بزنم و خودم را درست به یاد بیاورم متوجه می شوم که من حتی در خواب هم نمی توانستم ببینم که روزی ممکن است بتوانم سوار چنین ماشینی شوم و یا در چنین جایی زندگی کنم.

بنابراین ما باید سعی کنیم که بتوانیم احساسات خودمان را در مقاطع مختلف زندگی زنده نگهداریم. خیلی بد است که مثلا شما نتوانید خاطرات و احساسات خودتان را در ده سالگی به یاد بیاورید و این باعث عدم درک فرزند ده ساله تان شود. بسیاری از ما دچار این توهم هستیم که ما همیشه بالغ و عاقل بوده ایم و تمام خاطرات گذشته خودمان را با منطق و احساسات فعلی خودمان می سنجیم .

کمی در مورد آمریکا

سلام دوستان عزیز

این روزها برنامه های کاری ما خیلی فشرده است و از اینکه فرصت نکردم مطلب جدیدی برایتان بنویسم احساس شرمندگی می کنم.

خبر جدید این است که من بجای هلیکوپتر یک موتور وسپا خریدم. حالا روزها می توانم با موتور گازی به سر کار بروم و کلی در مصرف بنزین صرفه جویی کنم. در ضمن تفریح خوبی هم هست و به کله ام هم کمی باد می خورد. یک کلاه ایمنی هم سرم می گذارم و دقیقا مثل کارگرهای فرش فروشی در بازار تهران شده ام که با وسپای خود به این طرف و آن طرف می روند. رنگ وسپایی که گرفتم شامپاینی است و نمی دانم که معادل فارسی آن چه می شود. در کالیفرنیا یک قوانین خاصی وجود دارد که به هر موتوری اجازه تردد نمی دهند و باید حتما اجازه خاص کالیفرنیا را داشته باشد بنابراین انتخاب شما برای خریدن موتور گازی بسیار محدودتر از بقیه ایالت های آمریکا است.

با این وضعیت جدیدی که در کار برایم پیش آمده است باید سعی کنم که در آخر هفته ها زمانی را برای نوشتن بگذارم و سعی کنم مطالب و اطلاعات مفیدی را در زمینه زندگی کردن در آمریکا برایتان بنویسم. راستش ممکن است که آدم بعد از یک مدت به تمام چیزهایی که در آمریکا اختیارش است عادت کند ولی من سعی می کنم همیشه گذشته خودم را بخاطر بیاورم و از راحتی خودم خوشحال باشم. من همیشه در ایران می خواستم که موسیقی یاد بگیرم چون احساس می کردم که استعداد آن را دارم ولی هیچوقت در تمام عمرم فرصت و امکان رفتن به یک کلاس موسیقی را نداشتم. الآن گرچه در این سن و سال خودم را به در و دیوار می زنم تا چیزی یاد بگیرم ولی لاقلا خوشحال هستم که شرایطی برایم پیش آمد که بتوانم به این خواسته خود برسم.

الآن اصلا حوصله رانندگی و رفتن به جنگل و دریاچه بسیار زیبایی را که شاید بیست کیلومتر هم با ما فاصله ندارد را ندارم ولی یادم نمی رود که من همیشه آرزویم این بود که یک بار به شمال بروم و ماشینم در بین راه خراب نشود! در واقع من همیشه تر و تمیز از مقصد راه می افتادم و روغنی به شمال می رسیدم. بالاخره یک جای کار ایراد پیدا می کرد و من همیشه می گفتم که مشکل ماشین من این است که حتما باید دست من را روغنی کند و بعد از آن راه خواهد رفت. یک بار وقتی که

هنوز با همسر سابقم نامزد بودیم خانواده او را به شمال بردم و بیچاره پدر ۶۵ ساله اش آنقدر ماشین من را در نزدیکی رامسر هول داد که بعد از آن می توانست در مسابقات قویترین مردان ایران شرکت کند. همیشه هم ماشین من فقط یک ایراد جزئی داشت ولی این ایرادهای جزئی در مجموع یک ایراد کلی بوجود می آورد و آن ایراد هم غرضه بودن ماشینم بود. برای همین هم بود که من مشتری دائم اصغر آقا مکانیک بودم.

یکی دیگر از حسرت های من در ایران این بود که حقوقم را سر وقت دریافت کنم. من هیچوقت در ایران نمی توانستم بر روی درآمد حساب کنم چون هیچوقت حقوقم را سر موقع نمی گرفتم. سال های آخر هم که هر شش ماه یک بار حقوقمان را می دادند و خیلی هم برایم عادی شده بود. البته من هیچ تصور دیگری هم از جریان حقوق بگیری نداشتم و وقتی که اولین حقوقم را در آمریکا سر موقع دریافت کردم هیجان زده و حتی خجالت زده شدم و می خواستم به یارو بگویم که حالا چه عجله است؟ بعدا با هم حساب می کنیم!!! در آمریکا هر دو هفته یکبار به من حقوق می دادند و این از آرزوهایم هم بالاتر بود چون دقیقا می توانستم روی آن حساب کنم. خوب من لاقل ۱۵ سال در ایران کار رسمی داشته ام و حتی یک بار هم محض نمونه حقوقم را به موقع دریافت نکردم.

خوب شاید اگر شما در ایران از وضع مالی خوبی برخوردار باشید زیاد متوجه حرفهای من نشوید ولی یک نفر مثل من در ایران دستش به هیچ کجا بند نبود. نمیخواهم برایتان فیلم هندی تعریف کنم ولی تامین هزینه دانشگاه در آن سالهای ارزانی نخستین هم برای من با اما و اگرهای فراوانی همراه بود و در هاله ای از ابهام به سر می برد! البته ناگفته نماند که تامین هزینه دانشگاه در آمریکا هم کار حضرت فیل است ولی لاقل کسانی که آمریکایی هستند و یا مقیم آمریکاهستند می توانند وام تحصیلی بگیرند و کسی بخاطر بی پولی از تحصیل باز نمی ماند. خیلی ها می گویند که بانک ها در آمریکا استثمار می کنند و فلان می کنند و استکبار می کنند و شیر می مکند و از این حرفها. ولی معیار من فقط یک چیز است و آنهم این است که یک نفر در ایران با توان مالی پایین نمی تواند به دانشگاه برود در حالی که یک نفر در آمریکا با توان مالی پایین می تواند با کمک بانک به دانشگاه برود. حالا اگر آن فرد بعد از پایان تحصیلات و پیدا کردن کار نتوانست و یا نخواست بدهی بانک را پس بدهد مسئله دیگری است.

من در ایران احساس می کردم که یک تراکتور هستم که باید کار کنم و پول در بیاورم تا خرج خوراک و سرپناهم تامین شود. خوشبختانه هیچوقت نتوانستم خودم را قانع به خلق موجود جدیدی کنم اگر نه بعد از مدت کوتاهی تبدیل به کارخانه جوجه کشی هم می شدم. در آنصورت کارم می شد بچه پس انداختن و توی سر خودم زدن که حالا با این همه بچه چه خاکی توی سرم بریزم. من که عاشق کتاب خواندن بودم حتی فرصت نمی کردم شبها قبل از خواب یک خط کتاب بخوانم و مثل خرس تیر خورده ولو می شدم و از خستگی غش می کردم. داشتم تبدیل به آدم حال بهم زنی می شدم که فقط می دود تا شکمش را سیر کند.

در محیط کار واقعا آدم غیر قابل تحملی شده بودم. اگر یکی از بچه های قسمت ما کارش را انجام نمی داد و یا اشتباهی می کرد داد می کشیدم و کنترل اعصابم را نداشتم. البته از نظر مالی همیشه هوای همه بچه ها را داشتم و آنها را به خودم مقدم می دانستم ولی نمی توانستم محیط آرامی را برای آنها فراهم کنم که بدون ترس و اضطراب کار کنند. این اضطراب و استرس از بالا به من منتقل می شد و من هم آن را به دیگران منتقل می کردم. من فکر می کردم یک مدیر خوب یعنی یک آدم اخمو و بداخلاق که مثل سنگ پاچه می گیرد و اجازه نفس کشیدن را به کسی نمی دهد. وقتی به آمریکا آمدم همه چیز به نظرم عجیب و غریب می آمد. مدیرم به من می گفت که حتما باید یک ساعت برای نهار بیرون بروم و حتما باید آخر هفته ها تفریح داشته باشم. دوشنبه ها به جای اینکه با اخم و تشر بگویم که پس این کار بی صاحب شده چی شد، می گفت که در مورد کارهای جالب آخر هفته برایش توضیح دهم. خود شیرینی، پاچه خواری، خرکاری و هیچکدام از این کارها نه تنها جواب نمی داد بلکه نتیجه معکوس می گرفتم.

الان سه سال است که در آرامش تمام کار می‌کنم. نگاه من نسبت به کار کردن تغییر کرده است و تا بحال ندیده‌ام که کسی در محیط کار صدایش را کمی بلند کند. گهگاهی مدیر عامل شرکت به اطاق من می‌آید و سوال می‌کند که آیا چیزی نیاز دارم یا خیر. پارسال برای اطاقم گلدان و تابلو آورد که قشنگ شود! فکرش را بکنید مدیر عامل یک شرکت بزرگ در ایران... خوب ادامه ندهم بهتر است. البته آنها هم مشکلاتی را تحمل می‌کنند که در آمریکا وجود ندارد. در ایران همیشه مدیران و صاحبان شرکت‌ها پول ندارند و یا اگر هم داشته باشند قایم می‌کنند و وانمود می‌کنند که پول ندارند. ولی در آمریکا همیشه همه صاحبان شرکتها پول دارند و اگر یک توجیه اقتصادی خوب وجود داشته باشد آن چیزی که فراوان است پول است. شما وفور سرمایه را حتی در بدترین اوضاع اقتصادی حس می‌کنید و گردش مالی را در جامعه احساس می‌کنید.

ماشین جیب من

امروز صبح وقتی ماشینم را در پارکینگ شرکت پارک کردم و داشتم به سمت ساختمان اداری قدم می‌زدم یک جیب جنگی دیدم که خاطرات زیادی را برای من زنده کرد. آن جیب بسیار شبیه اولین ماشینی بود که من پس از اتمام دانشگاه و در اواسط خدمت سربازی خریده بودم. با اینکه آن ماشین هیچ زمانی بدون مشکل نبود ولی من به آن عشق می‌ورزیدم و همیشه با آن به سفرهای دور می‌رفتم. شاید در هر جاده ای حداقل یک بار مجبور شده‌ام شب را در ماشینم بخوابم تا با روشن شدن هوا در صبح زود بتوانم به اولین آبادی بروم و قطعه خراب شده را بخرم و ماشینم را دوباره راه بیندازم. با اینکه آن ماشین پر از تیر آهن و بسیار سنگین بود ولی من عادت کرده بودم که همیشه آن را هل دهم تا روشن شود. معمولاً ماشینم را در جایی پارک می‌کردم که مانند هواپیما باند پرواز داشته باشد و بتوانم آن را به راحتی در سراسیبی قرار دهم تا روشن شود. بعضی وقت‌ها هم تا پایان سراسیبی روشن نمی‌شد و دیگر مکافات بود. یک بار در منزل یکی از آشناپانمان در خیابان جردن بودم و صبح زود که قصد رفتن به محل کارم را در میدان هفت تیر داشتم ماشینم را در سراسیبی خیابان جردن قرار دادم ولی ماشین روشن نشد و من همانطور با ماشین خاموش در اتوبان مدرس افتادم و تا هفت تیر رفتم! بعد هم با اصغر آقا مکانیک تماس گرفتم و او آمد و ماشینم را تعمیر کرد.

البته آن زمان خیابان‌ها مثل الان شلوغ نبود و هنوز در صبح‌های زود ترافیک تهران روان بود. من همیشه برای تعمیر ماشینم از لباس سربازی که توی ماشینم بود استفاده می‌کردم و برای همین لباس سربازی من همیشه روغنی بود و همه فکر می‌کردند که من در بخش مکانیکی پادگان مشغول به کار هستم. صبح‌های زود به پادگان می‌رفتم و بعد از ظهر‌ها هم می‌رفتم سر کار و شب هم می‌رفتم خانه. من همیشه تنها زندگی می‌کردم و در زمانهایی که دوست دخترم پیش من نبود معمولاً دوستانم به پیش من می‌آمدند. یکی از دوستانم بهرام بود که در ماجرای جن‌گیری او را به شما معرفی کردم. او چون کار خاصی نداشت صبح‌ها از خانه و از پیش‌زنش به سمت خانه من بیرون می‌آمد. سپس صبحانه درست می‌کرد و ظرف‌ها را می‌شست و در حالیکه یک سیگار روشن می‌کرد و لم می‌داد می‌گفت آرش پاشو صبحانه بخور. پاشو. یه وقت زن‌نگیری‌ها بیچاره می‌شی! پاشو صبحانه بخور! من هم در حالیکه در رختخواب جابجا می‌شدم یک چشمم را باز می‌کردم و در حالیکه از دود سیگار خفه می‌شدم می‌گفتم باز تو صبح زود اون زهر ماری را روشن کردی؟ خفه شدم بابا!

بعضی وقت‌ها هم من شب‌ها می‌رفتم خانه آنها و چون آنها ماشین نداشتند با ماشینم غرضه من می‌رفتم گردش و یا اینکه می‌رفتم شهریار در خانه پدری خانمش. ماشین من معروف بود و هر جایی که پارک می‌کردم تا یک سال جای روغنی که از زیرش می‌ریخت باقی می‌ماند. در واقع هر زمانی که بنزین می‌ریختم می‌بایست یک یا دو لیتر روغن هم اضافه می‌کردم و برای همین هیچوقت ماشینم را به تعویض روغنی نمی‌بردم! بنزین هم زیاد می‌خورد و فکر می‌کنم لااقل در هر صد کیلومتر چهل لیتر بنزین می‌خورد. یک بار یکی از سرگردهای پادگان ماشینم را قرض گرفت که با زن و بچه‌هایش به رودهن برود و وقتی آمد گفت که این چه ماشینیه؟ هر جایی که پمپ بنزین بود من بنزین زدم و تازه یک بار هم وسط جاده بنزین تمام کردیم! اگر با آژانس رفته بودم نصف پول بنزینی که من توی ماشینت ریختم هم خرج نمی‌شد! تازه روغن هم یادش رفته بود بریزد و وقتی برگشت تقریباً خالی از روغن بود. ولی باز هم شانس آورده بود که وسط جاده ماشین خراب نشده بود و بالاخره

آنها را به مقصد رسانده بود. روزهای آخر که همه می بایست با ماسک توی ماشین می نشستند چون دود وارد اتاقک می شد. هر کسی که در ماشین من می نشست اشک از چشمانش جاری می شد و به سرفه می افتاد. ولی من عادت کرده بودم و می گفتم بابا چیزی نیست که یک ذره بوی دود می آید تو. بعد مسافران در حالی که به دود درون ماشین اشاره می کردند می گفتند که تو به این میگی بوی دود؟ اگروز ماشینت از زیر پای من آمده بیرون و وقتی گاز میدی دود می زند بالا!

یک بار که از پادگان آمده بودم بیرون طبق معمول ماشینم را در سرازیری روشن کردم ولی آنقدر تنگم گرفته بود که می بایست حتما به دستشویی می رفتم. برای همین ماشینم را دنده عقب به انتهای همان خیابان سراسیبی راندم تا بتوانم در پارک کوچکی که در آنجا بود به دستشویی بروم. سپس از ماشین پیاده شدم و درهای آن را قفل کردم و به سمت دستشویی دویدم. وقتی برگشتم دیدم که ماشینم آنجا نیست و پیش خودم گفتم کدام ابلهی ماشین من را دزدیده است و هر جایی که برود حتما چند کیلومتر آنطرف تر متوقف می شود. بعد کمی دقت کردم و دیدم که ماشینم در انتهای سراسیبی و وسط خیابان است. وقتی رسیدم آنجا مردم گفتند این ماشین مال شما است؟ با ترس و لرز گفتم بله ولی من ماشینم را آن بالا پارک کرده بودم نه اینجا. آنها گفتند که ماشینت راه افتاده بود و حدود ده نفر جمع شدیم و پشتش را گرفتیم تا بالاخره ایستاد. درش هم قفل بود و نمیتونستیم بریم توش که ترمز بگیریم. چون در آنجایی که ماشین ایستاده بود دیگر سراسیبی تمام شده بود و من نمی توانستم ماشین را روشن کنم، به آنها گفتم قربان دستتان حالا که زور زدید و ماشین را نگه داشتید یک زوری هم بزنید و ماشین را هل دهید که روشن شود!

یک بار دیگر هم نصف شب تسمه ماشینم پاره شد و من در عوارضی اتوبان کرج به سمت تهران می آمدم. پیش خودم گفتم الان اگر توقف کنم دیگر راه افتادنم مکافات است برای همین به سراسیبی شدید یادگار امام وارد شدم و ماشینم را پارک کردم که پس از تعمیر راحت راه بیفتم. پس از اینکه تسمه پروانه را عوض کردم یک تخته زیر چرخ گذاشتم و دنده را خلاص کردم تا بتوانم ماشین را روشن کنم. خودم هم بر روی گارد جلوی ماشین بودم و بر روی موتور خم شده بودم که یکهو احساس کردم دارم تکان می خورم. وقتی سرم را بلند کردم دیدم که ماشین راه افتاده است. من خودم را به پایین انداختم و زمین خوردم ولی دوباره بلند شدم و دنبال ماشین دویدم. سراسیبی آنجا آنقدر زیاد بود که ماشین در مدت چند ثانیه شتاب گرفته بود و من هم با آخرین سرعت می دویدم که خودم را به آن برسانم. بالاخره دستگیره در را گرفتم و سوار رکاب بغل در شدم. ولی چون در رکاب ایستاده بودم نمی توانستم در را باز کنم و برای همین مجبور شدم با سر از پنجره خودم را به داخل ماشین پرتاب کنم و بعد با یک عملیات آکروباتیک پایم را به ترمز رساندم. شانس من این بود که در آن ساعت نصف شب هیچ ماشینی از آن اتوبان رد نمی شد اگر نه بسیار خطرناک بود.

یکی دیگر از دوستانم مهدی بود که او هم همیشه به خانه من می آمد و صدای خوبی هم داشت. من سه تار می زدم و او هم آواز می خواند. مهدی هیچ وقت نمازش ترک نشده بود ولی جالب اینجا بود که هیچ زمانی در مورد آن با کسی صحبت نمیکرد و در هر شرایطی کار خودش را می کرد. حتی اگر مسخره اش می کردند و یا او را می خندانند در وسط نمازش می خندید ولی به کار خودش ادامه می داد. در ماه رمضان هم با اینکه روزه بود ولی برای من غذا درست می کرد و چایی دم می کرد و می گفت وقتی که من روزه هستم و میبینم دیگران غذا می خورند خیلی حال می کنم. <<.....>> بعدها هم ماشین جیبم را تمام قسط به مهدی فروختم و آن بیچاره از آن پس همیشه لباسش روغنی بود!

بینید بعضی وقت ها دیدن یک ماشین آدم را به چه جاهایی می برد. تمام این خاطرات با ماشین جیب غرضه من در ارتباط بود و من با دیدن آن جیب در پارکینگ شرکتان چند لحظه دور آن گشتم و سپس حس عجیبی در درونم شکل گرفت. یک لحظه به خودم گفتم راستی من اینجا چکار می کنم؟!

روای مهاجرت و انگیزه مهاجرت

امروز دوباره جمعه است و من هنوز به خانه جدید نرفته ام. گمان کنم که دو هفته دیگر تحویل خانه طول بکشد. دیشب یک دختر خانمی که قرار است اطاق من را اجاره کند به خانه ما آمد و اطاق من را بازدید کرد. سعی کرده بودم قبل از آمدنش همه جا را مرتب کنم ولی خوب وقتی شما یک اطاق دارید و قرار است که اسباب کشی کنید نمی شود انتظار داشت که همه چیز مرتب و سر جای خودش باشد. وقتی آمد تمام سوراخ و سنبه های اطاق و حمام و دستشویی را بررسی کرد. مشکل اینجا بود که من تا آخر این ماه یعنی حدود بیست و شش روز دیگر اطاق را خالی خواهم کرد ولی او هر چه زودتر می خواهد یک اطاق بگیرد. آنطور که می گفت هیچ وسیله ای هم ندارد و فقط یک لپ تاپ دارد و بقیه اش فقط لباس ها و کفش هایش است. ولی آنطوری که چپ چپ به کمد دیواری خیلی بزرگ من نگاه می کرد به نظر می آمد که همان کیف و کفش و لباسش به اندازه کل وسایل من باشد. حالا قرار شد که زودتر بیاید و وسایلیش را در گوشه اطاق نشیمن بگذارد و خودش هم بر روی کانپه بخوابد و برای این یک ماه بجای اجاره فقط سهم خودش از پول آب و برق و تلفن و تلویزیون و آشغال و گاز و اینترنت را بدهد. یک مقداری خیالم برای همخانه ام راحت شد که لاقط یک نفر را پیدا کرده است. حالا می خواهد اطاق دخترش را هم اجاره دهد و برای او یک سوئیت نقلی در گاراژ درست کند. قرار است که آخر هفته دخترش را ببرم شهر بازی چون تمام نمره های درسی او عالی شده است. ای کاش دختر خودم بود!

امروز می خواهم یک مطلب کوتاه در مورد تفاوت رویای مهاجرت و انگیزه مهاجرت برای شما دوستان نازنین خودم بنویسم. بیشتر شما با نوشته های قبلی من آشنا هستید و احتمالا مطلب از رویا تا واقعیت را خوانده اید. در آن نوشته من رویاهایی را که قبل از مهاجرت داشتیم شرح داده ام و گفته ام که چگونه بسیاری از آنها به واقعیت پیوسته است. چیزهای به نظر ساده ای مثل داشتن خانه و ماشین و یا داشتن یک شغل خوب و یا زندگی کردن در کنار طبیعت با وجود همه امکانات رفاهی، رویاهایی بود که من در سر می پروراندم ولی انگیزه مهاجرت من رویاهایم نبود. انگیزه اصلی من برای مهاجرت این بود که بتوانم بروم به رستوران خیابان خودم و با غذایم یک لیوان آبجو بنوشم. از زمانی که من به آمریکا آمده ام خیلی کمتر از زمانی که در ایران بودم مشروبات الکلی خورده ام ولی این احساس در من وجود دارد که آزاد هستم که این کار را انجام دهم. یا اینکه خیالم راحت است که اگر با یک دختر خانمی به بیرون بروم من را مورد بازخواست و پرس و جو قرار نمی دهند و هر جوری که دوست دارم می توانم لباس بپوشم و مدل موهایم را تغییر دهم. البته موها و لباس های من خیلی عادی است ولی خیالم راحت است که کسی به این امور خصوصی من کاری ندارد. این مسائل گرچه بسیار ساده و بی اهمیت به نظر می آید ولی برای یک انسان بسیار مهم و حیاتی است .

برای همین اگر زمانی که در ایران بودم به من می گفتند که تو باید بروی آمریکا و در یک پیتزافروشی کار کنی، گرچه با رویای من متفاوت بود ولی تغییری در تصمیم مهاجرت من ایجاد نمی شد زیرا تصمیم مهاجرت من بر مبنای انگیزه هایم بود که من را به سمت فرار از وضعیت فعلی آن زمان خودم سوق می داد. یک زندانی را در نظر بگیرید که سالها در سلول خودش در آرزوی آزادی است. اولین انگیزه او از تلاش برای آزاد شدن و یا حتی فرار از زندان، آزادی و در زندان نبودن است. بخاطر اینکه او نیز مثل همه انسان ها دوست دارد به هرکجایی که می خواهد برود و هر کاری را که دوست دارد انجام دهد ولی یک نفر همواره مواظب او است و به او می گوید تو نمی توانی از این دیوار آنطرف تر بروی و تو نمی توانی این کار را انجام بدهی. در واقع محدود کردن آزادی های یک انسان برای او دردناک و آزار دهنده است و او همواره تلاش می کند که خود را از قید و بندهایی که به دست و پایش بسته است رها کند. اگر شما در یک مجلس مهم و یک سمینار نشسته باشید و یک نفر بیاید و

محکم به سر شما بکوبد شما ناراحت می شوید و آنجا را ترک می کنید. انگیزه شما از ترک آن جلسه این است که خودتان را از آن شرایط دردناک و آزار دهنده دور کنید و به جای دیگری بروید. و یا اینکه با آن فرد گلاویز می شوید و می خواهید که او را از آن محل برانید تا آرامش و آسایش خودتان را دوباره به دست بیاورید.

ولی رویاهای یک زندانی فقط فرار از زندان نیست و همیشه خودش را در یک زندگی شیرین با زن و فرزندانش در خارج از زندان تصور می کند. در رویاهای او واقعیات تلخ زندگی در بیرون از زندان هیچ جایی ندارد و مثلا او فکر نمی کند که حالا بچه هایش از او کیف مدرسه می خواهند و او پول ندارد که بپردازد. بلکه رویاهای او شیرین است و فضای خارج از زندان را یک بهشت برای خود می داند و از پروراندن آن رویاها در ذهنش لذت می برد. رویاهای شیرین یک زندانی به او کمک می کند که عدم آزادی خودش را بهتر تحمل کند و بتواند بر روان خودش مسلط باشد. یک زندانی می داند که خارج از زندان بهشت نیست و حوریان بهشتی در بیرون از آنجا منتظر او نیستند ولی آیا هیچ زندانی را دیده اید که در زمان آزادی به خاطر مشکلات خارج از زندان نخواهد از آن چهار دیواری خارج شود؟ پس آزادی برای یک انسان بالاترین اولویت برای زندگی است. آزادی برای انجام هر کاری که او را به زور از انجام آن منع می کنند. گرچه همیشه آزادی یک انسان در تمام کارها منطقی و شدنی نیست ولی انسان به دنبال این است که تا جایی که می تواند آزادی بیشتری به دست بیاورد و خودش تصمیم بگیرد که چه کاری را انجام دهد. بنابراین طبیعت انسان و هر موجود زنده دیگر این است که به سمت آزادی حرکت کند و به نظر من یکی از مهمترین انگیزه های مهاجرت از ایران در حال حاضر به دست آوردن آزادی های فردی است. این مسئله که آیا آن آزادی های فردی خوب هستند یا بد موضوع بحث من نیست.

ولی بیایید ببینیم که پس از مهاجرت چه بلایی بر سر رویا و انگیزه مهاجرت می آید. طبیعی است که انگیزه مهاجرت به کل از بین می رود چون شما از وضعیت قبلی خود رها شده اید و دیگر بدن و روح شما دردهای قبلی را تجربه نمی کند و نمی تواند در مورد آن قضاوت درستی داشته باشد. ممکن است من که در آمریکا نشسته ام بگویم که ای بابا حالا ما سالی یک بار می رویم در رستوران سر خیابان و آبجو می خوریم. اصلا این چه اهمیتی در زندگی من دارد؟ در واقع چون این محدودیت از من رفع شده است من نمی توانم بفهمم که همین عمل حتی اگر یک بار در سال باشد چقدر در زندگی یک انسان تاثیر دارد. یا ممکن است فکر کنم که حالا فوکش این است که به من می گویند روسری خودت را بکش پایین و من هم می کشم. مگر چه می شود؟ آسمان که به زمین نمی آید که! ولی من الان نمی فهمم که همین یک جمله حتی اگر یک بار در تمام زندگی من باشد می تواند عامل و انگیزه بسیار مهمی را برای مهاجرت و فرار از آن شرایط شکل دهد. بنابراین انگیزه مهاجرت به کلی از بین می رود تا جایی که یک مهاجر با خودش فکر می کند که من اصلا برای چه مهاجرت کردم؟ یک زندانی هم ممکن است وقتی با زنش دعا می کند به خودش بگوید که ما را باش که چقدر احمق بودیم و خدا خدا می کردیم که زودتر آزاد شویم! ولی او هرگز نمی تواند در شرایط آزاد در مورد زمانی که زندانی بوده است قضاوت درستی داشته باشد.

تنها چیزی که برای یک مهاجر باقی می ماند رویاهایش است که در واقع عامل اصلی مهاجرت وی نبوده است. او به اشتباه وضعیت خودش را با رویاهایش مقایسه می کند و سپس در مورد مهاجرت خود قضاوت می کند. در بیشتر موارد رویاها غیر واقعی و نشدنی بوده اند و حتی اگر هم رویایی به واقعیت پیوسته باشد دیگر ارزش گذشته خودش را ندارد. زیرا رویاهای انسان همچون سایه با وی حرکت می کنند و اگر شما به نقطه رویای خود رسیده باشید، آن رویا به مکان دیگری رفته است. مثلا یک زمانی رویای من داشتن یک ماشین بوده است ولی وقتی یک ماشین خریدم رویایم تبدیل شد به داشتن یک قایق و رفتن به دریا برای ماهیگیری. ولی الان که آن رویا هم عملی شده است رویایم چیز دیگری است. رویاهای ما همیشه باید شیرین باشد و به ما احساس خوبی را منتقل کند و هیچ دلیلی ندارد که رویای ما منطبق بر واقعیت باشد. مثلا وقتی من در رویاهایم خودم را سوار بر هلیکوپتر بر فراز مزارع سرسبز می بینم دیگر سقوط خودم را بر اثر خاموش شدن موتور هلیکوپتر تجسم نمی

کنم و فقط زیبایی ها را می بینم!

نتیجه اشتباه گرفتن رویا و انگیزه در یک زندانی چنین می شود که او با عملی نشدن رویاهایش دوباره به زندان بر می گردد و دوباره به خاطر انگیزه آزادی به دنبال فرار است و دوباره وقتی فرار کرد انگیزه اش را از یاد می برد و به یاد عملی نشدن رویایش می افتد و دوباره به زندان بر می گردد و این عمل تا نهایت ادامه پیدا می کند. یک مهاجر هم دقیقا دچار این اشتباه می شود و خیلی ها بعد از مهاجرت به آمریکا مشکلات ایران که انگیزه اصلی آنها بوده است را فراموش می کنند و بر می گردند و دوباره انگیزه در آنها شکل می گیرد و پشیمان می شوند و به آمریکا می آیند و بعد باز هم فیلشان یاد هندوستان می کند و بر می گردند و در نهایت می گویند که یک مهاجر دیگر نه می تواند در آمریکا زندگی کند و نه در ایران و همیشه در حال تصمیم گیری است که آیا بماند یا برود. خود من هم از این قاعده مستثنی نیستم و برای همین نمی دانم که در نهایت اینجا خواهم ماند و یا به ایران باز خواهم گشت!

امروز می خواهم جای شما خالی به یک رستوران هندی بروم. باید بروم و ببینم که کسی با من می آید یا نه!

انطباق مهاجرتی

در مطالب قدیمی گفته ام که مهاجرت یک فرآیند پیچیده و زمان بری است که برخلاف نظر عموم تازه از زمانی شروع می شود که شما به مکان جدید خود مهاجرت کرده اید. گرفتن ویزا و گرین کارت و خریدن بلیط و پیاده شدن در یکی فرودگاه های آمریکا و امور اداری و پیدا کردن کار و ماشین و خانه در روند مهاجرت مثل این است که شما قصد رفتن به شمال را داشته باشید و از خانه خودتان خارج شده و با ماشین از شهر تهران نیز خارج شوید. فرض کنید که اگر برای موفقیت در مهاجرت نیاز به طی کردن صد واحد و یا درجه مشخص باشد، با رسیدن به آمریکا و جا افتادن در آنجا تازه شما سی واحد را پشت سر گذاشته اید. هفتاد واحد دیگر آن شاید بیست و یا سی سال از زمان ورود شما به آمریکا طول بکشد.

مهاجرت همیشه تفاوت و گوناگونی را بدنبال خود دارد و گوناگونی نیز یکی از عوامل مهم شناخت است. اگر ما وارد یک جمع شویم و احساس کنیم که با دیگران فرق می کنیم شروع خواهیم کرد به بررسی و شناخت خودمان تا بتوانیم عامل مشخص کننده خودمان را کشف کنیم. در این بررسی ما متوجه بسیاری از نکات جزئی نیز در مورد خودمان خواهیم شد که ممکن است تا آن زمان به آن توجهی نکرده باشیم. مثلا وقتی بچه ها متوجه تفاوت های بدنی خودشان با جنس مخالف می شوند تازه شروع می کنند به بررسی و شناخت جزئیات بدن خودشان و مثلا سوال می کنند که چرا فلانی شمبول دارد و من ندارم. وقتی که ما مهاجرت می کنیم اولین چیزی که فکر ما را به خود مشغول خواهد کرد این است که من با دیگران فرق دارم. نژاد، رنگ پوست، چهره ظاهری، زبان، فرهنگ، پوشش و آداب معاشرت ما با آنها فرق می کند و ما تازه متوجه می شویم که برای اینکه بتوانیم در آن جامعه زندگی کنیم باید تا اندازه ممکن خودمان را با آنها هم رنگ کنیم.

واقعیت این است که انطباق فرهنگی بسیار مشکل و یا حتی در بسیاری از موارد نشدنی و ناممکن است. ایرانی های زیادی هستند که سالهای دراز در کشورهای غربی زندگی کرده اند و هنوز نتوانسته اند خود را با آن جامعه وفق دهند. جالب اینجا است که آنها این ضعف خود را به حساب یکی از صفات خوب و پسندیده خودشان می دانند و می گویند که من فرهنگ خودم را حفظ کرده ام و یک ایرانی اصیل هستم. البته یک ایرانی اصیل بودن نه تنها بد نیست بلکه خیلی هم خوب است ولی موضوع اینجا است که یک ایرانی برای اینکه یک ایرانی اصیل بماند نیازی نیست که کوچک ترین زحمتی به خود بدهد و چهل سال هم که بگذرد همان چیزی که قبلا بوده است خواهد ماند. ولی اگر بخواید خود را با محیط تطبیق دهد نیاز به کار و تلاش و دانش مضاعف دارد و نتیجه آن هم معلوم نیست که موفقیت آمیز باشد یا نه. اگر ما واقعا بخوایم در جامعه آمریکا زندگی کنیم و دوستان و آشنایان ما محدود به اندک ایرانی های اطراف ما نباشد باید تلاش کنیم که خودمان را در جهت روند مهاجرت تغییر دهیم و برای این کار ابتدا باید خودمان را به درستی بشناسیم.

شناختن خود بر خلاف ظاهر آن کار ساده ای نیست و بسیار پیچیده و مشکل است. مغز ما با مهارت هرچه تمام تر نقایص ما را پوشش می دهد و نمی گذارد که ما از آنها آگاه شویم. مغز ما به این شیوه عمل می کند که اگر یک نفر کار بدی را مرتکب شود و تحلیل مغز ما در مورد آن منفی باشد، از همان شیوه تحلیل برای ارتکاب احتمالی آن عمل از جانب ما استفاده نخواهد کرد. بنابراین ما به کمک عملکرد پوششی مغز، خودمان را بی عیب و نقص می دانیم و فقط از طریق بازخوردها می توانیم در مورد خودمان قضاوت نسبتا درستی داشته باشیم. بنابراین ما اگر واقعا قصد داشته باشیم که نقاط خاصی را در خودمان بشناسیم باید برای آنها تله بگذاریم و آنها را قافلگیر کنیم. در برنامه نویسی از این روش برای رفع ایراد برنامه استفاده می شود و بدین ترتیب است که شما در یک بخشی از برنامه خود که انتظار ندارید وارد آن بشود، یک تله و یا نقطه توقف و کنترل می گذارید تا اگر برنامه اشتباهی وارد آن قسمت شد خرخره اش را بچسبد و آن را به شما نشان دهد. بنابراین در مرحله نخست پروسه مهاجرت من باید تمام نقاط کنترلی را که انتظار ندارم مغز من وارد آن بخش شود و آن را نکات مغایر با پروسه مهاجرت می دانم مشخص کنم و به آن یک شماره بدهم. نکته ای که بسیار مهم است این است که آن نقاط کنترل باید کاملا از نظر شما موردی باشد که بخواهید تغییرش دهید و مثلا اگر سیگار می کشید و آن را دوست دارید نمی توانید آن را جزو نقاط کنترل بیاورید. این نقاط کنترل نباید مجازی و بر مبنای اخلاقیات و قضاوت دیگران باشد بلکه حتما باید بر مبنای هدف انطباق برای مهاجرت انجام بگیرد. مثلا موارد زیر نمونه ای از چیزهایی است که من در بدو ورودم متوجه آن شدم و قسمت روبروی آن چیزی است که در این چند سال به آن رسیده ام و یا اینکه قصد دارم در آینده به آن برسم.

- 1- من در موقع رانندگی خلاف می کنم - من به هیچ وجه خلاف رانندگی نمی کنم
- 2- من هفته ای دو بار به حمام می روم - من هر روز صبح به حمام می روم
- 3- من به بهانه مصلحت دروغ می گویم - من به هیچ وجه دروغ نمی گویم و اگر مصلحت نباشد اصلا در مورد آن حرف نمی زنم.
- 4- من اگر دیگران نینند آشغال بر زمین می ریزم - من به هیچ وجه آشغال را به هیچ جایی غیر از سطل آشغال نمی اندازم
- 5- من حتما باید با آفتابه و یا شلنگ آب کونم را بشویم - من به آفتابه وابسته نیستم و می توانم با روشهای جایگزین به دستشویی بروم
- 6- من به سر تا پای همه مردم خیره می شوم و آنها را بررسی می کنم - من به هیچ کس نگاه نمی کنم مگر اینکه با او حرف بزنم و یا به او لبخند بزنم
- 7- من در محیط کار بداخلاق و اخمو هستم - من در محیط کار خوش اخلاق هستم و همیشه لبخند می زنم
- 8- من فقط گهگاهی صفحه حوادث روزنامه را می خوانم - من خودم را موظف می کنم که حتما روزی یک ساعت مطالعه کنم
- 9- من لب به مشروب نمی زنم - من گهگاهی مشروب می خورم
- 10- من زن را به چشم جنس دوم نگاه می کنم - من جنسیت و نژاد فرد مقابل برایم اهمیتی ندارد.
- 11- من همجنس گرایان را آدمهای مریض و بیخودی می دانم - من جنسیت و نژاد فرد مقابل برایم اهمیتی ندارد
- 12- من اگر با یک نفر صحبت کنم که لهجه دارد کمتر تحویلش می گیرم. - من جنسیت و نژاد فرد مقابل برایم اهمیتی ندارد.
- 13- من در عملیات دیپلماتیک تفاوت غرایز دیپلماتیک برایم اهمیتی ندارد - من در روابط دیپلماتیک به تفاوتهای غرایز اهمیت می دهم.
- 14- من موقع غذا خوردن حرف می زنم و یا دهانم صدا می دهد. - من در موقع غذا خوردن حرف نمی زنم و دهانم را هم باز نمی کنم و صدا هم نمی دهد.
- 15- من با صدای بلند با تلفن صحبت می کنم - من با صدای آهسته با تلفن صحبت می کنم
- 16- من برای صحبت کردن، حرف طرف مقابل را قطع می کنم - من حرف طرف مقابل را کامل گوش می دهم و سپس صحبت می کنم

- 17- من پیوسته حرف می زنم و نمی گذارم که طرف مقابل حرف بزند. - من بین جملاتم مکث می کنم تا به طرف مقابل هم اجازه حرف زدن بدهم
- 18- من بچه ها را دستمالی و تف مالی می کنم - من به بدن بچه ها احترام می گذارم و آنها را آبلیمو نمی کنم.
- 19- من از حیوانات بدم می آید و آنها را با لگد از خودم می رانم - من حیوانات را دوست دارم و به آنها اجازه می دهم در کنارم زندگی کنند
- 20- من از روی حیا نمی توانم حرف خودم را بزنم - من حرف خودم را در هر حالتی می زنم.
- 21- من قادر نیستم که احساسات خودم را بیان کنم - من یاد گرفته ام که احساسات واقعی خود را بیان کنم.
- 22- من به خودم به اندازه کافی اهمیت نمی دهم و جمع برای من مهم است - من بیشتر از دیگران برای خودم اهمیت قائل هستم و به خودم احترام می گذارم.
- 23- من در هر کاری عجله می کنم و بدون مطالعه آن را انجام می دهم - من با مطالعه قبلی و بدون عجله هر کاری را انجام می دهم.
- 24- من وقتی یک آمریکایی را می بینم دست و پایم را گم می کنم - من به نژاد و جنسیت طرف مقابل اهمیتی نمی دهم.
- 25- من برای خودشیرینی پاچه خواری می کنم - من هرگز خودشیرینی و تملق نمی کنم
- 26- اگر کسی در مورد خطوط قرمز من حرف بزند عصبانی می شوم - من خطوط قرمزی ندارم و در مورد هر مسئله ای گفتگو می کنم
- 28- من آدم غیرتی و متعصبی هستم - من غیرت و تعصب ندارم و اساس فکرم منطق و اندیشه است.
- 29- من با شیشه از یخچال آب می خورم - من از لیوان خودم برای نوشیدنی استفاده می کنم
- 30- من در انجام کارهایم وسواس دارم - من همیشه درصدی از خطا را برای خودم قابل قبول می دانم
- 31- من همیشه نگران هستم و اضطراب دارم - من آدم ریلکسی هستم و اگر احساس بد در من ایجاد شود به روانپزشک می روم.
- 32- من نسبت به بعضی از کارهایم بی خیال هستم و کار امروز را به فردا می اندازم - من هر کاری را در زمان خودش انجام می دهم.
- 33- من وقتم را بیخودی هدر می دهم - من برای وقتم برنامه ریزی می کنم

.....

اگر بخواهم همه چیزها را بنویسم تا فردا صبح طول می کشد بنابراین شما خودتان می توانید نکات مربوط به خودتان را بنویسید و در جهت رسیدن به چیزی که برای یک مهاجرت موق لازم است اقدام کنید. نکته ای که می خواهم به آن اشاره کنم این است که لیست من دلیل بر این نیست که آمریکاییها دارای آن صفات خوب هستند و یا ایرانیها همه صفات بد را دارند. ولی ما که نمی خواهیم خودمان را با یک آمریکایی بی خانمان معتاد و همیشه مست تطبیق دهیم بلکه می خواهیم تا جایی که ممکن است صفاتی از آنها را که به نظرمان خوب می آید یاد بگیریم تا بتوانیم از مرتبه اجتماعی بهتری در محیط بعد از مهاجرت دست پیدا کنیم. ولی این کار ساده نیست و احتیاج به ممارست و تلاش زیادی دارد. خود من امید زیادی ندارم که در نهایت بتوانم خودم را طوری در این جامعه جا بیندازم که از نگاه آنها متفاوت نباشم. نکاتی که به آنها اشاره کرده ام فقط جزئیات هستند و مبارزه اصلی برای من فقط در سه چیز خلاصه می شود.

- 1- زبان انگلیسی، طوری که مانند زبان مادری من شود. - رسیدن به آن برای من غیر ممکن است
- 2- تغییر کلی روحیه از passive aggressive به active که باز رسیدن به آن برای من بسیار دشوار و غیر ممکن به نظر می رسد.
- 3- ایجاد شبکه جدید دوستان و قطع ارتباط با گذشته و آشنایان و فامیل که باز هم برای من بسیار دشوار است.

البته اگر تصمیم به ماندن در آمریکا را داشته باشم باید برای رسیدن به آن چیزی که مورد نظر من است حداقل برای خودم

پانزده سال زمان بگذارم و اگر در این مدت به نقطه مورد نظر رسیده باشم خودم را موفق می دانم. بدی این برنامه برای من فقط این است که در آن زمان هم کم کم وقت خداحافظی و رفع زحمت است و باید موفقیت را با خودم به دنیای بعدی منتقل کنم!

روای شیرین زندگی کردن در آمریکا

تصورات شیرین زندگی کردن در آمریکا واقعا لذت بخش است زیرا آدم هر چیزی را که دلش می خواهد در رویایش می سازد و با آن کیف می کند. البته آمریکا واقعا سرزمین رویاها است و هیچ محدودیتی برای کسی که بخواهد در زندگی، هنر، ورزش، علم و یا حتی اقتصاد پیشرفت کند وجود ندارد. ولی اصولا آمریکا یک جایی در این کره خاکی است در حالی که رویاهای ما یک جایی در آسمان قرار دارد و طبیعی است که زندگی در کره خاکی با زندگی در آسمان قابل مقایسه نیست. مثلا فرض کنید که من یک تصور بسیار شیرینی از جزایر هاوایی دارم و در آن رویا خودم را می بینم که بر روی شن های ساحل دریا دراز کشیده ام و یک پری چهره هم برایم آب پرتقال خنک می آورد و من از صدای امواج دریا لذت می برم. حتی اگر در واقعیت به هاوایی سفر کنم و همه چیز همان طوری باشد که تصور کرده ام ممکن است که پس از یک ساعت ماندن در ساحل دریا مثلا سرم از تابش آفتاب درد بگیرد و به اطاقم در هتل بروم و بخوابم و یا شاید هم بعد از یک هفته همه چیز برایم عادی و کسل کننده شود. ولی من هیچ وقت نمی توانم در رویای خودم این چیزها را ببینم حتی اگر در آن رویا ساعت ها زیر نور مستقیم خورشید باشم خسته نمی شوم زیرا من دارم رویا می بینم که لذت ببرم و تمام چیزهای بد و یا آزار دهنده را به طور اتوماتیک از آن حذف می کنم. قبل از این که من به آمریکا بیایم با اینکه بدترین حالات ممکن را هم در رویاهای خودم می دیدم ولی باز هم از دیدن آن لذت می بردم. مثلا حتی فرض می کردم که بی خانمان شده ام و شب ها بر روی چمن می خوابم ولی با این حال خوشحال هستم و از هوا لذت می برم و می گویم که به به من در آمریکا هستم. زیرا در آن رویاها بودن فیزیکی من در آمریکا خودش شادی آور بود و چگونگی حضورم اصلا برایم اهمیت نداشت.

تا زمانی که بتوانیم مرز میان رویاهای شیرین و واقعیت زندگی را از یکدیگر تشخیص دهیم من کاملا موافق رویاهای شیرین هستم و باور دارم که این رویاها می تواند ما را به آینده امیدوار کند و به ما شادی ببخشد. گرچه آگاهی از مصائب زندگی و یا مهاجرت سود بخش است و انسان می تواند خودش را برای رودررویی با آنها آماده کند ولی رویا دیدن و تصور احتمالات بد کاملا مخرب است و باعث تقلیل انرژی و امید به زندگی می شود. خوشبختانه زندگی کردن در آمریکا آنقدر خوبی دارد که خوراک زیادی برای رویابینی در این مورد فراهم می شود و من هم همیشه در نوشته هایم کمک می کنم که رویاها به کام خواننده شیرین تر شود. ولی واقعیت این است که اگر بخواهیم که زندگی آسوده ای در آمریکا داشته باشیم باید حتما از قبل زمینه های این کار را فراهم کنیم. مثل این است که شما بخواهید یک خانه درختی بسازید و تصورات شیرینی هم در ذهن شما شکل می گیرد ولی اگر واقعا بخواهید اقدام به این کار کنید باید از قبل مهارت های لازم را برای این کار کسب کنید اگر نه حتی اگر آن خانه را هم بسازید ممکن است که سقوط کند و فاجعه به بار بیاورد. مهارت های لازم برای زندگی در آمریکا چند چیز است که قبلا هم گفته ام ولی بد نیست که دوباره آنها را برای شما دوستان عزیز تکرار کنم .

1- تسلط به زبان انگلیسی

اولین چیزی که در آمریکا بسیار مهم است این است که شما بتوانید صحبت کنید و همچنین متوجه شوید که دیگران چه می گویند. با چهار تا کلاس زبان رفتن هم شما به این نقطه نمی رسید و اگر قصد آمدن به آمریکا را دارید باید شب و روز زبان انگلیسی بخوانید و دقیقا مثل درس خواندن قبل از کنکور آن را جدی بگیرید در غیر اینصورت آمدن به آمریکا چیزی جز علافی و سرگردانی برای شما در پی نخواهد داشت. فوقش این است که چند ماه را در خانه فامیل و یا آشنایان می مانید و سپس وقتی که مجبور می شوید روی پای خودتان باشید در می یابید که دست و پای شما برای کارهای اولیه خودتان هم

بسته است چه برسد به این که کار پیدا کنید. اگر هم کاری برای شما پیدا شود یدی خواهد بود که نیازی به مکالمه نداشته باشد. خیلی از دوستان به من می گویند که ما داریم به آمریکا می آییم و هیچی هم زبان بلد نیستیم. من نمی دانم که واقعا چه چیزی باید به این عزیزان بگویم ولی اگر که برنده لاتاری هستید بهتر است که فقط یک سفر برای فعال سازی گرین کارت خود به آمریکا بیایید و سپس به ایران برگردید و شب و روز زبان بخوانید. امتحان کردن خودتان هم خیلی ساده است و فقط کافی است که یک فیلم سینمایی آمریکایی را بگذارید و بجای حدس زدن و نگاه کردن به تصاویر ویدیویی به صدای آن گوش کنید و ببینید که تا چه حد متوجه مکالمات میان بازیگران فیلم می شوید.

2-تحصیلات عالی

تحصیلات دانشگاهی برای پیدا کردن شغل در آمریکا اصلا کافی نیست ولی به موفقیت مهاجر بسیار کمک می کند. دانستن علوم پایه در کارهای تخصصی آمریکا یکی از ضروریات است زیرا در اینجا از تمامی علوم برای کارآفرینی استفاده می شود. در آمریکا علم برای تولید است نه برای حفظ کردن و امتحان دادن. بنابراین تحصیلات دانشگاهی حداقل چیزی است که یک نفر برای پیدا کردن یک شغل خوب در آمریکا به آن نیاز دارد. البته دانشگاه شما خیلی مهم نیست و بیشتر مهم این است که شما چقدر درس ها را یاد گرفته باشید و بتوانید از آنها در کارتان استفاده کنید. بنابراین اگر دیپلم و یا لیسانس علوم حوزوی دارید و می خواهید به آمریکا بیایید باید حتما به فکر ادامه تحصیل در آمریکا باشید زیرا در غیر این صورت برای ادامه بقا مجبور می شوید که به کارهای یدی روی بیاورید. حتی اگر هم مهارت کاری خاصی دارید مثل جوشکاری، تراشکاری، مکانیکی و غیره حتما باید دوره های خاص تحصیلی را در آمریکا طی کنید اگر نه به شغل مورد نظر خودتان نخواهید رسید.

3-مهارت شغلی

یکی از فاکتورهای مهم موفقیت در مهاجرت به آمریکا این است که شما در شغلی که انتخاب کرده اید استاد باشید. حتی اگر هم لیسانس آمار دارید باید طوری به محاسبات آماری و علوم مرتبط با آن تسلط داشته باشید که بتوانید در آمریکا کار تولید کنید تا بابت آن کاری که تولید شده است به شما حقوق پرداخت کنند. در آمریکا پول نفتی برای پرداخت حقوق صوری به کارمندان وجود ندارد و شما خودتان در محل کارتان متوجه خواهید شد که در مقابل پولی که دریافت می کنید چقدر سود آوری دارید. یک شرکت در آمریکا در واقع محلی است که سرمایه و امکانات در اختیار شما قرار می دهد تا پول در بیاورید و یک مقداری از آن پولی را که درآورده اید به شما پرداخت می کنند. مدرک مهندسی و دکتری قاب شده در آمریکا هیچ پولی در نمی آورد که بابت آن حقوق پرداخت کنند. در حالی که در ایران مثلا اگر شما مدرک داروسازی داشته باشید ممکن است که یک داروخانه برای گرفتن جواز کار بابت آن مدرک به شما پول پرداخت کند. بنابراین دوستان عزیز که به آمریکا می آیند فراموش نکنند که اینجا یک کشور کاملا سرمایه داری است و اگر شما کار خوب نداشته باشید یعنی اینکه زندگی خوبی هم نخواهید داشت .

4-تحمل دوره دگرگونی

یکی از چیزهایی که می تواند به موفقیت شما در مهاجرت به آمریکا کمک کند میزان تحمل شما در محدوده زمانی تطبیق فرهنگی و کسب مهارت های اجتماعی است. طبیعی است که شما فقط زمانی می توانید این مهارت ها را کسب کنید که در آمریکا حضور داشته باشید و نه تنها مجبور هستید که شوک فرهنگی را تحمل کنید بلکه باید بتوانید بیشترین تلاش خودتان را برای کسب مهارت های اجتماعی انجام دهید. به نظر من حداقل ده سال طول می کشد تا شما تا حدودی بتوانید خودتان را با جامعه جدید وفق دهید و در این زمان شما باید تحمل کنید که در جامعه آمریکا یک آدم دیرفهم هستید. در آمریکا یک بچه پنج ساله از شما راحت تر همه چیز را می فهمد و شما باید این واقعیت را قبول کنید و سعی کنید که هر چیزی را که می بینید یاد بگیرید. حتی تسلط کامل به زبان انگلیسی فقط بخش کوچکی از مهارت های اجتماعی است و ظرایف رفتاری و نوع مرادفات با مردم بخش بزرگی از مهارت های اجتماعی را تشکیل می دهد که کسب آن برای یک مهاجر کار چند ماه و چند سال نیست. تحصیل کردن در آمریکا به دریافت مهارت های اجتماعی بسیار کمک می کند زیرا شما فقط برای یاد

گرفتن در آن مکان هستید و کسی از شما انتظار خاصی ندارد. من با این که شغل خوبی دارم و درآمد هم رضایت بخش است ولی از نظر مهارت اجتماعی بسیار پایین تر از کسی هستم که مثلاً شب‌ها اطاق کار من را تمیز می‌کند و شرکت را جارو می‌کشد. شاید کسانی که اختلاف فرهنگی، قومی و زبانی را در ایران تجربه کرده‌اند بهتر متوجه این منظور من می‌شوند.

-کسانس و اقبال

ممکن است که دوستان زیادی به این فاکتور باور نداشته باشند ولی من ترجیح می‌دهم که در محاسباتم یک بخشی از موفقیت را به شانس و بخت خوش آدم‌ها اختصاص دهم. واقعیت این است که در مورد خود من شانس و اقبال بسیار موثر بوده است و ممکن بود که من در زمان و مکان مناسب نتوانم جایگاه مورد نظر خودم را پیدا کنم. به نظر من شانس و اقبال نقش موثری در زندگی و موفقیت انسان‌ها دارد. به عنوان مثال ممکن است که فوتبالیست‌های زیادی در جهان وجود داشته باشند که بسیار بهتر از بازیکنان مطرح دنیا بازی کنند ولی هیچ وقت بخت و اقبال با آنها یار نبوده است که کسی بازی آنها را نگاه کند و پی به نبوغ آنها ببرد و برای همین درآمد و نوع زندگی آنها هم با ستارگان فوتبال قابل مقایسه نیست. در مورد پیدا کردن کار در آمریکا هم مطمئن هستم که همین الان بسیاری از هم‌رشته‌ای‌های من در آمریکا وجود دارند که از نظر مهارت کاری و حتی تحصیلات و زبان انگلیسی از من برتر هستند ولی یا بیکار هستند و یا این که مجبور شدند در جایگاه شغلی پایین‌تر و درآمد کمتری مشغول به کار شوند. ولی من که از همان اول بیغ بودم و خبر از جایی نداشتم توانستم کار خوبی در آمریکا پیدا کنم. البته ناگفته نماند که شانس فقط زمانی جواب می‌دهد که شما چیزی برای ارائه دادن داشته باشید و مثل دری است که برای شما باز می‌شود و فقط زمانی گشایش آن برای شما مفید است که بتوانید قدم بردارید و از آن عبور کنید اگر نه باز و بسته بودن بخت و اقبال فرق چندانی برای شما نخواهد داشت.

اگر این پنج مورد اشاره شده را در خود دارید و یا قابلیت کسب آن را در خود می‌بینید آمریکا بهترین جا برای زندگی است. البته بهترین جا فقط از نظر فیزیکی اگر نه مسائل عاطفی و احساسی مقوله دیگری است که می‌شود در رابطه با آن هم بحث کرد. این احتمال هم وجود دارد که یک نفر به بهترین امکانات مالی و شغلی در آمریکا برسد ولی به خاطر دل‌تنگی و یا حتی افسردگی قید همه چیز را بزند و به ایران بازگردد. بنابراین مهاجرت یک امر ساده نیست که بگوییم یا علی و کوله بار سفر ببندیم و فردا در فرودگاه سنفرانسیسکو باشیم. پول هم درد زیادی را در این راه دوا نخواهد کرد مگر اینکه کلان و در حد چند میلیون دلار باشد و شما تا آخر عمرتان نیازی به کار کردن نداشته باشید که در این صورت باز هم باید بیشتر فکر کنید چون ممکن است که مثلاً شما در ایران با داشتن پنج میلیون دلار برای خودتان اربابی کنید ولی در آمریکا با این پول کسی برای شما تره هم خورد نمی‌کند و تازه می‌شوید یکی از میلیون‌ها نفر آدمی که مثلاً یک خانه در بالای تپه و یا یک مزرعه بزرگ دارند. البته طبیعی است که دغدغه مالی آنچنانی هم با پول کلان نخواهد داشت.

بهرحال ظاهر و باطن همین چیزهایی بود که به عقل من رسید و من هم آن را با شما در میان نهادم. وقتتان خوش باد

دو هفته در رویای آمریکا

دوشنبه بعدازظهر است و هوا بارانی است. تا دو ساعت پیش هوا آفتابی و گرم بود ولی به ناگهان ابر سیاهی آمد و همه جا را خیس کرد. من هوای بارانی و باد و طوفان را دوست دارم ولی به شرط این که در خانه و یا محل کار نشسته باشم و از پنجره به بیرون نگاه کنم. هوای سنفرانسیسکو و اطراف آن بسیار عالی و دلپذیر و پاک است. زیبا ترین منظره‌ای که من تا کنون دیده‌ام ستیزه میان ابر سفید و آسمان آبی بر فراز پل تاریخی گلدن گیت است که چشم‌های هزاران بازدیدکننده که هر روز از آنجا می‌گذرند را به خود خیره می‌کند. نسیم همیشه خنکی که از طرف آب‌های سرد اقیانوس می‌آید باعث می‌شود که

شما هرگز گرمای تابستان را احساس نکنید و در زمستان هم هرگز در این مناطق آن قدر هوا سرد نمی شود که برف ببارد. من هر زمانی که در زمستان دلم برای برف تنگ شود می توانم با چند ساعت رانندگی خودم را به کوه های سیرا برسانم و از دیدن انبوه برفی که در آنجا به زمین نشسته است لذت ببرم. در قسمت شمالی سنفرانسیسکو و بعد از گذشتن از پل گلدن گیت به ساحل شمالی می رسید که به آن منطقه مارین می گویند. این منطقه بسیار سرسبز و جنگلی است و جاده هایی در آن وجود دارد که از لابلای درختان قطور و قد برافراشته عبور می کنند و بسیار دل انگیز و زیبا هستند. انبوهی گیاهان در آن جاده های باریک به طوری است که در یک روز آفتابی حتی ذره ای از پرتوی خورشید هم نمی تواند از میان برگ و شاخ درختان عبور کرده و به زمین برسد. معمولا جاده های باریکی که از میان آن تپه های جنگلی می گذرند تفریحی هستند و دوچرخه سواران و موتورسیکلت رانان زیادی در آن تردد می کنند. خانه من در چنین منطقه ای واقع شده است به طوری که خیابان اصلی محله ما به یک دریاچه طبیعی می رسد که محل ماهیگیری و استراحت پرندگان مهاجر است و در ادامه نیز از میان جنگل عبور کرده و به ساحل های شمالی شهر سنفرانسیسکو می رسد که یکی از نقاط تماشایی دیگر این مناطق است. ساحل هایی که هم صخره ای است، هم جنگلی و هم شنی و شما می توانید از تمامی جلوه های زیبای طبیعت و مخصوصا برخورد امواج خروشان آب با صخره های بلند دیدن کنید.

دو هفته پیش از میان جام آتشین قرعه کشی سالیانه گرین کارت آمریکا اسامی افرادی بیرون آمد و زندگی آنها را در آستانه دگرگونی قرار داد. دو هفته رویای شیرین بودن در خاک آمریکا را با خود به هر کجایی که می رفتند بردند و ناگهان حساب آن رویاها در ذهنشان ترکید زیرا که به آنان اطلاع دادند که تمامی نتایج قرعه کشی به علت اشتباه محاسبات در رایانه شان باطل شده است و قبول شدگان را در خماری اندیشه مهاجرتشان رها نمودند. شاید در کشورهای دیگر کسانی که در این قرعه کشی شرکت می کنند به دنبال فرصت های بهتری در خاک آمریکا باشند ولی در کشور ما تنها این گونه نیست و من مطمئن نیستم که حتی برگزار کنندگان این بخت آزمایی از میزان اهمیت اعلان چنین نتایجی در کشور ما آگاه باشند. در ایران وقتی که یک نفر برنده گرین کارت می شود دیگر اصلا مهم نیست که آیا او چگونه به آمریکا خواهد رفت و یا چگونه در آنجا زندگی خواهد کرد بلکه آن چیزی که در مرحله اول برای او و جامعه ما اهمیت دارد جایگاهی است که از این طریق به فرد مورد نظر منتقل می شود. فرد مورد نظر به ناگاه از مرتبت اجتماعی خاصی بهره مند می گردد و نگاه اطرافیان به او عوض می شود. اگر عاشق دختری بوده است و مثلا دو بار از طرف خانواده دختر به خاطر آس و پاسی به او جواب رد داده بودند قبول شدن در لاتاری گرین کارت برای او یعنی نه تنها رسیدن ساده به معشوق بلکه یعنی اینکه یک منتهی هم باید بر سر خانواده دختر بگذارد تا دخترشان را به همسری برگزیند. قبول شدن در لاتاری گرین کارت برای یک دختر معمولی ایرانی یعنی صف بستن خواستگاران در جلوی در خانه و یعنی اینکه دوست پسری که عاشق او است و هر بار برای ازدواج بهانه ای می آورد پاشنه در خانه را برای ازدواج با او از جای می کند.

ابطال نتایج لاتاری برای من که برنده شده ام مثل این است که من را که مثلا یک کارمند ساده اداره هستم با سلام و صلوات به عنوان مدیر کل اداره انتخاب کنند و پس از دو هفته بگویند که آقا اشتباه شده بود و شما دوباره باید به پشت همان میز کارمندی برگردید. حالا من در این دو هفته هزار تا برنامه ریزی کرده ام و جشن و پایکوبی راه انداخته ام و برنامه های دراز مدت در خیال خود چیده ام و از همه مهم تر اینکه با برگشتن به پشت میز کار سابقم از نظر اجتماعی صدمه می خورم و به عبارت خیلی ساده تر پیش خلاق ضایع می شوم. حالا با این ابطال انتخابات اگر دختر هستم باید به سمت صف طولانی خواستگارانم بدم و از متفرق شدن آنها جلوگیری کنم و یا این که اگر پسر هستم خودم را برای شنیدن بهانه خانواده دختر برای کنسل کردن ازدواج آماده کنم و ممکن است که دیگر حتی در محافل و مهمانی ها، من آس و پاس را تحویل نگیرند و نگویند که آقا شما تشریف بیاور این بالا بنشین! البته بدتر از کسانی که دچار چنین واقعه ای شدند کسانی هستند که در سال گذشته برنده گرین کارت شده بودند ولی با تمام خرج هایی که کردند و زمان طولانی که برای این قضیه گذاشتند موفق به گرفتن گرین کارت نشدند و طبیعی است که صدمات روحی فراوانی نیز در این ارتباط به آنها وارد آمده است. در ایران حتی

گرفتن ویزای توریستی آمریکا هم توسط یک نفر یک نوع امتیاز اجتماعی به حساب می آید و همه در مورد آن با یکدیگر پیچ می کنند و خبرهای مربوط به آن را به همدیگر مخابره می کنند چه برسد به گرفتن گرین کارت و مهاجرت به آمریکا که امتیاز ویژه ای در جامعه ایران محسوب می شود و کسی نمی تواند آن را از دیگران مخفی کند. بنابراین این عزیزان یک سال تمام خود و خانواده شان را در جریان مهاجرت به آمریکا قرار داده اند و سپس در یک روز با نگرفتن ویزا تمام زندگی آنها دگرگون می شود.

گرچه من عاشق پز دادن هستم ولی این مطالب را از این بابت نگفتم که به گرین کارت خودم پز دهم بلکه هدف من اشاره کردن به یکی از پیچیده ترین مشکلات اجتماعی است که در حال حاضر کشور ما با آن دست و پنجه نرم می کند. این مشکل بزرگ اجتماعی خارج پرستی و به دنبال آن خارجی پرستی است. اصولا خارجی بودن یک چیز در میان جامعه ما یعنی خوب و مرغوب بودن و یعنی قابل اعتماد و با دوام و کیفیت بالا بودن. به همین طریق خارجی بودن یک نفر هم یعنی این که بسیار محترم و شایسته بودن و یعنی این که کلاس زندگی او خیلی بالاتر بودن و چیز فهم و با کمالات بودن. اگر ما یک عمده باربر آمریکایی را در ایران ببینیم تا کمر دولا می شویم و خودمان را با بدبختی به او می رسانیم که دو کلمه انگلیسی را که به سختی یاد گرفته ایم به او بپرانیم. اگر یک نفر از بستگانمان از خارج بیاید حاضریم کار و زندگی خودمان را تعطیل کنیم تا شهر را به او نشان بدهیم و حتی اگر وضعمان هم خوب نباشد از خریدن یک جنس ضروری صرف نظر می کنیم تا یک مهمانی شکوهمند به مناسبت بازگشت شکوهمند او به وطن ترتیب بدهیم و خودمان را پیش او عزیز کنیم. از بچگی هر شب فیلم های آمریکایی دیده ایم و حتی هیچ شبی نبوده است که در اخبار سراسری تلویزیون هم اسمی از آمریکا برده نشده باشد. هر روز در صف مدرسه گفتیم مرگ بر آمریکا و در ذهن خودمان فکر کردیم که حتما باید جای خیلی خوبی باشد که نمی گذارند ما به آنجا برویم. آمریکا برای ما جایی بود که تمام قهرمانان سینمایی ما در آنجا حضور داشتند و تمام مناظر زیبایی که در فیلم ها می دیدیم و خانه های زیبا و رنگارنگ آن هم در آمریکا بود. اگر فامیلی در آمریکا داشتیم ما تمام مشخصات او را می دانستیم و روزی ده بار از او با افتخار نام می بردیم در حالی که می دانستیم که او حتی اسم ما هم به گوشش نخورده است. اگر یک نفر از خارج زنگ می زد کسی که گوشی را جواب می داد چنان جیغی از سر شوق می کشید که هر کسی که آب در دستش بود رها می کرد و همگی دور تلفن جمع می شدند و پس از اتمام مکالمه نیز تا مدت ها بر روی خبرهای جدیدی که از آن طرف آب به دست آورده بودند گفتگو و تبادل نظر می کردند و بچه ها هم تا روزها آن را در مدرسه با دوستانشان در میان می گذاشتند.

بله دوستان عزیزم، حالا با توجه به تمام چیزهایی که در جامعه ما وجود دارد فکر کنید که یک روز به شما بگویند که شما از این به بعد همان آدمی خواهید بود که در آمریکا زندگی می کند و از کودکی همیشه حسرت او را می خوردید و برایتان دست نیافتنی بود. قبول شدن در لاتاری برای یک جوان یعنی یک ناباوری و یعنی رهایی از چیزی که خودش هم دقیقا نمی داند چیست و رسیدن به چیزهای دیگری که باز هم نمی داند چیست ولی تنها چیزی که می داند این است که باورهای جامعه همیشه او را به آن سمت سوق داده اند و به او القاء کرده اند که هدف زندگی در نهایت رفتن به آمریکا است. شاید به همین خاطر است که بیشتر ایرانی ها از پیر و جوان در قرعه کشی گرین کارت ثبت نام می کنند چون هم مجانی است و هم اینکه در طول عمرشان به آنها تلقین شده است که زندگی در آمریکا چیز خوبی است و حتما باید شرکت کنند. مثل این است که در تهران برای گرفتن جواز تردد طرح ترافیک ثبت نام کنند و طبیعی است که اگر مجانی باشد حتی کسانی هم که ماشین ندارند برای گرفتن آن ثبت نام می کنند. افراد زیادی از کسانی که برنده گرین کارت می شوند اصلا شرایط زندگی در آمریکا را ندارند و فقط هر شش ماه یک بار به آمریکا می آیند تا گرین کارتشان باطل نشود و چون نمی توانند همیشه این کار را ادامه دهند بهر حال گرین کارتشان هم باطل می شود و تنها ثمره ای که برای آنها خواهد داشت این است که اجتماع ایران برای آنها جایگاه ویژه ای را در نظر می گیرد و احترام ویژه ای را بر مبنای همان خارجی پرستی قائل می شود. معمولا داستان های آنها در مورد سفرهایشان به آمریکا نقل مجلس است و همیشه کسانی که مشتاق شنیدن از آمریکا هستند دور و بر آنها

می پلکند تا بلکه چیزی هم به آنها بماسد. به عبارت ساده و به قول معروف برخی از مردم ما که ما هم روزانه با آنها سر و کار داریم عقلشان به چشمشان است و همین که بشنوند یک نفر گرین کارت دارد گمان می کنند که شخص رئیس جمهور در فرودگاه آمریکا آنها را بدرقه کرده و او را تا قصر مجللشان در هالیوود اسکورت می کنند.

همین خارجی پرستی در کشور ما باعث می شود که اهمیت قبول شدن در قرعه کشی گرین کارت به مراتب بالاتر از یک کارت عبور و یا ویزای ساده باشد و برای همین هم ابطال آن می تواند لطمه زیادی به روحیه آن فردی که قبول شده است بزند. خود من هر شب قبل از خواب یک فیلم سینمایی در مورد آمریکا بودن خودم تهیه می کردم و آن را در ذهنم مجسم می کردم. از بودن در نیویورک و دست انداختن در گردن مجسمه آزادی گرفته تا آویزان شدن و تاب خوردن از ریل های پل سانفرانسیسکو. اگر زمانی به من می گفتند که تمام خواب و خیال و نقشه هایت نقش بر آب شده است خیلی ضایع می شدم چون نمی دانستم که چگونه جواب در و همسایه و تمام کسانی را که برایشان قمپز در کرده بودم را بدهم. وقتی که می دانستم به آمریکا می روم اعتماد به نفس بالایی داشتم و دیگر سوار شدن بر ماشین غرضه هم من را ناراحت نمی کرد چون همه می گفتند که به زودی می روی آن طرف آب و یک ماشین با کلاس می خری ولی اگر آمریکا رفتنم ملغی می شد بار حقارت سنگینی از طرف جامعه بر دوش من وارد می آمد. همه این چیزهایی را که می گویم هیچ ربطی به زندگی واقعی در آمریکا و یا کیفیت آن ندارد بلکه فقط مربوط می شود به نگاه جامعه ما نسبت به مهاجرت و خارج نشینان که انگیزه های بسیار شدیدی را در جهت مهاجرت به خارج از ایران برای جوانان ما ایجاد می کند. به نظر من این عامل از تمامی عواملی که به عنوان عوامل مهاجرت عنوان می شود قوی تر است و متأسفانه ما آن را انکار می کنیم و نمی پذیریم که چنین بیماری اجتماعی در جامعه ما وجود دارد. وقتی که ما آن را نادیده بگیریم طبیعی است که هرگز نمی توانیم راه حل مناسبی برای آن پیدا کنیم ولی اگر به آن آگاهی داشته باشیم می دانیم که مثلاً اگر برادرزاده آمریکایی نشین ما قرار است به ایران بیاید نباید به فرزندمان تلقین کنیم که بهترین لباس هایش را بپوشد و یا اینکه او را بیش از دیگر برادرزاده هایش دوست داشته باشد و یا تا می تواند خودش را در دل او جا کند تا بلکه یک روز او را هم پیش خودش به آمریکا ببرد. و بسیاری از چیزهای دیگری که اگر این بیماری اجتماعی را قبول داشته باشیم خود شما بهتر از من می دانید که چگونه باید با آن مقابله کرد. به عنوان مثال مگر من چه پخی هستم که چندین دختر ندیده در ایران حاضرند با من ازدواج کنند. اگر این بیماری در جامعه ما وجود نداشت من نیز می بایست مثل دیگران به خواستگاری چندین دختر بروم و تازه خانواده آنها در مورد من تحقیق کند تا ببیند که چه کاره ام نه اینکه تا اسم آمریکا بیاید دست و پایشان بلرزد و دخترشان را بدهند که برود. تمام سیاستمداران ما هم عاشق دلخسته آمریکا هستند و اگر یک روز حرفی از آمریکا به میان نیاید شب را خوابشان نمی برد و اصلاً هم عین خیالشان نیست که به یک سفارت آمریکا در کشور دیگری مراجعه کنند و به آنها ویزا ندهند. حتی در بین دولتی های ما هم گرفتن ویزای آمریکا یک افتخار و یک دست آورد بزرگ محسوب می شود که بسی جای تعجب و تأسف دارد. حتی بد و بیراه گفتن آنها به آمریکا هم نشان از عشق آنها به آمریکا دارد و به قول معروف اگر با من نبودش هیچ میلی، چرا جام مرا بشکست لیلی! خلاصه ایران یک مملکتی است که از بیماری مزمن آمریکا زدگی و یا به طور عمومی خارج زدگی رنج می برد.

ما رفتیم.

*توضیح کوچک این است که با اینکه می دانم باید بگویم "کارت سبز" و یا "گرین کارت" تا ملغمه ای از فارسی و انگلیسی نشود ولی چون بیشتر با عبارت اشتباه "گرین کارت" حال می کنم اجازه می خواهم که از آن استفاده کنم .

از غیرت تا ازدواج در مهاجرت به آمریکا

دیروز به یک مغازه حیوان فروشی رفتم و چشمم به چند گربه افتاد که از یکی از آنها خیلی خوشم آمد. آن گربه سفید برفکی بود و پشم های بلندی هم داشت و خیلی ملوس بود ولی وقتی که خواستم برای پذیرش آن به فرزندی اقدام کنم متوجه شدم که گوش هایش ناشنوا است. از نظر من این ناتوانی او ایرادی نداشت چون به هر حال هر کسی یک مشکلی دارد و یک نفر مثل من عقلش معلول است و یک نفر دیگر گوش هایش نمی شود. ولی متصدی فروش پس از اینکه فرم های متعددی به من داد و یک بازجویی تخصصی هم انجام داد تا مطمئن شود که من گربه خوار نیستم و آزاری به او نمی رسانم چیزهایی به من در مورد مراقبت های ویژه گفت که من را از قبول آن منصرف کرد. بدترین شرط این بود که چون گوش های آن گربه نمی شنید هرگز نمی بایست به او اجازه بدهم که از خانه بیرون برود زیرا ممکن است که به زیر ماشین برود و یا آسیب ببیند و این شرط اصلا با روحیات من جور در نمی آید زیرا من دوست دارم که گربه آزاد باشد و روزها بر روی دیوار حیاط خانه بنشیند و دیگران را نگاه کند نه اینکه درون خانه زندانی شود. حالا قرار شد که هفته دیگر به یتیم خانه گرگان بروم و بچه گربه ها را از نزدیک ببینم و بلکه یکی و یا دو تا از آنها را به فرزندی قبول کنم. الان تازه می فهمم که چرا همه آمریکاییان درون خانه شان حیوان دارند زیرا این حیوانات آنها را از تنهایی به در می آورند و برای صاحب خود یار خوبی هستند. تنها خرج گربه هم فقط خریدن غذای آنها است و البته واکسن هایی که باید هر سال به آنها زده شود. بیچاره گربه هایی که من در ایران داشتم از پس مانده غذای خود ما می خوردند و خیلی هم کیف می کردند و اگر یک شب هم به آنها غذا نمی دادم خودشان از کوچه و خیابان یک چیزی برای خوردن پیدا می کردند. حالا اگر هفته دیگر بچه گربه گرفتم از آنها عکس می گیرم و برایتان می گذارم و در ضمن از خانه و اطراف آن هم چند عکس که خودم گرفته ام برایتان در یک پست قرار می دهم که بتوانید ببینید و تصور بهتری از اینجا داشته باشید.

و اما امروز می خواهم مسئله ای را عنوان کنم که مورد سوال بسیاری از دوستانی است که می خواهند به آمریکا و یا دیگر کشورهای غربی مهاجرت کنند. بیشتر ما از اختلاف فرهنگی موجود در میان مردم ایران و مردم آمریکا چیزهایی به طور کلی شنیده ایم ولی کمتری دانیم که مواجهه با فرهنگ جدید چه تاثیری می تواند بر نوع روابط ما با اطرافیان خود و یا در نهایت میزان رضایت ما در امر مهاجرت داشته باشد. اختلاف فرهنگی گوشه های گوناگونی دارد ولی امروز من فقط می خواهم در مورد تفاوت نگاه جنسیتی در جامعه با یکدیگر گفتگو و تبادل نظر کنیم. واقعیت این است که نگاه جنسیتی یکی از نقاط دور فرهنگی میان مردم ایران و مردم آمریکا است. جنسیت در جامعه و فرهنگ کنونی ایران از اولویت بسیار بالایی در کلیه امور انسانی و اجتماعی برخوردار است. اهمیت جنسیت تا آن اندازه بالا است که سرنوشت انسان ها بر پایه آن رقم می خورد و شیوه و مسیر زندگی آنها بر اساس آن مشخص می گردد. در ایران روابط اجتماعی یک دختر به طور مشخص تعریف شده است و می توان گفت که یک دختر زندگی کاملا متفاوتی را از یک پسر تجربه می کند. بنابراین ما حتی برای بررسی زندگی یک انسان در کشور ایران باید اول مشخص کنیم که آیا او یک زن است و یا یک مرد زیرا که شرایط زندگی برای دو جنس متفاوت در ایران به یک گونه نیست. ولی در آمریکا اولویت جنسیت در جامعه به گونه ای است که شرایط زندگی یک انسان را تحت تاثیر خود قرار نمی دهد و یک انسان در آمریکا چه زن باشد و چه مرد از شرایط یکسانی برای اشتغال، تحصیل، حقوق شهروندی و دیگر امور و ارتباطات جاری در یک جامعه برخوردار است. ولی لطفا توجه داشته باشید که وقتی که ما صحبت از تفاوت فرهنگی می کنیم دیگر خوب و یا بد بودن آن فرهنگ اهمیت چندانی پیدا نمی کند و آن چیزی که خود را در امر مهاجرت به خوبی نشان می دهد این است که یک شخص تازه مهاجر تا چه اندازه می تواند خودش را با فرهنگ و جامعه جدید هماهنگ سازد. مثلا اگر یک آمریکایی هم قصد مهاجرت و زندگی در ایران را داشته باشد در صورتی مهاجرت او موفق خواهد بود که بتواند شرایط اجتماعی و فرهنگی ایران را نسبت به جنسیت خود بپذیرد و خودش را با آن هماهنگ کند.

در ایران واژه هایی مثل غیرت و ناموس وجود دارد که کاربرد آن کاملا جنسیتی است و رابطه مستقیمی نیز با نوع جنسیت فرد دارد. به عنوان مثال در ایران یک زن بخشی از ناموس یک مرد است و مثلا اگر آن زن از محدوده تعیین شده در چارچوب اجتماعی خود فراتر رود غیرت مرد تحریک شده و به او اختیارات مشخصی بر مبنای تعریف اجتماعی داده می شود تا بتواند

زن را دوباره به محدوده تعیین شده خود در جامعه برگرداند و یا اینکه اگر یک زن متوجه بشود که شوهرش با یک زن غریبه حرف زده است از نظر اجتماعی این حق برای او وجود دارد که مثلا با ماهیتابه بر ملاحظ شوهرش بکوبد. گرچه از نظر حقوق اجتماعی همیشه به زنان ایران ظلم شده است و کفه قضاوت های اجتماعی به نفع مردان سنگینی می کرده است ولی برخی ها به اشتباه گمان می کنند که جامعه آمریکا همان جامعه ایران است با این تفاوت که حقوق زن و مرد یکسان است در حالی که چنین نیست و آمریکا از نگاه جنسیتی از پایه و اساس با ایران متفاوت است و جنسیت نقشی در تعیین سرنوشت یک فرد در اجتماع ندارد. به همین خاطر است که جنبش های عقیدتی که از غرب به ایران می آید دچار بدفهمی و یا کج روی می شود زیرا که مفاهیم پایه آن با مفاهیم رایج در جامعه ما متفاوت است. مثلا فمینیسم که پایه و اساس آن حذف جنسیت از ارزش گذاری یک انسان در جامعه است وقتی که به ایران می آید به خاطر عدم وجود زیرساخت و تعریف پایه یکسان تبدیل به مرد ستیزی می شود که اصلا با سرچشمه آن جنبش هیچگونه سختی ندارد و حتی برخی ها آن را با عقاید مذهبی خود نیز پیوند می دهند و ملغمه ای عجیب و دیرهضم از خودشان اختراع می کنند. به هر حال آن چیزی که در بحث ما اهمیت دارد فاصله میان نگاه جنسیتی در میان مردم ایران و آمریکا است که در بسیاری از موارد برای مهاجران مشکل ایجاد کرده و به قول معروف آنها را دچار شوک فرهنگی می کند.

ممکن است گمان کنید که ازدواج در همه جای دنیا یک معنی دارد و یعنی اینکه یک دختر و پسر از هم خوششان می آید و ازدواج می کنند و بچه دار می شوند ولی از آنجایی که ازدواج پیامد یک رخداد جنسیتی است این رویداد تعاریف بسیار متفاوتی در جامعه ایران و آمریکا دارد. در ایران ازدواج با خود احساس مالکیت می آورد و وظایف زن و مرد نیز بر اساس نوع جنسیت آنها تعریف شده است. در ایران حتی وظایف جنسی و دیپلماتیک بر اساس جنسیت تعریف شده است و برای همین متاسفانه زنان زیادی در ایران هستند که در روابط دیپلماتیک خود با شوهرانشان تنها به وظیفه زن بودن خود که توسط جامعه تعریف شده است در قبال وظایف شوهر که تامین مخارج زندگی است عمل می کنند بدون این که کوچک ترین لذتی از روابط خود ببرند. در واقع آنها در مقابل پول و غذا و امکانات زندگی موجبات لذت شوهران خودشان را فراهم می کنند و کم کم به این نوع زندگی عادت کرده و امیال غریزی خودشان را به دست فراموشی می سپارند. در عربستان به همین خاطر زن ها را در کودکی ختنه می کنند که اصولا هیچ میلی را به غیر از رضایت شوهر در مقابل دریافت خدمات زندگی نداشته باشند. همچنین بسیاری از زنان به خاطر نیازهای مادی خود چاره دیگری هم به جز سر کردن با شوهرانشان ندارند و جامعه هم مخصوصا شرایط دشواری را برای کار کردن زنان ایجاد می کند که آنها وابسته به شوهرانشان باشند و به سادگی نتوانند از آنها جدا شوند. از طرف دیگر قوانین سخت جزایی باعث می شود که زن ها ایجاد ارتباطات پنهانی با دیگران را معادل با از دست دادن آبرو و جان خود بدانند ولی با این حال زنان زیادی هستند که با به خطر انداختن زندگی خود از امیال درونی و غریزی خود چشم پوشی نمی کنند و هر از گاهی تن به روابط دیپلماتیک با مردهایی را می دهند که موجبات رضایت آنها را فراهم آورد. ولی به هر حال همان زنان هم همزمان وظیفه همسری خودشان را به بهترین نحو در قبال گرفتن خدمات از شوهر انجام می دهند و جامعه هم تا حدودی آنها را در آستانه تحمل جامعه زیرزمینی خود قرار می دهد. از طرف دیگر مردهای زیادی هم هستند که با سیر ننگ داشتن شکم زن و بچه خود این حق را برای خود قائل می شوند تا با زنان دیگری در قبال پرداخت پول به طور پنهانی رابطه دیپلماتیک برقرار کنند.

ولی تعریف ازدواج در آمریکا کاملا متفاوت است. زن و شوهر باید به یک اندازه از بودن با یکدیگر لذت ببرند در غیر این صورت هیچ کدام از آنها هیچ اجباری به زندگی کردن و یا روابط دیپلماتیک با دیگری ندارند. زن و شوهر فقط نسبت به هم بستر شدن به یکدیگر متعهد هستند اگر نه زن و یا شوهر می تواند با هر کسی که خواست بیرون برود، شام بخورد، برقصد، او را ببوسد و حتی خودش را به او بمالاند و تا زمانی که با او هم بستر نشده است زن و یا شوهر او حق اعتراض کردن ندارد زیرا تعهدات جنسی که آنها نسبت به یک دیگر دارند فقط محدود به هم بستر شدن است. بنابراین ممکن است شما در یک برنامه تلویزیونی رقص با ستاره ها ببینید که یک مرد که همسرش در میان تماشاگران نشسته است با یک دختر جوان و زیبا می

رقصد و آخر هم او را در آغوش می کشد و می بوسد و همسرش هم فقط نگاه می کند. تازه داوران به او اعتراض می کنند که به اندازه کافی رمانتیک نبوده است و از امتیازش کم می کنند! لطفا اشتباه نکنید! این نوع روابط فقط میان هنرپیشه ها و خوانندگان هالیوودی نیست بلکه این نوع نگاه جنسیتی یک روال فرهنگی است که در آمریکا تعریف شده و جا افتاده است. اگر شما یک دوست دختر و یا همسر آمریکایی داشته باشید و او در خیابان دوست پسر قدیمی خودش را ببیند حتما به بغل او می پرد و او را می بوسد و ممکن است که حتی دوست پسر سابقش به اندازه هویج فرنگی هم شما را تحویل نگیرد و حتی به شما سلام هم نکند! بعد هم شروع می کند به تعریف کردن خاطرات خوشی که با او داشته است. در اینجا من کاری به بدی و یا خوبی هیچ کدام از این دو فرهنگ ندارم بلکه فقط قصد دارم توجه شما را به تفاوت میان آنها جلب کنم. بسیاری از دوستان جوان عزیزی که قصد مهاجرت به آمریکا را دارند گمان می کنند که به سادگی می توانند با یک آمریکایی ازدواج کنند و از آن رضایت داشته باشند. البته از دید جامعه آمریکا هیچ اشکالی ندارد چون فوکش پس از شش ماه جدا شده و به سراغ یک نفر دیگر می روید ولی در فرهنگ ما که ازدواج را یک امر مقدس و مهم می داند این مسئله ممکن است صدمات روحی زیادی به فرد مهاجر بزند.

خوب من دیگر با اجازه شما رفع زحمت کنم و به اموراتم بپردازم.

(مدیران عزیز، سعی کردم که در نوشتن این متن بچه بسیار خوب و مودبی باشم ولی با اینحال اگر هنوز مناسب احوالات این سایت نیست لطفا بنا به صلاحدید خودتان هر جوری که مایلید آن را تغییر داده و یا عبارات نامناسب را پاک کنید. اجر شما با ضامن آهو!)

احترام در معاملات آمریکا

این مطلب را برای دوستان عزیزی می نویسم که تازه به آمریکا تشریف آورده اند و یا این که تازه بار و بندیلشان را جمع کرده اند و در راه مهاجرت به آمریکا، کانادا و یا هر کشور اروپایی دیگر هستند. می خواهم درباره موضوعی با هم گفتگو کنیم که دانستن آن بسیار مفید است و به موفقیت شما در امر مهاجرت کمک زیادی می کند. سخن خودم را با یک سوال آغاز می کنم و آن سوال این است که آیا می دانید چرا در ایران می گویند که با فامیل و یا آشنا معامله نکنید و یا با آنها در هیچ کاری شریک نشوید؟ خوب معلوم است که جواب آن را همه شما خوب می دانید و شاید هم یک بار در عمرتان آن را تجربه کرده باشید بنابراین من دوباره آن را بازگو نمی کنم. ولی نکته ای که ممکن است به آن دقت نکرده باشیم این است که اصلا برای چه بیشتر معاملات ما به جنجال و دعوا کشیده می شود؟ من آن را به صورت خلاصه می گویم و شما هم تجربیات و نظرات خودتان را بنویسید تا آن را تکمیل کند.

1- پرخاش گری و خشونت کلامی متاسفانه در جامعه ایران رواج پیدا کرده است و ممکن است لحن بیان و یا عباراتی که در گفتگوهای روزانه به کار می بریم حاصل خشونت و یا برانگیزاننده خشونت طرف مقابل باشد. مثلا من وارد یک بقالی می شوم و قیمت یک جنس را از او سوال می کنم. آن بقال خیلی بی حوصله می گوید پانصد تومان. من می گویم اوه چه خبره بابا هفته پیش من خریدم چهارصد تومان. بقال می گوید همینکه هست اگه خریدار نیستی بی خودی وقت ما رو بگیر آقا. من با خشونت می گویم برو بینیم بابا اصلا کی این آشغالای تو رو میخره کلاهدار. بقال با فریاد می گوید برو بیرون آقا اصلا فروشی نیست و بعد هم احتمالا کار به اهل و عیال کشیده می شود و دست ها به گریبان یکدیگر می چسبند.

البته همیشه کار به دعوا نمی کشد ولی نوع برخوردها طوری است که ما همیشه انتظار چنین رویدادی را در جامعه داریم و بنابراین مثلا اگر من می خواهم یک ماشین بخرم و یا یک قرارداد کاری را امضا کنم همیشه این احتمال را در مغز خودم مرور می کنم و پیش خود می گویم که مثلا اگر طرف پول من را نداد می روم در جلوی همه کارمندان داد و بیداد می کنم و

آبرویش را می برم و خشتکش را بر روی سرش می کشم و همین مرور خشونت ذهنی بر روی رفتار و کلام بیرونی من تاثیر بدی می گذارد و احتمال بروز خشونت را بیشتر می کند و باعث می شود که با دیدن اولین نشانه ها تمام آن سناریوی از پیش ساخته شده را بر روی صحنه نمایش بیاورم و آن را بیان کنم.

در آمریکا برخوردهای کلامی در معاملات بسیار مودبانه و همراه با احترام زیاد است بنابراین حتی اگر شما معامله ناموفقی هم داشته باشید باز هم همه چیز آرام و بدون مشاجره انجام می شود. برخی از دوستان تازه مهاجر بنا به عادت خود در ایران وقتی که به آمریکا می آیند در صورت بروز مشکل به خشونت کلامی روی می آورند و صدای خودشان را بلند می کنند که در آمریکا عملی بسیار زشت و ناپسند است و ممکن است در یک اداره به خاطر اینکه از شر طرف راحت شوند و یا اینکه قیافه او را نپسندند کار او را زودتر انجام دهند که برود و متاسفانه آن طرف هم می رود و برای دوستانش با افتخار تعریف می کند که رفتم در فلان اداره و یک عربه کشیدم و کارم خارج از نوبت راه افتاد و متاسفانه این جهل هرگز از او زدوده نمی شود و حتی زمانی که دفعه دوم به آن اداره مراجعه می کند و با او بد رفتاری می کنند می گوید که چون من ایرانی هستم تبعیض قائل شدند و با من بد رفتاری کردند! دوستان عزیزی که می خواهید مهاجرت کنید، لطفا آگاه باشید که شما در آمریکا به هیچ وجه اجازه ندارید بر سر کسی داد بزنید و یا با لحنی صحبت کنید که طرف مقابل شما آزرده شود حتی اگر حق با شما باشد باید با صدای کوتاه و آرام صحبت کنید و اگر مشکل شما حل نشد درخواست کنید که با رئیسش صحبت کنید و در نهایت می توانید با کمال آرامش و احترام از آنها به یک دادگاه شکایت کنید بدون اینکه کوچک ترین بی احترامی به هیچ فردی شود.

2-عدم پایبندی به پیمان نیز متاسفانه یکی از مشکلاتی است که معاملات را در ایران به خشونت می کشاند. همیشه آن کسی که می خواهد پول بدهد سعی می کند که پول کمتری بدهد و یا اینکه پول دادن را به تاخیر بیندازد. این عادت زشت متاسفانه به صورت یک ارزش درآمدی است و طرف با افتخار همه جا می گوید که من فلان قرارداد را به مبلغ بیست میلیون تومان بستم ولی دو میلیون تومان آن را اول دادم و بقیه را آنقدر نگه می دارم تا طرف پس از پایان کار به نصف آن هم راضی شود. آنقدر این عادت زشت رواج پیدا کرده است که مثلا کارفرما حقوق کارمندان را می گذارد در اولویت آخر و از سود نگهداشتن آن برای منافع خودش استفاده می کند و همه جا هم می گوید که یک بیزینسمن خوب باید همیشه به همه بدهکار باشد. از آن طرف هم کارمندان کارشان را نصفه انجام می دهند و پیش خود می گویند که طرف فکر می کند که زرنگ است ولی ما از او زرنگ تر هستیم و یا اینکه پیمانکار آنقدر کار را ناتمام و معطل نگه می دارد تا این که پولش کامل پرداخت شود. معمولاً این رویه داد و ستد هم به خشونت های کلامی و رفتاری می انجامد و یا اینکه لاقط زمین های ذهنی آن را فراهم می کند.

در آمریکا تمام تعهدات به موقع انجام می شود و مثلاً اگر شما یک قرارداد می بندید مطمئن هستید که پول شما به موقع پرداخت خواهد شد و به همین خاطر شما هم کار خودتان را به موقع انجام می دهید. بنابراین دوستان عزیزی که تازه مهاجرت کرده اند باید بدانند که نباید تعهداتی را بدهند که از پس انجام دادن آن بر نمی آیند. خیلی از این دوستان به خاطر کار پیدا کردن در رزومه خودشان انواع و اقسام تخصص های مختلف را می نویسند که خواننده گیج می شود که مثلاً چطور ممکن است یک نفر با بیست و پنج سال سن بتواند ده سال سابقه کار در زمینه های مختلفی را داشته باشد که هر کدام از آنها حداقل پنج سال زمان برای فراگیری نیاز دارد. یا اگر استخدام شوند ممکن است بگویند که من این پروژه را یک ماهه انجام می دهم در حالی که آن کار به شش ماه زمان نیاز دارند. در واقع روال کار ایران به این صورت است که شما کمترین زمان و کمترین هزینه را به کارفرما بگویید و بعد که دست و پای آنها را بند کردید و آلوده شدند هزینه ها را چند برابر کنید و زمان آن را هم کش بدهید. اگر شما به هر پروژه ای که در ایران وجود دارد نگاه کنید می بینید که بدون استثناء دچار تعدیل زمانی و ریالی می شوند ولی چنین ترفندی در آمریکا اصلاً کاربرد ندارد و باید به شدت مواظب حرف هایی که می زنیم و تعهداتی که می دهیم باشیم.

3- خود حق بینی نیز یکی از مشکلات رایج در ایران است که اغلب به بروز خشونت و حتی تشدید آن می انجامد. همه در ایران گمان می کنند که حق با خودشان است و نه تنها حاضر نیستند به حرف طرف مقابل گوش بدهند بلکه به خودشان اجازه می دهند که داد و بیداد کنند و خشونت کلامی و یا رفتاری خودشان را بر طرف مقابل اعمال نمایند. متأسفانه خود حق بینی یکی از خطاهای رایج ذهن انسان است که اگر به افراد جامعه آموزش کافی داده نشود از آن غافل می شوند و برای آنها دردسر ایجاد می کند. نمی خواهیم بی ادب باشیم ولی بهترین مثالی که از خطای ذهن می توانم برای شما بزنم این است که مثلاً وقتی شما به دستشویی می روید و آن کار دیگر از شما سر می زند از استشمام آن مشمئز نمی شوید و شاید هم هر چه که کار شما بو گندو تر باشد شما بیشتر خوشتان بیاید. در حالی که اگر منشاء آن رایحه به هر نحوی یک فرد دیگری باشد حتی یک دهم آن بو هم می تواند شما را از پای در بیاورد و حتی ممکن است از آن دچار سردرد و تهوع و سرگیجه شوید و در آن صورت شما فقط می خواهید که با تمام قوا از آن مکان فرار کنید و به جای دیگری بروید. در معاملات و یا مکالمات رایج روزانه هم ذهن به همین شکل عمل می کند و تمام حرف ها و اعمال شما را برای شما منطقی و خوب جلوه می دهد در حالی که همان اعمال را اگر از شخص دیگری سر بزند کاری ناپسند و بد جلوه می دهد.

حتماً شما راننده هایی را در ایران دیده اید که از فرعی به جاده اصلی می آیند و با زرنگی راه می گیرند و به شما می گویند که حال کردی دست فرمان دایی را که چطور از طرف راه گرفتم و در فرعی بعدی که یک نفر دیگر می خواهد همان کار را با او انجام دهد سرش را از پنجره به بیرون می برد و فریاد می زند که هی بابو مگر کوری و نمی بینی که من دارم می آیم و حق تقدم با من است! ذهن او چنان کار خودش را منطقی و موجه جلوه می دهد که او حتی یک ثانیه هم فکر نمی کند که خود او هم همین عمل را انجام داده است و حق همیشه با او نیست. در آمریکا به مردم آموزش داده می شود که معیار سنجش حق را به جای قضاوت ذهن خودشان بر قانون متمرکز کنند و مثلاً اگر یک نفر در آمریکا کاری را انجام دهد که از نظر قانون راهنمایی و رانندگی تخلف است حتی یک لحظه هم گمان نمی کند که کار درستی را انجام داده است و حق با اوست و حتی اگر آن کار را تکرار کند به خطا بودن عمل خود واقف است.

در نتیجه در آمریکا هیچوقت نمی گویند که با فامیل معامله نکن چون معامله کردن یک روال قانونی دارد که بر طبق آن معامله بین دو طرف انجام می شود و فرقی هم نمی کند که برادر باشند یا غریبه و بنابراین روابط بین آنها را خراب نمی کند و یا به دعوا و نزاع نمی انجامد.

متأسفانه عدم آگاهی مهاجران ایرانی از این نکته های مهاجرتی باعث شده است که آنها همچنان به شیوه ایرانی خود در آمریکا زندگی کنند و در نتیجه اگر شما به آمریکا بیایید و با یک ایرانی صحبت کنید حتماً به شما خواهد گفت که مبادا با یک ایرانی در آمریکا معامله کنید. متأسفانه آموزش های کافی به مهاجران عزیز داده نشده است و بسیاری از آنها حتی پس از گذشت سی سال هنوز هم نتوانسته اند شیوه معامله به سبک آمریکایی را فرا بگیرند و همچنان چانه می زنند و کلاه می گذارند و کلاه سرشان می رود و در معامله غش دارند و پرخاش می کنند و در نهایت در جهل مرکب خود مانده اند. دوستان مهاجر تازه وارد هم که از همه جا بی خبر هستند و معمولاً چاره ای ندارند جز این که به پیش ایرانی های آمریکا بروند پیش خود می گویند که پس در آمریکا هم کلاهبرداری و داد و بیداد و خاله زنک بازی و تمام مسائلی که در ایران می دیدیم وجود دارد.

بنابراین عزیزان من، اگر قصد مهاجرت به آمریکا را دارید حتماً تمرین کنید که اگر معامله ای انجام می دهید، خشونت کلامی و ذهنی را از خودتان بزدایید، خودتان را توسط قانون و یا تعهدات بسته شده بسنجید و حتی برای قضاوت کردن خودتان را به جای طرف مقابل بگذارید و اجازه ندهید که خطای ذهن، دید منطقی شما را کور کند و در نهایت به پیمان ها و تعهدات خود وفادار باشید. اگر در پایان آن معامله و پیمان موفق و یا حتی ناموفق، شما روابط خوب و محترمانه با طرف مقابل خود داشتید بدانید که از این آزمون سرفراز بیرون آمده اید.

تعادل روانی در آمریکا

امروز می‌خواهم در مورد مسئله‌ای برای شما صحبت کنم که ممکن است در لابلای مطالب قبلی و قدیمی به آن اشاره کرده باشم ولی از آنجا که به نظر من یادآوری آن مهم است می‌خواهم کمی بیشتر به آن بپردازم و شما هم می‌توانید با نوشتن نظرات خودتان به من کمک کنید تا زوایای پنهان آن بیشتر برای ما روشن شود. گرچه من چندین سال است که از این ماجراها به دور هستم ولی وقتی که یک نفر را که تازه از ایران آمده است می‌بینم دوباره خاطرات آن برایم زنده می‌شود و دوست دارم که در مورد آن بیشتر گفتگو کنم. شاید گفتن این مشکلی که می‌خواهم در مورد آن بنویسم ساده باشد ولی مقابله و درمان این وضعیت روحی نیاز به تلاش فراوانی دارد و حتی ممکن است که چندین سال به درازا بکشد. قبل از اینکه اصل مشکل را برای شما مطرح کنم اجازه دهید که مقدمه‌ای را به خدمت شما عزیزان خودم عرض کنم.

حتما شما هم تا به حال عبارت تعادل روانی به گوشتان خورده است و ممکن است که توضیحات زیادی را هم درباره آن شنیده و یا خوانده باشید. به نظر من بسیاری از تعاریف‌هایی که از این عبارت می‌شود بیخودی پیچیده است و برخی از آنها هم به جای اصل به حاشیه می‌پردازد. به نظر من به زبان خیلی ساده تعادل روانی آدمیزاد میزانی است برای سنجش تحمل او برای حفظ پیش فرض‌های منطقی در شرایط مختلف زندگی. فرض کنید که شما می‌خواهید از لبه یک دیوار عبور کنید و به سمت دیگر آن بروید. هر چقدر که لبه دیوار پهن تر باشد احتمال لغزش شما به پایین از دیوار کمتر خواهد شد حتی اگر موانعی در سر راه شما باشد. ولی اگر لبه دیوار نازک باشد حتی اگر مانعی هم بر سر راه شما قرار نگیرد ممکن است که به سادگی پایتان بلغزد و به پایین از دیوار سقوط کنید. تعادل روانی در واقع وابسته به میزان پهنای لبه دیوار است و با اینکه مطلق نیست ولی به طور نسبی شرایط عادی عبور یک فرد را در شرایط مختلف زندگی مساعد تر می‌کند و آن فرد به راحتی می‌تواند موانع را پشت سر بگذارد. اگر شما تعادل خود را از دست داده و به پایین سقوط کنید تمام ساختار ذهنی شما در هم می‌شکند و با تغییر پیش فرض‌های منطقی که شکل دهنده افکار و تصمیمات یک فرد هستند ذهن به مسیرهای دیگری هدایت می‌شود که در شرایط تعادل روانی بر روی لبه دیوار برای شما قابل پذیرش نیست.

با این مقدمه کوتاه می‌خواهم خدمت شما عزیزان خودم بگویم که پهنای لبه دیوار تعادل روحی بسیاری از مردم ما در کشور ایران به خاطر شرایط زندگی به مرور ساییده شده است تا جایی که تبدیل به یک لبه نازکی گشته است که هر لحظه احتمال لغزش از آن می‌رود. البته این لغزش‌ها دائمی نیست و فرد دوباره می‌تواند به روی لبه دیوار برگردد و احتمالا با دست و پای شکسته به راه خود ادامه دهد ولی نشانه و اثرات آسیب‌هایی که از این لغزش روانی می‌بیند بر روی او پایدار می‌ماند. حالا برویم ببینیم که تمام این چیزهای که من گفتم اصلا یعنی چه. من گوشی را بر می‌دارم و به یک دوست قدیمی خودم زنگ می‌زنم و حال و احوالش را می‌پرسم. بعد می‌گویم راستی فلانی اگر امکانش را داری و لازم نداری می‌توانی آن پولی را که چند ماه پیش از من قرض گرفتی پس بدهی؟ این مکالمه ساده از اینجا شروع می‌شود و به جایی پایان می‌یابد که صورت من از شدت خشم سرخ شده است و با آخرین قدرت در گوشی تلفن عربده می‌کشم که اگر پول من را ندهی هم خودت و هم خانواده ات را به آتش می‌کشم. آن طرف هم از آن طرف عربده می‌کشد که پولت را نمی‌دهم تو هم هیچ غلطی نمی‌توانی بکنی. این یک نمونه از مکالمات رایج در کشور ما است و دو طرف به سادگی از تعادل روانی خود خارج می‌شوند و چیزهایی می‌گویند که با عقل و منطق آنها در حالت عادی سازگاری ندارد. سپس با تپش غیر عادی قلب و فشار بالا و درد معده و همچنین سردردهای روانی باقی مانده از آن گفتگو به لبه نازک دیوار بر می‌گردند تا لنگان لنگان مسیر باقیمانده آن روز خودشان را طی کنند.

وقتی که مهاجرت می کنیم ممکن است که تا مدت ها متوجه این عارضه خودمان نشویم ولی برای افراد دیگری که در اطراف ما هستند باریک بودن لبه تعادل روانی ما کاملا مشهود و آشکار است. وقتی که من تازه به آمریکا آمده بودم اگر کوچک ترین مشکلی در اموراتم پیش می آمد تعادل روانی خودم را از دست می دادم و افکار و خیالاتی به من دست می داد که در آمریکا حتی فکر کردن به آن پوچ است. مثلا وقتی که کارت سوشیال سکوریتی من چند روز دیرتر به دستم رسید خواب و خوراک خودم را از دست دادم و شب ها با افکار پریشان بی خوابی به سراغم می آمد که مبدا اصلا آن کارت به دستم نرسد و گم شده باشد و گرفتار شوم. در حالی که آن افکار فقط به خاطر لبه نازک تعادل روانی من در بدو ورودم به آمریکا بود. اگر یک اشتباهی در بانک می شد و یا چیزی مطابق میل من نبود از کوره در می رفتم و صدایم بیش از آن چیزی که مناسب و پسندیده یک انسان عاقل و متمدن است بالا می رفت. در واقع یا از این طرف دیوار می افتادم و خیلی ملایم و بی خیال بودم و یا این که از آن طرف دیوار کله پا می شدم و دیگر نمی توانستم یک لحظه هم صبر کنم. در ایران این روال عادی زندگی است و در طول یک روز شما ممکن است چندین بار از کوره در بروید و یا چندین بار از چیزهای مهمی چشم پوشی کنید که هر دوی اینها حتی با پیش فرض های منطقی خود شما در شرایط عادی سازگار نیست.

وقتی که شما یک مدت در آمریکا زندگی می کنید به مرور زمان لبه تعادل روانی شما پهن تر می گردد و شما با خیال راحت از روی آن عبور می کنید و روز خود را به پایان می رسانید. دیگر نیازی ندارید که چهار دست و پا به لبه دیوار بچسبید تا مبدا جفتک هایی که از اطراف به سمت شما پرت می شود شما را به پایین پرت کند. دیگر نیازی نیست تا مواظب باشید که کسی برای شما جفت پا نگیرد که با مخ به پایین دیوار سقوط کنید. کسی برای شما سنگ پرت نمی کند و مثلا در زمان عبور از خط عابر پیاده یک موتور از جهت مخالف به شما نمی کوبد و تمام موازین عقلی و انسانی شما را در هم مخلوط نمی کند. شما به مرور زمان به تعادل روانی و گذشتن بدون لغزش از معیارهای عقلی خودتان در طول زندگی روزانه خودتان عادت می کنید. من به این داستان می گویم تعادل روانی یک آدمیزاد. الآن مثلا همخانه خودم را نگاه می کنم که به طور طبیعی درگیری فکری روزانه را با خودش از ایران به اینجا آورده است. وقتی تنش های عصبی و فکر و خیالات او را می بینم به یاد زندگی خودم در ایران و روزهای اولی می افتم که به آمریکا آمده بودم. او مثل یک فردی است که از یک شرایط سخت با آخرین قدرت خود فرار کرده است و الآن با بدنی زخمی و ضعیف به اینجا رسیده است و نفس نفس می زند و پریشان به اطراف خود نگاه می کند. هر چند وقت یک بار هم از خودش سوال می کند که آیا واقعا من در آمریکا هستم و با ناباوری همچون پرنده ای رفتار می کند که پس از چندین سال در قفس او را باز کرده باشند. البته همین پرنده را اگر پس از مدتی آزادی به قفس برگردانند دیگر تحمل آنجا برایش خیلی دشوار می شود و خودش را به در و دیوار آن می کوبد.

دیدگاههای آرش در مورد آمریکا

واقعیت این است که وبلاگ من مدت های زیادی است که برگ هایش ریخته است و زرد شده است. در ضمن برای بالا رفتن از دیوار مقابل آن و رسیدن به نوشته های من باید از نردبان استفاده کنید که خود پر دردسر است. حتی اگر یک نفر می خواست که یک کتاب در مورد مهاجرت بنویسد سرانجام یک روز به برگ انتهای آن می رسید چرا که اگر سر و ته آن به هم نیاید آن کتاب نیز همچون وبلاگ من به داستانهای هزار و یک شب تبدیل می شود. کوتاه این که هر آن چیزی که به کار هجرت می آمد و به عقل من می رسید در این مهاجرسرا نوشته ام و وبلاگم هیچ نوشته مفید دیگری در آن باب ندارد جز آن که از ببو گللابی (گره خیکی و چاقی که به تازگی به فرزندی پذیرفته ام) بگویم و یا از احوالات جاری خود خبر دهم.

با این حال چون وبلاگ من دیوارکشی شده است بخشی از نوشته جدید وبلاگم را برایتان می گذارم تا بلکه به کارتان بیاید. سعی کردم در لفافه سخن بگویم ولی اگر واژه ای مغایر با صلاحدید مدیران انجمن است لطفاً به سلیقه خود ویرایش کنید.

من الآن می فهمم که یک نفر تازه وارد با چه چالشهایی روبرو است و می توانم تا حدودی احساسات آنها را درک کنم. از یک طرف بلاتکلیفی و مسئله پیدا شدن کار ذهن را درگیر می کند و از طرف دیگر آدم اصلاً می ترسد که برای گرفتن کار با یک آمریکایی صحبت کند. تا زمانی هم که آدم کار پیدا نکرده است اصلاً دلش نمی خواهد که برای تفریح از خانه بیرون برود چون هم ذهنش درگیر است و لذت نمی برد و هم این که باید حواسش به مخارجش باشد زیرا تا زمانی که کار پیدا نکرده است هر دلار هم می تواند ارزشمند باشد. ولی از طرف دیگر در خانه ماندن هم می تواند افسردگی به همراه بیاورد و باعث شود که منطقه امن روانی یک مهاجر هر روز تنگ تر و محدود تر از قبل شود. اینجا است که آدم باید دل را به دریا بزند و خود را در دل جامعه جدید ول کند. گرچه سخت است ولی شدنی است و مثل این است که آدم دارد در یک صحنه تئاتر بازی می کند. باید فکر کنید که یک کودک و یا یک آدم عقب مانده ذهنی هستید که تازه می خواهید وارد جامعه شوید. باید منش و شخصیت واقعی خودتان را در این صحنه نمایش فراموش کنید تا برای شما توقعات ذهنی مرتبط با آن ایجاد نشود. طبیعی است مثلاً وقتی که به یک مغازه ساندویچ فروشی مراجعه می کنید و خواسته خودتان را می گوئید فروشنده متوجه منظور شما نمی شود. شما دوباره و سه باره تکرار می کنید و او باز هم متوجه نمی شود. سپس با دست نشان می دهید و آخر سر هم او یک چیز اشتباهی به شما می دهد و برای اینکه فقط به این ماجرای گفتگوی نا امید کننده پایان دهید آن چیزی را که دوست ندارید می گیرید و تشکر می کنید. شما پیش خود فکر می کنید که من درست حرف زدم پس برای چه او حرف من را نفهمید و این مسئله اعتماد به نفس شما را به شدت کاهش می دهد. واقعیت این است که حتی اگر سطح زبان انگلیسی شما خوب هم باشد تا یک مدتی آنها متوجه حرف شما نمی شوند زیرا طرز بیان حروف انگلیسی در آمریکا با آن چه که ما در کلاسهای زبان در ایران می خوانیم متفاوت است. البته رفتن به کلاس زبان برای یاد گرفتن معانی کلمات و گرامر صحیح بسیار مفید و ضروری است ولی به هر حال مدتی طول می کشد تا فرم حنجره شما به شکلی تغییر کند که صداهای قابل فهم برای آمریکایی ها از آن خارج شود.

نکات دیگری هم وجود دارد که ندانستن آن برای یک مهاجر باعث کندی روند پیشرفت او می شود. برای همین کسی که مطالب وبلاگ من را خوانده باشد تا حدود زیادی به این نکات ویژه آشنایی دارد. مثلاً همخانه من که مطالب مهاجرتی من را نخوانده است رفتارهایی در جمع دارد که در ایران عادی است ولی متأسفانه من نمی توانم به طور مستقیم به او تذکر دهم که باید نکته های ظریفی را در آمریکا رعایت کند. مثلاً وقتی او از در یک فروشگاه وارد و یا خارج می شود آن را برای عقبی خود نگه نمی دارد و یا وقتی کسی در را برای او نگه می دارد تشکر نمی کند. این حرکت در آمریکا بسیار زشت است و چون آنها نمی دانند که او از یک فرهنگ دیگری به جامعه آمریکا وارد شده است این عمل را نشانه بی نزاکتی می دانند و ممکن است نسبت به آن عکس العمل منفی نشان دهند. و یا این که یک نفر در آمریکا مخصوصاً دخترها حتماً باید در مواجهه با دیگران لبخند بزنند و مخصوصاً وقتی که با یک فروشنده و یا مردم مواجهه می شوند دیدن قیافه عبوس رایج در ایران باعث می شود که آنها فکر کنند آن فرد از یک چیزی ناراحت است و یا اینکه فرد بدجنس و شروری است. در مجموع آمریکایی ها از دیدن یک قیافه بدون لبخند اصلاً خوششان نمی آید و ممکن است طوری رفتار کنند که به تازه مهاجر از همه جا بی خبر بر بخورد و اعتماد به نفس او را بیش از پیش از بین ببرد. متأسفانه شرایط در ایران طوری است که دخترها مجبور هستند مثل سگ هار رفتار کنند تا مبادا طرف مقابل به فکر سوء استفاده از آنها بیفتد و مثلاً اگر کسی به یک دختری بگوید که چقدر روسری و یا لباس شما زیبا است ممکن است که پاچه آدم را بگیرد. در حالی که در آمریکا مردم به طور پیوسته از همدیگر تعریف می کنند و این کار را پسندیده و خوب می دانند. اگر در آمریکا یک نفر به یک دختر بگوید که چقدر کلاه شما زیبا است خوشحال می شود و تشکر می کند ولی اگر یک نفر در جواب آن فرد اخم کند و یا اصلاً به روی خودش نیارد نشانه بی نزاکتی او است. در حالی که در ایران اگر یک رهگذر چنین حرفی را به یک دختر بزند حالت متلک دارد و دختر هم می گوید گمشو بی شعور و یا اینکه در بهترین حالت اصلاً به روی خودش نمی آورد و می رود.

مسئله دیگری که من در همخانه ام می بینم و نمی توانم به او گوشزد کنم این است که فاصله خودش را با مردم حفظ نمی کند و مثلا اگر در یک فروشگاه خرید می کند و می خواهد از کنار یک فردی که ایستاده است عبور کند خودش را به او می زند و بدون معذرت خواهی می گذرد. آن آمریکایی اگر خیلی صبور باشد در دلش حرف زشت می دهد و در غیر این صورت با صدای بلند به آن فردی که چنین کرده است حرف زشت می دهد. اگر شما به طور اتفاقی با یک نفر برخورد کنید حتما باید برگردید و از او معذرت خواهی کنید و با لبخند از او دلجویی کنید. وقتی هم که در یک جایی ایستاده اید و می بینید که یک نفر می خواهد از کنار شما عبور کند حتما به گوشه بیایید و راه را برای عبور او باز کنید زیرا یک آمریکایی اگر راه عبورش تنگ باشد آنقدر منتظر می ماند تا به اندازه کافی راه باز بشود و یا اینکه با صدای بلند معذرت خواهی می کند که شما راه را برایش باز کنید. اگر شما همچنان بی توجه باشید آنها این مسئله را به عنوان بی نزاکتی شما به حساب می آورند. در ایران همه به همدیگر می ماسند و عبور می کنند و مثلا اگر در یک فروشگاه کسی بخواد عبور کند بدون اینکه حرفی بزند راه خودش را باز می کند و حتی معامله خودش را هم به دیگران می مالد و می رود و یا اگر زن باشد از ... به عنوان راه باز کن استفاده می کند. در آمریکا هرگز چنین اتفاقی نمی افتد و همه فاصله خود را با دیگران به اندازه طول یک دست رعایت می کنند. البته من قبلا هم از چسبیده شدن به مردم خوشم نمی آمد ولی الان دیگر پس از مدت پنج سال حتی دیدن این مسئله برایم غیر قابل تحمل شده است. متاسفانه مهاجر جدیدی که قبلا در مورد این مسائل آموزش کافی ندیده است از همه جا بی خبر است و بر طبق روال عادی جامعه ایران رفتار می کند و دیدن عکس العمل نامطلوب دیگران او را آزار می دهد بدون اینکه هرگز متوجه شوند که علت این رفتارها چیست. یا این که وقتی در آمریکا یک فروشنده در حال حرف زدن با یک فرد دیگری است اصلا جواب سوال شما را نمی دهد تا زمانی که کارش با فرد قبلی تمام شود و سپس به شما اشاره کند. شما ممکن است دچار سرخوردگی شوید که سؤالتان بدون پاسخ مانده است و اصلا خبر ندارید که به خاطر ناآگاهی از قوانین جامعه جدید دچار خطا شده اید و سؤالتان را در زمان نامناسبی پرسیده اید.

اصولا جامعه ایران برای زن ها بسیار نا امن و پر مخاطره است و برای همین آنها مجبور هستند که برای در امان ماندن از تعارض مردها خودشان را تا جایی که امکان دارد ایمن کنند. جامعه ایران نیز به جای اینکه مردها را آموزش دهد تا به زنان تجاوز نکنند زنان را تحت فشار می گذارند تا هر چه بیشتر خودشان را بیوشانند و یا اینکه مثل سگ هار رفتار کنند تا مبادا یک مرد فکر تعارض به او در مغزش خطور کند. درست مثل یک جنگل بگری که در آن حیوانات وحشی زندگی می کنند و شما مجبور هستید برای دفاع از خودتان کاملا هوشیار باشید و طوری رفتار کنید که توسط حیوانات درنده خوشکار نشوید. مردها هم در جامعه ایران طوری تربیت می شوند که اگر یک دختر تنها را در یک جایی گیر بیاورند و کاری با او نکنند همه به او می گویند خاک بر آن سرت کنند که اینقدر بی عرضه هستی و هیچ کسی نمی گوید که آیا آن دختر هم تمایلی به ایجاد روابط دیپلماتیک داشته است یا خیر. جامعه ایران طوری است که مردها حق خودشان می دانند که از نعمت لذت بردن از یک زن برخوردار شوند بدون اینکه اصلا برایشان مهم باشد که آن زن کیست. خداوند هم که گفته است ما زن را برای آرامش و خوشی مرد آفریده ایم و یک مهر تایید بر این طرز تفکر زده است. بنابراین یک مرد در ایران وقتی که زنی را در حال عبور می بیند تمام کوشش خودش را به خرج می دهد که حتی اگر شده با یک تماس بدنی و یا یک متلک لذتی از او ببرد و بگذرد. زن ها هم تا جایی که برایشان امکان دارد خودشان را در برابر این لذت جویی ایمن می کنند زیرا لذت دیپلماتیک زن فقط در شرایطی است که فرد مورد نظر خودشان را بشناسند و با او رابطه احساسی برقرار کنند و یا اینکه لاقط تمایلی برای برقراری این نوع ارتباط داشته باشند در غیر این صورت هر گونه تماس دیپلماتیک به آنها از نظر روانی آسیب جدی می رساند و خودشان را در معرض سوء استفاده و یا تجاوز دیپلماتیک می بینند. وقتی که یک دختر و یا پسر از چنین جامعه ای به آمریکا می آیند باید حتما مورد آموزش قرار بگیرند و مدتی هم طول خواهد کشید که به شرایط جدید خود عادت کنند.

دختری که از ایران به آمریکا مهاجرت می کند تا مدت ها هنوز گمان می کند که همه می خواهند به او تجاوز کنند و رفتارش بسیار بسته و تدافعی است و این نوع رفتار با یک آمریکایی باعث می شود که آنها آن دختر را بی نزاکت به حساب

بیاورند. به عنوان مثال در آمریکا یک پسر می تواند به یک دختر پیشنهاد بدهد که شام را با هم بیرون بروند و یا بگوید که از او خوشش آمده است و یک دختر هم با لبخند و آرامش به او می گوید که آیا دلش می خواهد این کار را بکند و یا دلش نمی خواهد. علت اینجا است که آن دختر خیالش راحت است که هیچ فردی نمی تواند به او تعارض کند و قانون از او حمایت می کند. وقتی هم که یک پسر از ایران به آمریکا مهاجرت می کند گمان می کند که هر کسی را که در خیابان دید که مثلا فلانش معلوم است می تواند برود و خودش را به او بچسباند و اصلا خبر ندارد که این کار جرم است و نه تنها او را به زندان می اندازند بلکه حتی ممکن است او را به کشور خودش برگردانند. در آمریکا بر خلاف ایران این مردها هستند که باید مواظب رفتار خودشان باشند و کسی به زنها نگفته است که به خاطر اینکه مورد تجاوز قرار نگیرید خودتان را بیوشانید بلکه به مردها آموزش داده اند که تجاوز کردن و یا سوء استفاده از یک انسان دیگر جرم است و مجازات سنگین دارد. البته آدم خلاف کار هم در آمریکا وجود دارد ولی به هر حال آن فردی که این کار را می کند مثل دزدی از بانک می داند که دارد دچار جرم و جنایت می شود و نمی گوید چون پاهای آن خانم لخت بود من هم تحریک شدم و رفتم فلان کار را با او کردم. به نظر من افرادی که به آمریکا مهاجرت می کنند حتما باید در این زمینه ها آموزش داده شوند و آگاهی های لازم را کسب کنند تا دچار مشکلاتی که حاصل تفاوت های فرهنگی در این زمینه است نشوند. حتی ممکن است بسیاری از این رفتارها مثل چسبانیدن معامله خود به دیگران و یا مالاندن خود به زنها در مکان های عمومی و تاکسی و اتوبوس در ایران عادی باشد ولی چنین کارهایی در آمریکا جرم به حساب می آید و مجازات های سنگینی به همراه دارد. البته اگر زمانی جامعه زنان ایران هم بتوانند قدرتی پیدا کنند و کسی برایشان تره خرد کند شاید به مرور زمان این فرهنگ در ایران هم جا بیفتد و زن ها در جامعه احساس آرامش روانی کنند و مجبور نباشند که در خیابان و تاکسی و اتوبوس سوزن به دستشان بگیرند تا آن را به بدن مردهایی که خودشان را به آنها می مالند فرو کنند. البته این عمل هم در نوع خودش وحشیگری است ولی جامعه برای آنها راه دیگری باقی نگذاشته است.

در امان ایزد

ماجرای سیتیزن شدن من:

یارو آنقدر بد اخلاق بود که به یاد دوران سربازی افتادم. وقتی دنبالش رفتم و وارد اطاق شدم گفت قبل از این که بنشینم دست راستت را ببر بالا و قسم بخور جز حقیقت چیزی نمی گویی. من هم که خوردن قسم و آدامس برایم تفاوتی ندارد آن را خوردم. دقیقا مثل خمره بود و به نظر می آمد که گردنش از سرش کلفت تر باشد. نه لبخندی زد و نه با من دست داد. تقریبا داشتیم از ترس در شلوارم می ..شیدم. هر چقدر که جلوتر می رفت بیشتر کنترل و اعتماد به نفس خودم را از دست می دادم و او هم پیوسته به من می گفت ریلکس باش. ولی این حرف او نه تنها من را ریلکس نمی کرد بلکه لحن او طوری بود که بدتر من را دستپاچه می کرد. ماجرا از آنجا شروع شد که وقتی قسم خوردم، مدارکم را گرفت و دستش را دراز کرد و گفت پاسپورت. گفتم پاسپورت؟ نگاهی به من کرد و گفت بله پاسپورت! انگار که یک سطل آب یخ بر روی سرم ریخته باشند چون من اصلا فکر نمی کردم که در مصاحبه پاسپورت من را هم بخواهند و گمان می کردم فقط گرین کارت و کارت شناسایی کافی است. به خودم گفتم خاک بر سرم کنند که یک چیز به این مهمی را با خودم نیاورده ام. آن وقت تازه خیر سرم ادعا می کنم که خیلی آدم دقیقی هستم. سپس آن آدم لندهور نخراشیده نامه ای را که از خود من گرفته بود در جلوی دماغ من گرفت و گفت نگاه کن اینجا نوشته است که پاسپورت و یا هر مدرکی که با آن وارد آمریکا شده اید را با خود بیاورید. من که تقریبا داشتیم از حال می رفتم گفتم که من واقعا متاسفم چون فکر می کردم که گرین کارت کافی است. حالا دیگر نمی دانم که این لحن تاسف و یا قیافه من چقدر غم انگیز و محزون بود که آن بشکه. ن هم دلش به حال من سوخت و گفت لازم

نیست متاسف باشی ایرادی ندارد فقط دفعه بعد هر نامه ای را که می گیری به دقت بخوان. از آنجا شد که حتی اگر از من نامم را می پرسیدند نمی توانستم درست جواب بدهم. در مجموع ساختار ذهنی و عقلی من گریباچ کرد. سپس شروع کرد به پرسیدن سوال های تاریخ آمریکا. تقریبا همه آن را حفظ بودم فقط یک جا پرسید که اگر رئیس جمهور آمریکا و معاون او در جا سقط شوند چه کسی مسئولیت آنها را انجام می دهد و من به جای این که بگویم سخنگوی خانه نمایندگان گفتم سخنگوی کاخ سفید! او سوال خودش را تکرار کرد و من مثل بز نگاهش می کردم. در دلم می گفتم بابا بی خیال شو و یک نمره اشتباه برایم بزن ولی او می گفت ریلکس باش و گیر داده بود تا من جواب درست را بگویم. آخرش که دید من همچنان مثل بز به او خیره هستم گفت سخنگو درست است و فقط آخرش که گفتم کاخ سفید درست نیست و من هم همین طوری زیر لب گفتم خانه و او گفت درست است و ادامه داد. بعد شروع کرد به پرسیدن چیزهایی که در فرم نوشته بودم و به من گفت که وقتی رفتی کانادا از کدام فرودگاه به کدام فرودگاه رفتی؟ من گفتم از سنفرانسیسکو رفتم به... به...! لامذهب مغزم چنان قفل شده بود که همه شهرهای کانادا به یاد آمد به غیر از تورنتو. اگر از یک آدم ناقص الخلقه هم بپرسید یک شهر کانادا را نام ببر می گوید تورنتو ولی من نمی دانم چرا دوباره گریباچ کردم. پاسپورتم هم همراهم نبود که به آن نگاه کنم. خلاصه پس از کلی زور زدن بالاخره نام تورنتو به یاد آمد و مثل بچه های کلاس اولی که جواب یک سوال را می دانند زود گفتم تورنتو تورنتو! یارو یک نگاه زیر چشمی به من انداخت و احتمالا پیش خودش گفت نگاه کن تو را به خدا عجب آدم های عقب افتاده ای می خواهند سیتیزن آمریکا بشوند!

آخر کدام آدم عاقلی روی عکس را امضا می کند؟ به من گفت روی این دو تا عکس خودت را امضا کن و من فکر کردم که اشتباه شنیده ام و آن را بگرداندم که پشت آن را امضا کنم. عکس را از من گرفت و دوباره آن را به رو گذاشت و گفت نگاه کن این مثال ها را نگاه کن و مثل آن امضا کن. دیدم زیر شیشه میزش یک آدم چینی که لبخند زده بود و دو تا دندان هم نداشت کنار عکس خودش را امضا کرده است. در دلم گفتم باشد ایرادی ندارد من هم روی عکس های خودم را امضا می کنم. ولی تا آمدم امضا کنم وسطش خودکار دیگر ننوشت. آخر روی عکس هم براق است و جوهر به آن نمی چسبد. بعد دوباره مثل بز نگاهش کردم و گفتم نمی نویسد. گفت یک مقداری فشار بده می نویسد. فشار دادم دیدم نوشت ولی تقریبا امضای خودم را نقاشی کردم و جاهای کم رنگ آن را دوباره کشیدم. عکس ها را از من گرفت و یک کاغذ جلوی من گذاشت و گفت سوال را بخوان و جواب آن را بنویس. سوال را خواندم که روز کلمبوس در چه ماهی است. گفتم جواب آن را نمی دانم. گفت بنویس روز کلمبوس در ماه نوامبر است. تازه فهمیدم که دارد آزمایش سواد خواندن و نوشتن را انجام می دهد. کاغذ را از جلوی من گرفت و گفت این سوال هایی را که می پرسم با بله یا خیر جواب بده. بعد شروع کرد پشت سر هم یک چیزهایی را سریع خواندن که من هم درست نمی فهمیدم ولی صحبت از زندان و پلیس و تروریست و از این چیزها بود و من هم همه آنها را با نه جواب دادم بعد یکپهو بدون مقدمه رفت سراغ سوال هایی که باید جواب آنها را بله می گفتم و گفت آیا به مملکت آمریکا وفادار خواهی ماند؟ من با تردید گفتم بله. تردیدم به خاطر این بود که مطمئن نبودم سوالش چیست و گفتم نکند مثلا پرسده باشد که آیا مملکت آمریکا را به بیگانه می فروشی و من گفته باشم بله! چند تا سوال دیگر هم پرسید و چون من داشتم هنوز به سوال اول او فکر می کردم جواب دادم هی کم جان تر می شد و دیگر تقریبا در جواب او داشتم اهم می کردم. ناگهان او از خواندن سوالها دست کشید و با صدای محکم گفت نشنیدم چه گفتمی! من هم چرتم پاره شد و مثل سربازهای پادگان با صدای بلند گفتم بله قربان! احتمالا یارو داشت به خودش حرف زشت می داد و در دلش می گفت خدا آخر و عاقبت کشور آمریکا را با این تازه سیتیزن هایش به خیر کند. سپس یک چیزهایی را امضاء کرد و به دستم داد و گفت این نامه نشان می دهد که در مصاحبه قبول شدی و تا چند هفته دیگر برایت یک نامه می آید که برای مراسم قسم خوری بروی. من نامه را

گرفتم و تشکر کردم و آن را در پاکت گذاشتم و دوباره مثل بز به او خیره شدم. او که دید من جا خوش کرده ام و قصد ندارم از جایم بلند شوم از جایش بلند شد و گفت من تو را تا بیرون بدرقه می کنم و منظورش این بود که هر چه زودتر گورت را از جلوی چشم من گم کن. او ایستاد که من از در اطاق بیرون بروم و من هم به رسم ایرانی ایستادم که او اول بیرون برود و او که گیج شده بود خواست بیرون برود که من یادم آمد آمریکایی ها تعارف نمی فهمند و برای همین پریدم جلوی او و زودتر از در خارج شدم. او جلوی در ایستاد تا مطمئن شود که من از انتهای راهرو و از منطقه حفاظت شده خارج می شوم و من که دیدم او به دنبالم نمی آید هر چند ثانیه یک بار برمی گشتم و برای او دست تکان می دادم و تشکر می کردم. آخر یکی نیست به من بگوید که یک بار تشکر کردی بس است حالا چرا هی تشکر می کنی! فکر کنم چون ترسیده بودم این طوری شده بودم چون من بچه هم که بودم از هر چیزی می ترسیدم خیلی مودب می شدم و به طور مداوم سلام و یا تشکر می کردم. چون تمام فکر و ذکر بزرگ ترها این بود که ما مودب باشیم و سلام کنیم و من هم فکر می کردم که اگر خیلی مودب باشم حتی خطر هم از من رفع می شود.

این هم از ماجرای سیتیزن شدن من.

قسم خوری در آمریکا

این تاپیک را برای عزیزانی که مطالب من را از اینجا پیگیری می کنند مخصوص مهاجرسرا تنظیم کرده ام که مشکل منشور اخلاقی نداشته باشد.

از شهر ما تا اوکلند حدود نیم ساعت راه است ولی اگر بخواهم ساعت نه صبح آنجا باشم باید از دو ساعت قبل راه بیفتم چون ترافیک صبحگاهی در اتوبانی که به آن سمت می رود بسیار سنگین است. من هم همین کار را کردم و ساعت شش و نیم با مادرم از خانه راه افتادیم. از آنجایی که مرکز شهر اوکلند جای پارک زیادی ندارد تصمیم گرفتم که به شهر ریچموند بروم و ماشین را در آنجا پارک کنم و سپس توسط قطار به اوکلند برویم. خیلی وقت بود که سوار مترو نشده بودم و برای همین اشتباهی دو تا بلیط بیست دلاری از دستگاه خریدم در حالی که دو دلار رفت و دو دلار هم برگشت برای هر نفر بود. سوار مترو شدیم و در خیابان نوزدهم که مرکز شهر اوکلند است پیاده شدیم. هنوز ساعت هشت صبح بود و ما تقریباً یک ساعت زودتر رسیده بودیم. یک چهارراه آن طرف تر یک سینما تئاتر بزرگ بود که تعداد زیادی آدم در جلوی آن صف ایستاده بودند. ما هم می بایست به آنجا برویم ولی چون خیلی زود بود ترجیح دادیم که به یک کافه برویم و صبحانه بخوریم. ساعت هشت و نیم بود که ما هم به درون صف رفتیم. صف آنقدر طولانی بود که از پیچ چهارراه هم عبور می کرد. بعداً فهمیدم که دقیقاً هزار و سیصد نفر در سالن بودند ولی در صف یک چیزی حدود دویست نفر جلوی ما ایستاده بودند. یک آفریقایی تبار با کت و شلوار و کراوات و کلاه بسیار شیک از مقابل آدمهایی که در صف ایستاده بودند قدم می زد و در حالی که یک پاکت در دستش بود با صدای بسیار بلند سرود ملی آمریکا را می خواند. مادر من دو دلار به او داد و او هم گفت خداوند شما را بیمارزد. ساعت نه صبح شد و یک نفر آمد و گفت که مدارکتان در دستتان باشد و همه به صورت کیلویی به ترتیب وارد سینما تئاتر شدیم. گفتند مهمان ها و همراه ها به طبقه بالا بروند و بقیه در صف بایستند. مادر من هم به طبقه بالا رفت و در ردیف اول سکو بر روی یک صندلی نشست. صف خیلی زود جلو رفت و من هم وارد راهرو شدم. در آنجا یک نفر گرین کارت من را گرفت و یک

پاکت به من داد و گفت که وارد سالن شوم و به قسمت جلو بروم. من به جلوی سالن رفتم و در آنجا یک نفر یک پرچم آمریکای کوچک به من داد و گفت که در آن صندلی بنشین. همه هم همین کار را می کردند و به مرور سالن پر شد از آدم های مختلفی که بر روی صندلی های خودشان نشسته بودند. مادرم زنگ زد و گفت که من اینجا هستم و بعد دست تکان داد و من هم او را در بالای سکو پیدا کردم. سمت چپ من یک خانم مسن فیلیپینی نشسته بود و سمت راست من هم یک مرد میانسالی از یکی از کشورهای آمریکای جنوبی بود. همه در حال باز کردن پاکت ها بودیم تا ببینیم که چه چیزی درون آن است.

یک دفترچه راهنما که بر روی آن نوشته های سرود ملی آمریکا و قسم و این جور چیزها بود. یک پاکت زرد رنگ که بر رویش نوشته بود یک پیام مهم از رئیس جمهور و وقتی که آن را باز کردم دیدم که امضای او با ما بر روی آن است ولی دیگر حوصله نداشتم آن را بخوانم. اگر یک چک به مبلغ صد دلار در پاکت بود برایم جالب تر بود. چند تا هم فرم بود که برای رای دادن و این چرت و پرت ها بود. سالن خیلی بزرگ بود و سقف آن هم پر از نقش و نگارهایی بود که بر روی دیوار کنده کاری شده بود. سقف آن هم در برخی جاها مشبک بود و نور از پشت آن می تابید. تمام خانم هایی که در نقش و نگارهای دیوار و سقف بودند مشکل منشور اخلاقی داشتند. نقش های آنجا تقریبا مثل مینیاتورهای خودمان بود که ترکیبی از درخت و اسب و زن و مرد است با این تفاوت که در مینیاتورهای ما حجاب را کمی بیشتر رعایت می کنند. گردنم درد گرفت و از نگاه کردن به در و دیوار و سقف خسته شدم. یک کمی با آقایی که سمت راستم بود صحبت کردم و کمی هم با خانم فیلیپینی صحبت کردم. هنوز جماعت داشتند می آمدند و در جای خودشان می نشستند. یک خانم جوان در راهروی کنار ردیف صندلی ما ایستاده بود و تازه واردان را به صندلی های خودشان راهنمایی می کرد. او به همه یک پرچم کوچک آمریکا می داد و می گفت کجا بنشینند. وقتی پرچم های او تمام شد یک سری پرچم دیگر از توی کیفش در آورد که با مال ما فرق می کرد و بسته بندی نایلونی داشت. خانم فیلیپینی که کنار من نشسته بود از جایش بلند شد و رفت از آن خانم خواهش کرد که پرچم او را با آن مدل های جدید عوض کند. وقتی برگشت و بسته بندی آن را باز کرد دید که جنس پرچمش خیلی بد است و پارچه آن مچاله شده است. هر چه به من نگاه کرد که من پرچم خودم را به او بدهم و پرچم غرضه بگیرم به روی خودم نیاوردم. خلاصه دوباره از جایش پا شد و رفت به انتهای سالن و از یک جایی یک پرچم مثل قبل خودش گیر آورد و عوض کرد و آمد و خندان گفت که بالاخره مال خودم را پس گرفتم.

پس از حدود یک ساعت بالاخره پروژکتوری که یک صفحه آبی را در تمام مدت نشان می داد به راه افتاد و شروع کرد به نشان دادن مناظر طبیعی آمریکا. در جلوی سکو هم دو تا میز و یک میز سخنرانی بود دقیقا مثل سالن های کنفرانس خبری و با نورپردازی آبی به آن عمق داده بودند که تماشاگر با دیدن سخنران جوگیر شود. در جلوی من سه تا دختر جوان بودند و در عقب من هم چند تا آقا بودند که یکی از آنها خیلی مسن بود. در ردیف کنار ما هم یک دختر لهستانی نشسته بود که مشکل منشور اخلاقی داشت و من هر باری که می خواستم به او نگاه کنم پیرزن فیلیپینی فکر می کرد که می خواهم با او صحبت کنم و شروع می کرد به ور زدن و من هم به غلط کردن می افتادم. حالا این که ملیت این آدمها را از کجا فهمیدم بعدا برایتان می گویم. خلاصه پرده کوچک سینما که در بالای میز سخنرانی بود داشت منظره آمریکا نشان می داد و یک آهنگ بسیار خواب آور هم گذاشته بود طوری که همه به خمیازه افتاده بودند و حتی من چند بار قشنگ خوابم برد و سرم به چپ و راست

و عقب و جلو می افتاد و یکهو از چرت می پریدم و به خودم می گفتم من کجا هستم. آقای سمت راستی من هم قشنگ بر روی صندلی ولو شده بود و خوابیده بود. خانم فیلیپینی ولی با شور و شوق پرچم آمریکا خودش را در هوا تکان می داد و به عکس ها و مناظر آمریکا نگاه می کرد. بالاخره فیلم مسخره تمام شد و همه از خواب بیدار شدند و سخنران آمد و گفت که من از طرف دولت آمریکا مفتی مفتی خرم که به شما اعلام کنم همه شما امروز به عنوان یک سیتیزن آمریکا از این سالن خارج خواهید شد. سپس کلی سخنرانی کرد ولی خیلی مسلط بود و چیزهای خنده داری در وسط حرف هایش می گفت که جماعت را به شور و حال بیاورد. بعد شروع کرد به اسپانیولی حرف زدن و چند جمله گفت که همه اسپانیولی زبان ها برایش هورا کشیدند. بعد به فرانسوی صحبت کرد. بعد به چینی صحبت کرد. بعد به روسی و بعد به فیلیپینی و در آخر هم به هندی صحبت کرد. البته معلوم بود که چند جمله را به زبان های مختلف حفظ کرده است ولی به هر حال جالب بود. او گفت که جدش مثل بقیه آمریکایی ها مهاجر بوده است و این مملکت را مهاجران ساخته اند و شما هم که نسل جدید مهاجران هستید باید آینده مملکت را بسازید. پیرزن فیلیپینی هم مثل بقیه هورا کشید و کف زد. حدود هشت نفر دیگر هم در میزهای روی سن نشسته بودند که به ترتیب حرف زدند. یکی از خانم ها پشت بلندگو آمد و شروع کرد به خواندن سرود آمریکا و ما هم می بایست پشت سر او تکرار می کردیم. من که مثل مستر بین در کلیسا شده بودم و فقط لا لا لا می کردم چون کلمات سرود را بلد نبودم.

سپس یک نفر دیگر آمد و گفت که بلند شوید و دست راستتان را بالا بگیرید و بعد هم یک عبارت هایی گفت که ما می بایست تکرار می کردیم. من کاملا متوجه معنی همه آنها نشدم ولی یک چرت و پرت هایی بود در مورد این که من کشور اول خودم را آمریکا می دانم و در برابر دشمنان دفاع می کنم و از این چیزها. بعد از قسم خوری همان مرد که اولی که چند زبانه بود آمد و گفت که اگر می خواهید برای پاسپورت خودتان در اینجا اقدام کنید باید مبلغ چک را بنویسید و بعد از اینکه از سالن خارج شدید به میزهایی که برای این کار گذاشته شده است بروید و به همراه فرمهای مربوطه درخواست پاسپورت کنید. من پول نقد با خودم آورده بودم و کارت بانکی هم داشتم ولی اصلا به فکرم نرسیده بود که دسته چکم را با خودم بیاورم بنابراین فهمیدم که نمی توانم برای پاسپورت آمریکایی در اینجا اقدام کنم. البته خیلی هم بهتر شد چون اداره پست محله خودمان خیلی هم خلوت بود و راحت همه کارهایم را انجام داد. بعد از آن دوباره یک ویدیو پخش کردند که مهاجران نسل اولی آمریکا را نشان می داد و خیلی جالب بود. زن ها و مردان و بچه هایی که تازه به آمریکا رسیده بودند و نگرانی در قیافه آنها موج می زد. بعضی از آنها هم خندان بودند. یک عکس هم از اولین گروه چینی که به سنفرانسیسکو آمدند بود که همه شبیه اوشین بودند و خیلی جالب بود. عکس ها سیاه و سفید بودند و شاید برای همین بود که عمق بیشتری داشت. پس از آن سخنران آمد و گفت که الان پرچم و نام تمام کشورهای عضو سازمان ملل متحد را بر روی ویدیو می بینید. هر کسی که اسم کشور خودش را دید بلند شود و بایستد. سپس دانه به دانه نام و پرچم کشورها آمد و وقتی که به لهستان رسید دیدم که آن دختر لهستانی ایستاد و وقتی به نام آن کشور آمریکای لاتین رسید مرد سمت راستی من ایستاد. وقتی هم نام ایران را خواند من ایستادم و فکر کنم در آن سالن به آن بزرگی فقط یک یا دو نفر دیگر ایستادند. وقتی پرچم چین آمد تقریبا نصف سالن از جای خودشان بلند شدند و در نام مکزیک هم نصف دیگر سالن ایستادند. هر کشوری که می آمد همه اهالی آن جیغ می کشیدند و هیاهو می کردند و در بالای سالن هم که جای همراهان بود ولوله ای برپا بود. بالاخره همه بلند شده بودند و سخنران گفت که من همین جا از طرف دولت آمریکا اعلام می کنم که از این لحظه به بعد همه شما سیتیزن و شهروند آمریکا هستید و به همه شما تبریک می گویم. جمعیت هم پرچم های خودشان را در هوا تکان دادند و هورا کشیدند. من هم

همان وسط داشتم بر روی زمین به دنبال برگه هایی که از دستم به زمین ریخته بود می گشتم. اوباما هم بر روی پرده سینما ظاهر شد و تبریک گفت و چند دقیقه ای سخنرانی کرد. سرانجام همان هایی که پرچم به دست ما داده بودند آمدند و یکی یکی اسم ها را خواندند و یک برگه به دست ما دادند که مدرک سیتیزن شپیی ما است. من برگه را گرفتم و به همراه جمعیت از سالن بیرون آمدم. در شلوغی مادرم را پیدا کردم که از پله های بسیار عریض بالکن پایین می آمد. در بیرون سالن افراد زیادی به ما حمله کردند که می خواستند ما به حزب آنها بپیوندیم و فرم ها را پر کنیم ولی ما به زحمت از دست آنها فرار کردیم و پس از سوار شدن به مترو به ماشین رسیدیم و به سمت خانه حرکت کردیم. وقتی به خانه رسیدیم ظهر بود و من پس از خوردن نهار به سر کارم رفتم.

چون دیدم هیچ کسی تا به حال در مورد جزئیات مراسم سیتیزنشپیی نوشته است گفتم شاید بد نباشد که آن را بنویسم. امید که مقبول افتد.

E: دیدگاههای آرش در مورد آمریکا

هر زمانی که که به مهاجرت خودم فکر می کنم یک جورهایی شگفت زده می شوم و انگشت در دهان می مانم که چگونه برای یک سفر سه ماهه از خانه خارج شدم و تا کنون هفت سال آزرگار است که برگشته ام. بسیاری از ما نمی دانیم که بخش عظیمی از انگیزه زندگی در ما رهایی از درد و رسیدن به آرامش است. همچون هسته سیبی که اگر آن را در میان دو انگشت خود فشار دهیم با سرعت بسیار به هوا می جهد و بدون این که به مقصد خود فکر کند به دور دست می گریزد تا خود را هر چه بیشتر از درد رها کند. ولی آدم مهاجر در عین حال همچون کش تنبان است و هرگاه که از زادگاه خود دور شود تازه در می یابد که بخش بزرگی از انگیزه زندگی او را بازگشت به وطن تشکیل می دهد. هرچه کش تنبان را بیشتر بکشید تمایل آن نیز به بازگشت بیشتر می شود. در ادامه این روند دو اتفاق ممکن است رخ دهد که یا کش تنبان رها می شود و مهاجر به جای اولیه خودش باز می گردد و یا این که اگر دوری از زادگاه همچنان ادامه پیدا کند کش تنبان پاره می شود و ارتباط خودش را با پیوندگاه خود از دست می دهد. وقتی که این اتفاق در فرد مهاجر رخ دهد بخش بزرگی از انگیزه زندگی نیز در او متلاشی می شود و او همچون کش تنبان پاره شده ای در هوا آویزان می ماند و تلو تلو می خورد .

وقتی که یک مهاجر همچون یک کش تنبان پاره شده می شود دیگر از زادگاهش برای او چیزی جز یک مشت خاطره و اسم باقی نمی ماند و دیگر خودش هم نمی داند که به کجا تعلق دارد و همین طور در هوا معلق می شود. حتی رابطه او با دوستان و بستگانش در زادگاه هم کم رنگ و مات می شود و به یکباره در می یابد که دیگر حتی حرف مشترکی برای گفتن با آنها ندارد. راستش من هم این روزها احساس می کنم که مثل یک کش تنبان پاره شده هستم. وقتی که در ایران بودم انگیزه بسیار بزرگی داشتم که از آنجا خارج شوم و خودم را از دردهایی که داشتم رها کنم. بخشی از این دردها فیزیکی بود که مربوط می شد به نحوه زندگی و کار و درآمد و ترافیک و آلودگی هوا و غیره و بخش دیگری از آن هم روانی بود که مربوط می شد به احساسات و پیش فرضهای ذهنی که در من شکل گرفته بود. مثلا دوست داشتم که بتوانم بدون ویزا به هر کشوری بروم و یا اینکه پاسپورتي داشته باشم که نه تنها به خاطر آن در کشورهای دیگر به من بی احترامی نشود بلکه بتوانم آن را در جلوی چشم مامورهای فرودگاه کشورهای عربی بگیرم و بگویم که زانو بزنی بدبخت های بیچاره! ولی الان به عنوان یک مهاجر گسسته شده نه درکی از دردهای فیزیکی آن دوران خودم دارم و نه اصلا سر و کاری با کشورهای عربی و یا هیچ کشور دیگری دارم.

اگر در ابتدای راه مهاجرت هستید بد نیست بدانید که زمانی به یک نقطه از مهاجرت خود می رسید که دیگر بازگشت و زندگی در ایران برای شما مقدور و یا مطلوب نیست. شما در جریان مهاجرت عوض خواهید شد و به یک انسان دیگری تبدیل می شوید حتی اگر این تغییر مطلوب شما نباشد و یا حتی اگر مخالف سر سخت تغییرات ماهوی در خود باشید. اگر گمان می کنید که شما همیشه همان فرد قبل از مهاجرت خواهید ماند سخت در اشتباه هستید چون چنین چیزی در عمل ممکن نیست. البته بسیاری از ایرانیان عزیز در خارج از کشور هستند که دچار توهم بزرگی در ذهن خود هستند و گمان می کنند که هویت ملی خود را حفظ کرده اند در حالی که چنین چیزی واقعیت ندارد زیرا آن فردی هویت ملی دارد که در درجه اول قابلیت زندگی در میان آن ملت را داشته باشد. از طرف دیگر یک فرد مهاجر هویت کشور جدید را هم پیدا نمی کند و در نهایت هویت او نیز مثل همان کش تنبان پاره شده می شود که در هوا آویزان است و تلو تلو می خورد.

وقتی که هفت سال پیش از خانه خارج شدم با ناباوری و تردید به آینده ای مبهم می نگریستم و به همگان و به خودم می گفتم که من بعد از سه ماه بر می گردم زیرا باورم نمی شد که بتوانم کار پیدا کنم و بمانم. حتی به فرض این که کار پیدا می کردم مطمئن نبودم که بتوانم دوری از زادگاه خودم را تحمل کنم و به محیط جدید خو بگیرم. من آدم ریسک پذیری نبودم و شاید اگر جریانات خانوادگی و طلاق و پیامدهای فکری پس از آن پیش نمی آمد هرگز جرات پای گذاشتن به چنین تحول بزرگی را در زندگی خود نداشتم. ولی همه چیز دست به دست هم داد و خودم هم نمی دانم چطور شد که من الآن در اینجا هستم و با شما حرف می زنم. حالا خدا می داند که تا چند سال دیگر چه اتفاقی در من روی می دهد زیرا من فقط تجربه مهاجرت را تا همین مقطع دارم و آینده زندگی در امریکا هنوز کمی تا قسمتی برآیم در هاله ای از ابهام به سر می برد.

راستش را بخواهید الآن بیشترین چیزی که توجه من را در طول این دوران مهاجرت به خود جلب کرده این است که این هفت سال گذشته چقدر زود و سریع از مقابل چشمانم گذشت و انگار همین دیروز بود که من شاد و شنگول ویزای امریکای خودم را در ابوظبی به دست گرفته بودم و مشتاق بودم که ببینم که با داشتن این ویزا دیگران چطوری از من تعریف می کنند و من را تحویل می گیرند. انگار همین دیروز بود که برای اولین بار پای به خاک سنفرانسیسکو گذاشتم و با افتخار و خوشحالی به خودم گفتم که ای ول من الآن در امریکا هستم! دلم می خواست هر چه زودتر خودم را به تلفن برسانم و به دوستان و آشنایان و فامیل خودم زنگ بزنم و تجربه در امریکا بودن را برای آنها توصیف کنم. انگار همین دیروز بود که وقتی برای اولین بار یک امریکایی با من حرف زد هیچ چیزی نفهمیدم و فقط مثل بز به او نگاه کردم. وقتی خاطراتم را مرور می کنم تازه می فهمم که بخشی از دلنگی های من مربوط به مکان نیست بلکه مربوط به زمان است و مربوط به آن سالهایی از زندگی است که گذشته است و دیگر هرگز بر نمی گردد. اگر همه چیز به همین منوال و به این سرعت بگذرد باید خودم را هر چه زودتر برای دوران پیری و سپس شتافتن به سرای باقی آماده کنم .

گفتم بیایم و بر طبق قولی که داده بودم چیزی بنویسم تا لااقل پیوند من با شما همچون کش تنبان پاره شده گسسته نشود. البته مطلب چندان مفیدی در آن نبود ولی لااقل دیدار تازه می شود. اگر از حال و روز من بخواهید هم باید بگویم که زندگی جدید با اقدامات مقتضی خوب است و به نسبت زمان کوتاهی که از ازدواج ما سپری شده بسیار راضی کننده است. بیو هم خوب است و همچنان می خورد و چرت می زند. تازه روابط بیو و اقدامات مقتضی دارد حسنه می شود که این هم خودش به خوب شدن اوضاع و احوال کمک می کند. من تا به حال نمی دانستم که یک گربه چاق و ملوس هم می تواند حسادت های زنانه را برانگیزاند. الآن سعی می کنم که در مقابل عشوه های بیو مقاومت کنم و او را نگیرم و نچلانم ولی در عوض اقدامات مقتضی نمی تواند جلوی خودش را بگیرد و او را بغل می کند و آلبمبویش می کند و او هم همچنان دلبری می کند. تازگی ها او را مامان خطاب می کند و انگار که مهر مادری به دلش نشسته است! در مجموع اوضاع خوب است و فقط یک مقداری سر ماه پول کم می آورم که آن هم با کمی برنامه ریزی و خرج کردن کنترل شده حل می شود. آخر حقوقم را زیاد نکرده اند و گرچه ترفیع گرفته ام ولی همچنان همان حقوق چند سال پیش را به من پرداخت می کنند. من هم که کم رو و خجالتی! البته از این هم می ترسم که درخواست اضافه حقوق کنم و آنها هم من را با اردنگی از پنجره اخراج کنند. بعضی ها می گویند

که خودم یک شرکت ثبت کنم و به قول هم وطن های خارجی شده یک بیزینس راه بیندازم. خوب این کار هم بد نیست و من محصولاتی در رابطه با کار خودم دارم که شاید بتواند پس از چند سال تلاش متمادی جای کوچکی را در بازار پیدا کند ولی این کار هم مقدماتی لازم دارد که باید قبل از هر اقدامی تدارک شود و چندان هم ساده نیست. خلاصه این که وضعیت من هم به این صورت است و در مجموع ملال خاصی نیست که قابل ذکر باشد . امیدوارم که شما هم در هر کجای دنیا که بسر می برید در کار و زندگی خود موفق باشید .

دیدگاههای آرش در مورد آمریکا

در اینجا هوا بس ناجوانمردانه خوب است. باید یک پروژه ای را تا سه هفته دیگر تحویل بدهم و هنوز خشت اول آن را هم نگذاشته ام. یک جورهایی سرجهازی شرکتی شده ام که در آن کار می کنم. حالا دیگر از قدیمی های اینجا به حساب می آیم و هر زمانی که صحبت از شش سال قبل می شود همه به من نگاه می کنند چون تقریبا همه آنهایی که آن زمان همکار من بوده اند به جای دیگری رفته اند و یا با اردنگی اخراج شده اند. هنوز هم خجالتی و منزوی هستم و کمتر از اطلاق خودم بیرون می آیم. اطلاق من برای همه اسرار آمیز است و حتی رئیس من هم نمی داند که من در پشت این همه صفحه نمایش و در طول روز چکار می کنم. ولی اگر هر کسی که مشکلی دارد به من مراجعه کند دست خالی بر نمی گردد و اموراتش به راه می افتد. یک ماشین دیگر هم خریده ایم که کوچک است و سقف آن کنار می رود و برای آب و هوای این منطقه بسیار خوب است. من معمولا با آن به سر کار می آیم و صبح ها به کله ام باد می خورد و خواب از سرم می پرد. قبلا که محل کارم به خانه نزدیک بود با موتور گازی به سر کار می رفتم ولی الان دیگر نمی توانم با آن به سر کار بیایم. امروز صبح وقتی از خانه بیرون آمدم یک گله بوقلمون وحشی در کوچه ما قدم می زدند و من مجبور بودم صبر کنم تا آنها کنار بروند. آهو و گوزن هم در منطقه ما زیاد است و گاهی وارد کوچه ها می شوند. اطراف خانه ما بسیار سرسبز و جنگلی است و جاهای زیادی برای پیاده روی و یا دوچرخه سواری دارد. البته من و اقدامات مقتضی کمی در استفاده از این امکانات طبیعی تنبل تشریف داریم و قدر آن را نمی دانیم. شنبه دو هفته پیش با اقدامان مقتضی به یکی از همین راه های جنگلی رفتیم و برای اولین بار چند ساعت پیاده روی کردیم و آخر سر به یک چشمه بسیار زیبا رسیدیم. اصلا باورم نمی شد که چسبیده به خانه ما چنین جای زیبایی وجود داشته است و ما از آن بی خبر بوده ایم. حالا قرار شده است که هر بار به یکی از این راه های جنگلی برویم و مناظر آن را کشف کنیم. چند دریاچه آب شیرین هم در نزدیکی محله ما است که در اطراف آن محل استراحت و کباب پزی درست کرده اند و بسیار جای چشم نواز و دلپذیری است.

وقتی که آدم در روستا زندگی کند مهم ترین اخباری که به او می رسد مثلا این است که گاو مش حسین زایید و یا اینکه فلانی آمد از نردبان بالا برود زمین خورد و دستش شکست. وضع کشاورزی و باران و نحوه کشت و کار هم از جمله حرف هایی است که روستاییان در برخوردهای روزانه به یکدیگر می زنند. وقتی که ایران بودم عیدها به روستاها می رفتم و از دیدن مردم آنجا لذت می بردم و به زندگی آنها حسرت می خوردم. به خودم می گفتم آیا می شود یک روزی برسد که من هم در چنین هوای پاک و لطیفی زندگی کنم و هیچ خیالی هم به جز رسیدن به زمین کشاورزی و دوشیدن شیر از آن زبان بسته ها نداشته باشم. البته بگذریم که الان زندگی روستاییان هم آلوده به هزاران مشکلات زندگی امروزی شده است و دغدغه های معیشتی آنها هم کمتر از شهرنشین ها نیست. ولی الان در اینجا من تقریبا به آرزوی خودم رسیده ام و یک زندگی کاملا روستایی دارم. حتی طوری شده ام که وقتی برای کاری به شهر سنفرانسیسکو می روم از دیدن ماشین های زیاد و ساختمان های بلند و تراکم آدم ها سرم گیج می رود و سرسام می گیرم. اقدامات مقتضی هم در خانه است و آشپزی می کند و به خانه می رسد و گاهی هم بر روی صندلی راحتی که در جلوی در خانه و در کنار چمن و درختان گذاشته ایم می نشیند و کتاب می خواند و رهگذرانی را که از آنجا قدم می زنند تماشا می کند. گاهی هم خودش قدم می زند و کسانی را که در مقابل خانه

هایشان نشسته اند و آفتاب می گیرند نگاه می کند. مردم محله ما مثل روستاییان هستند و تقریباً همه یکدیگر را می شناسند و با هم احوالپرسی می کنند. البته مشکلی که شهرهای شمالی سنفرانسیسکو دارد این است که برعکس شهرهای جنوبی و سن حوزه زیادی سفید نشین است و کمتر آدم افراد افریقایی و یا اسپانیایی تبار می بیند. ایرانی هم مخصوصاً در شهر ما بسیار کم است و به ندرت آدم به کسی برخورد می کند که فارسی حرف بزند. در حالی که در سن حوزه و یا حتی در شهرهای شرقی سنفرانسیسکو مثل برکلی و یا والناتکریک ایرانی زیاد است و همیشه در طول روز با چند نفر از آنها در جاهای عمومی برخورد می کنید. این مسئله یک مقداری برای پیدا کردن دوست خانوادگی مشکل است و اقدامات مقتضی هم نمی تواند به خاطر زبان با دوستان آمریکایی من به خوبی ارتباط برقرار کند و برای همین یک مقداری منزوی شده است.

هفته پیش هفتمین سالگرد ورود من به آمریکا بود و این طولانی ترین سفر سه ماهه ای بوده است که تاکنون رفته ام. نه تنها در طول این مدت به ایران نرفته ام بلکه حتی از شهر خودم هم به ندرت خارج شده ام و فقط یک بار به مدت یک هفته به کانادا رفتم. من اصولاً آدم ساکنی هستم و هر جایی که تالاب شوم همانجا سکنی می گزینم و دیگر به سختی می شود من را از جایم تکان داد. الآن سفر کردن به ایران برایم یک پروژه بسیار بزرگ و دست نیافتنی است و سخت تر از همه گرفتن یک ماه مرخصی از محل کارم است. تا زمانی که جا نیفتاده بودم از ترس اخراج شدن نمی توانستم مرخصی بگیرم و الآن هم که دیگر انگیزه هایم را برای یک مسافرت طولانی از دست داده ام. آخر بروم ایران چکار کنم؟ همه چیز در آنجا عوض شده است و من کاملاً غریبه هستم. هر کسی گرفتار زندگی خودش است و حتی وقتی تلفنی با آنها صحبت می کنم دیگر جز پرسیدن قیمت پسته و پرتقال حرف دیگری برای گفتن ندارم. آنها که تغییری نکرده اند جز اینکه بضاعتشان از قبل هم کمتر شده است ولی ظاهراً این من هستم که تغییر کرده ام. خوب دست خودم که نیست چون مسیر زندگی من تغییر کرده است و از من یک آدم دیگری ساخته است. البته من از خودم در زمانی که ایران بودم خیلی بیشتر خوشم می آمد چون آدم بسیار فعالی بودم و از صبح از خانه بیرون می رفتم و تا شب با مشکلات مختلف مبارزه می کردم و در ضمن به فکر دیگران هم بودم و تا جایی که می توانستم باری را از دوش اطرافیان بر می داشتم ولی از زمانی که به امریکا آمده ام به مرور تبدیل به یک آدمی شده ام که قابلیت مقابله با سختی های زندگی را از دست داده است. خوب وقتی که در ایران بودم اگر می خواستم از جایی به آن طرف خیابان بروم شش دنگ حواسم جمع بود و حتی پس کله ام هم چهار تا چشم داشت که دزدان کیف قاپ و ماشینهای ویراژی را بپایم و اگر هم ماشینی می خواست به من بزند مثل نینجا به هوا می پریدم و جاخالی می دادم ولی الآن در اینجا مثل بز سرم را به پایین می اندازم و از خیابان رد می شوم چون خیالم راحت است که در خط عابر پیاده هیچ ماشینی به من نمی زند. خوب معلوم است که اگر ابه ایران بروم احتمالاً آنقدر پپه بازی در می آورم که همان روز اول در زیر چرخ تیلی ده چرخ له می شوم و بیغم در می آید.

من باید بروم جای شما خالی نهار بخورم. بعداً می آیم و ادامه این داستان را برایتان می گویم .